

انلاین رمان تقدیم میکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرنوشت هیلدا

نویسنده: شین_لام

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۱/۹/۹۵

امروز تصمیم گرفتم بعد از یک سال شروع کنم به نوشتن، نوشتن خاطرات چند سال پیش و اتفاقی که مسیر زندگی من خود خواه را تغییر داد.

روز اول که برای دومین بار اسمش شنیده بودم به خوبی به یاد می آوردم از دفتر سرهنگ تازه در اومده بودم کارد میزدی خونم در نمی اومد.

همون موقع بود که عبدالله که داشت با چند تا بچه ها حرف میزد از شون خدافظی کرد و به سمت من اومد.

_سلام سرهنگ چکارت داشت؟

_ماموریت بهم داد.

_خوبه که تو که همیشه خوشت می اومد.

_ ایندفعه فرق می کنه، بابا من هشت ماه دیگه عروسیمه
جواب یاس چی بدم؟

_ حالا تا هشت ماه دیگه مامورتن هم تموم میشه.

_ این پرونده مرموزی که من دیدم عمرا کمتر از یک سال
بشه حل کرد، قراره نفوذی برم ها.

_ چی این که خیلی بده. بدترش اینه که شمال و اگه
یاس بفهمه بیچارم.

_ بس کن سپهری مرد که اونم سرگرد نیرو انتظامی باشه
ازدواج نکرده اینقدر زن زلیل میشه؟ بابا مثلاً اونم پدرش
پلیس بازنشستش، درک میکنه.

_ تا اینجا را تونست درک کنه بقیه ماجرا را چیکار می
کنه؟

_ مگه بقیه هم داره؟

_ بله قرار همکار هم داشته باشم.

__وا اینکه بد نیست، خوب هم هست زودتر می تونید
پرونده را حل و فصل کنید.

__پلیس زن.

چشمای عبدالله گرد شد.

__خوب ما ی چیزی هم داریم به اسم دورغ مصلحتی، می
توننی نگی که با کسی قراره بری معموریت. __این ها همه به
کنار من مطمئنم که یاس با این مشکلم کنار میاد، از
اون زن های حسود و شکاک نیست.

__از شکاک نبودن اون نیست میدونه به غیر از خودش
کسی به این چهره عبوس نگاهم نمی کنه.

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد و بحث عوض کرد.

__میگم من آخر هم نفهمیدم مشکل تو چیه؟

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد و بحث عوض کرد.

__میگم من آخر هم نفهمیدم مشکل تو چیه؟

_ سروان هیلدا مهرجو، این اسم برات آشنا نیست؟

_ مهرجو، مهرجو. چرا آشناست.

_ برو به پنج ماه پیش. عبدالله یکم فکر کرد و گفت.

_ آهان یادم اومد همون پلیسی که تو مسابقات تیر اندازی

اول شد و اگه اون نبود حتما تو اول شده بودی.

بعد زد زیر خنده.

_ آخ باید اون روز قیافت میدیدی اگه می تونستی دختر

بدبخت با ی تیر خلاص می کردی، چقدر به بیچاره تهمت

تقلب کردن زدی. خیلی برات سنگین تموم شد مرد مغرور

و خود خواهی مثل تو از ی زن شکست خورده بود.

_ خیلی دوست داری تلافی اون روز و امروز سرت دربیارم

نه؟

_ خوب بابا چیز خودرم، حالا این دوتا قضیه چه ربطی به

هم داره؟

یکم نگاهش کردم که انگار دوزاریش افتاد.

_نه غیر ممکن.

چی؟ یعنی شما دوتا باهم...

سری تکون دادم.

_ایول بابا، چه فیلم سینمایی بشه از کنار شما دو نفر

درآورد.

_این حرف هارو ول کن.

_حالا کی قراره برین؟

_فردا ی جلسه مهمه که همه هستند راستی تا یادم نرفته

سرهنگ گفت تو هم هستی فردا راس ساعت هشت.

_باشه.

_حالا بیا بریم ببینم چی میشه فردا می تونم رگ

سرهنگ بزنم این زن عوضش کنه یا نه.

آروم کلید انداختم در باز کردم. در آروم بستم چشمم
 امروز درد گرفته بود بیش از حد به کامپیوتر زل زده
 بودم. آروم از پله ها بالا رفتم راهرو اول رد کرده بودم که
 در باز شد، اگه باز نمیشد تعجب می کردم.

_سلام هلیا جان.

_سلام مهری خانم، خوب هستید؟ جسارت نباشه هااما
 اسم من هیلداست.

_حالا اسم که مهم نیست، دیشب نیومدی خونه نگران
 شدم.

_نگران نباشید توی شرکتی که کار می کردم مشکل
 پیش اومده بود، همه کار کنان دیشب شرکت بودن.
 دوست نداشتم کسی تو کارهام فضولی بکنه و آمار زندگیم
 به دست بیاره برای همین به هیچ کس نگفته بودم که
 پلیس هستم.

_حدس میزدم عزیزم، می دونستم توی این دوروزمونه که هیچ کس درست نیست، تو پاک موندی.

"الکی با این حرف ها خرم نکن مهری خانم من عمرا زن اون پسر دستپا چلوفتیت بشم"

لبخندی زدم: _لطف دارید مهری خانم، فقط من خستم از دیشب نه خوابیدم و نه چیزی خوردم با اجازتون برم استراحت کنم.

بخندی زدم:

_لطف دارید مهری خانم، فقط من خستم از دیشب نه خوابیدم و نه چیزی خوردم با اجازتون برم استراحت کنم.

_باشه عزیزم برو.

هنوز خان اول نگذرونده بودم که یک راست خان هفتم جلوم ظاهر شد.

_سلام آقای مرادی.

_سلام دخترم دیشب نیامدی خونه.

خدارا شکر کلی هم وکیل وسیع داشتم.

_بله تو شرکتی که کار می کنم مشکل پیش اومده بود
مجبور شدم شب بمونم کار هارا راست ریشش کنم حالا
شما

خوب هستید؟_ نه دخترم چه خوبی پیری هزار درد دلم به
همین خونه فکستنی خوشه. پولی که ازش درمیارم، الان
هم حالم بد

شده باید برم دکتر قلب اما دریغ از این چرک کف دست.
نفس عمیقی کشیدم حالا خوبه هنوز یک هفته هم نشده
از موعد روزی که باید اجازه بدیم گذشته مثلا می
خواستم

پول بذارم کنار برم چشم پزشکی.

_حق باشماست.

دستم کردم تو کیفم حتی عابر بانک هم نداشتم مثلا پلیس فتا بودم و تکنولوژی سرم میشد اما باهاش همراه نمی

شدم. کل پولم سیصد تومن بود و اجازه هم سیصد پنجاه.

_بفرماید آقای مرادی ببخشید پنجاه تومنش کمه چند روز دیگه تقدیم می کنم.

دکتر رفتن واجب تر از پول مردم نبود.

پول گرفت.

_اون پنجاه تومن هم قابل نداره، ندادی هم ندادی.

_این چه حرفیه حتما تقدیم می کنم، حالام با اجازه. از پله

ها بالا رفتم. در خونه را باز کردم و وارد شدم در پشت سرم

بستم.

خونه من نقلی یک خوابه بود پنجاه متر بیشتر نبود، ی

آپارتمان سه طبقه بود که توی هر طبقه فقط یک واحد

بود

طبقه اول مهری خانم با پسر لوس و مشنگش و همسر
صبور و مهربونش احمد آقا می‌شست.

مهری خانم ی زن چاق سفید بود زن بدی نبود فقط یکم
فضول بود چیزی من که خیلی ازش بدم می اومد،
برعکس

شوهرش آقا احمد پر حرف بود اینقدر هم پسرش لوس
کرده بود که حتی بلند نبود شلوارش بکشه بالا طبقه
وسط

هم خودم می‌شستم طبقه بالا هم صاحب خونمون آقای
مرادی از اون پول دوست ها بود. با اینکه بیشتر از شصت
و

پنج داشت ولی خیلی سرزنده و سرحال بود.

تمام لباس هایی که کنده بودم را روی مبل انداختم ی
مبل تکی بیشتر نداشتم آخه سال به سال کسی زنگ
خونه

من را نمی زد بجز آقای مرادی برای اجاره خونه.
رفتم سر یخچال فقط دوتا دونه تخمه مرغ توش بود با ی
بسته نون.

"خدایا شکرت خیلی ها هستند همین همندارن"

اومدم تخم مرغ هارا بردارم که زنگ در زدن
رفتم سر یخچال فقط دوتا دونه تخمه مرغ توش بود با ی
بسته نون.

"خدایا شکرت خیلی ها هستند همین هم ندارن" اومدم
تخم مرغ هارا بردارم که زنگ در زدن. تخم مرغ هارا سر
جاش گذاشتم و رفتم سمت در از چشمی نگاهی
انداختم، مهسا بود در باز کردم.

_سلام جناب سروان.

دستم روی دماغم گذاشتم و هیسی گفتم کشوندمش تو.
_نخود تو دهن تو خیس نمی خوره؟

_ایشش همچین میگی انگار همه جا جار زدم توی این یک سال که من فهمیدم به کسی نگفتم که.

_ممنونم مهسا خانم حالا برای چی اومدی؟

به سینی توی دستش که حاوی برنج و خورشت سبزی، یعنی غذای مورد علاقه من بود اشاره کرد.

_گفتم لابد باید گشنه باشی، و احتمال دادم چیزی تو خونه نداشته باشی برای خوردن، و دیدم که بابابزرگم همه

پولهات گرفت، گفتم برات یک چیزی بیارم بخوری ضعف نکنی از گشنگی.

_دستت درد نکنه. سینی گرفتم و گذاشتم روی زمین خودش هم کنارم نشست.

_خودت خوردی؟

_آره عزیزم تو بخور خیالت راحت.

بسم الله گفتم و شروع کردم به غذا خوردن.

راستی هیلدا...

نگاهش کردم.

بیا عزیزم این پول بگیر.

نگاهی به پول های توی دستش انداختم.

این برای چیه؟

_برای خیرات سر قبر من... خوب معلومه برای اینه که

بری چشم پزشکی.نگاهی به مهسا انداختم.

ممنونم مهسا اما نمی تونم قبول کنم.

_غلط می کنی که نمی تونی قبول کنی، قضیه، قضیه

چشمات شوخی بردار که نیست.

اما...

_نگاه کن هیلدا خانم این پول قرض نگران نباش پول که

دست اومد تا قرون آخرش ازت میگیرم. خودم هم ی

دکتر

خوب پیدا می کنم فردا صبح بریم پیشش.

_نه فردا صبح ی جلسه مهم دارم فردا صبح نمی شه.اگه

میشه بندازش عصر

_باشه بابا عصر.

یکم دیگه غذا خوردم.

_راستی شاید من بخوام برم ماموریت اینجا نباشم، بهت

کلید بدم میای به خونم سر بزنی به گل هام آب

بدی؟_باشه اما تا کی؟

_خودمم نمی دونم، قراره بریم شمال.

_برین؟ باکی؟

_ی ماموریت مشترک که دو نفر را میفرستن یکیش منم

یکیش هم بدبختانه

ی مرد.

چرا بدبختانه؟ من جای تو بودم مخش میزدم بعد
ماموریت بیاد خاستگاریم.

اوف از دست تو مهسا، توکه نمی دونی اون کیه.

اوف از دست تو مهسا، توکه نمی دونی اون کیه.

خوب بگو ببینم کیه؟

یادت پنج ماه پیش مسابقه تیر اندازی بود، اول

شدم. آره یادمه چطور؟

یادته گفتم ی مردی اونجا بود بهم تهمت میزد تقلب

کردم؟

آره چطور.

اون مردس.

مهسا ریشه رفت از خنده.

کوفت به چی می خندی.

میشه منم پیام؟

_مگه می خوام برم پارک تورم با خودم ببرم خیره سرم
می خوانم برم
ماموریت.

_آخه خیلی باحال میشه، مثل رمان آقای مغرور خانم
لجهاز. _عزیزم این زندگی واقعی رمان و داستان که نیست
تازه رفتم آمارش در آوردم طرف نامزد داره.
_واقعا؟ از کجا میدونی؟ شاید دروغ گفتن.
_نه مطمئنم، شماره موبایلش از یکی گرفتم بعد هکش
کردم.

مهسا نگاهی بهم انداخت.

_واقعا تو دیگه کی هستی؟

_برای ما هکر ها اف داره بخوایم، درباره یکی از این و اون
تحقیق کنیم.

_خانم شما که تکنولوژی و فناوری سرت میشه چرا هنوز
ی کارت بانکی نداری؟

_حالا خیلی مهمه؟

_کارات راحت تر انجام میشه. _اون طوری خیلی بده به

اون اکتفا می کنی، ی موقع میری خرید و یادت میره

موجودی نداره یا ممکنه توی زدن

صفرها اشتباه بکنی، یا اگه کیفیت بزنی کل پولت میره

اون طوری لاقول نصف پولت میدزدن.

_اینم حرفیه.

ی چند ساعتی باهم گپ زدیم و بعد رفت خونش من مثل

همیشه تنها شدم.

مهسا نوه آقای مرادی بود، تو هجده سالگی مادر و پدرش

باهم از دست میده دکترها میگفتن زنده موندن خودش

هم معجزست

سه ماه توی کما بود، بعد که به هوش اومد رفت پیش پدر

بزرگش که آقای مرادی صاحب خونه من باشه.

الآن هم پزشکی میخونه دقیقا هم همسن من بیست شیش سال، از اون هم پنهان کرده بودم که چکارم، اما چون اون هم مثل تمامی آدم های این ساختمان فضول و یک روز رفت سر کمدم که لباس هام را ببینه که یونیفورم و اسم من که روش درج شده بود دیده بود، منم مجبور شدم بگم که پلیسم، اونم که فهمید دوست ندارم کسی بفهمه قول داد که به هیچ کس حرفی نزنه، اون تنها دوستمه هیچ دوستی حتی توی اداره ندارم. خیلی برام عزیز جای خواهر نداشتم برام توی این هشت سال که اومده اینجا پره کرده. دختر خیلی خوب و شوخ و شیطونیه.

یکم تلوزیون گشتم هیچ چیز. بدرد بخوری نداشتم، رفتم سر گوشیم یکم تو تلگرام گشتم اما حوصلم سر رفته بود

دلَم ی همصحبَت میخواست. یکم تلوزیون گشتم هیچ چیز.
 بدرد بخوری نداشت، رفتم سر گوشیم یکم تو تلگرام
 گشتم اما حوصلم سر رفته بود
 دلَم ی همصحبَت میخواست.

یکی که از این تنهایی درم بیاره، رفتم توی مخاطبینم ی
 لحظه دلَم گرفت کاش توی مخاطبانم یکی داشتم که به
 اسم خواهر که باهاش درد دل می کردم،
 یا برادر که باهاش جربحث کنم یا حداقل پدری که
 منتظرش میموندم که وقتی داد میزد از ترس بلرزم یا
 یکی به اسم

مادر که سرم قر بزنه مراقب باشه که لباس گرم تنم باشه
 از خونه بیرون برم...

نگاهی به در و دیوار خونه انداختم حتی ی عکس نداشتم
 که به غیر از خودم کس دیگه هم توش باشه،

نفس عمیقی کشیدم من که از اول عمرم به این تنهایی
 عادت کرده بودم این همه غر زدنم چیه این وسط.
 رفتم تو اتاق رخت خوابم پهن کردم و گرفتم خوابیدم،
 خدا خودت فردا را ختم به خیر کن.

یکم این ور اون ور شدم که خوابم نبرد این چه زندگی من
 دارم ساعت تازه هشت شب.
 بلند شدم رفتم لبتابم آوردم.

رفتم اس ام اس های این آقا رحمان سپهر را خوندم،
 داشت با یکی از دوستاش چت می کرد.

به یاس گفتی؟ آره گفتم همون طور که فکر می کردم
 اخم و تخم کرد خانوادمم طبق معمول طرف اون را
 گرفتم.

_وای سپهر فکر کن بفهمه یک زنم می خواد همراهت بیا
 معلوم نیست چی بشه.

_نه یاس همچنین آدمی نیست یاس خیلی درون ریز.

_حالا خود دانی.

_عبدی من دارم دیوونه میشم کاش فردا سرهنگ توی
تصمیمش تجدید نظر کنه و من با اون افریته نفرسته
ماموریت.

اخمام توهم کشیدم،

چطور جرأت داشت به من بگه افریته حالا که این طور
شد از سوزوندن توهم که شده میام مامورت تا قشنگ با
کلمه

افریته آشنا بشی آقا رحمان سپهر.

در لپتابم بستم و سعی کردم بخوابم.

***ساعت هشت ربع بود از دست این ساعت ها که

بعضی مواقع زنگ نمی خوره دم در که رسیدم نفس

عمیقی کشیدم

و تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم، سلامی کردم و رفتم

پیش عبدی نشستم.

_سلام چرا دیر کردی؟

_ساعتم زنگ نزد، خوابم برد.

به رو به رو نگاه کردم که دیدم مهرجو روبه روم

اخمام که همه میگفتن ترسناکم می کنه تو هم کردم
فقط پشت چشمی نازک کرد و به رو به رو خیره شد که
سرهنگ گفت:

_خوب حالا که سرگرد سپهر هم اومدن جلسه را شروع
می کنیم.

چند تا سرفه کرد که صداش باز بشه.

چند تا سرفه کرد که صداش باز بشه.

_نه ماهی میشه که ما فهمیدیم یک باند بزرگ مافیایی
تشکیل شده. متاسفانه توی این نه ماه سه نفر از بهترین

اعضای ما به شهادت رسیدن. توی این باند هر خلاقی که فکرش را بکنید صورت میگیره و سرگرد رحمان سپهر و سروان هیلدا مهرجو به عنوان

یک زن و شوهر وارد این باند میشن، بقیه شما هم باید دورادور مراقبشون باشید.

و شروع کرد توضیح دادن درباره آدم های این باند وقتی تموم شد گفت می تونیم بریم قرار شد سه روز دیگه بین من اون سروان بیروخت صیغه محرمیت یک سال خونده بشه دو سه روز بعدش راه بیوفتیم.

هر کاری کردم مخ سرهنگ را بزنم که ما هارو باهم نفرسته نشد که نشد.

_وای خدا حالا من جواب یاس چی بدم.

_جواب نداره مادر من، اون از شغل من باخبر می دونه که من باید برم ماموریت.

_بله اما تا حالا قرار نبوده با یک زن بری ماموریت.

_لازم نیست بدون.

یعنی می خواهی هنوز ازدواج نکرده بهش دروغ بگی؟ نه

نمی خوام دروغ بگم بهش میگن پنهان کاری مصلحتی.

_حالا هر چی.

_اما مامان...

_اما نداره پسرم زندگی که با دروغ درست بشه معلوم

نیست آخرش به کجا میکشه.

حق با مادرم بود، با اینکه برام سخت بود اما باید حقیقت

به یاس میگفتم.

همون موقع بود که صدای آیفن اومد.

_همسرت پسرم برو استقبالش.

بلند شدم رفتم سمت در مامانم و پدرم اومدن جلوی در

یاس هم همراه پدر و مادرش وارد شد و شروع کردیم به

دست و روبوسی کردن.

کمی که گذشت به یاس اشاره کردم که پشت سرم بیاد و خودمم با ی ببخشید کوچیک بلند شدم رفتم. چیزی شده؟

_ یاس... می دونی که قرار برم ماموریت... می دونی که به احتمال خیلی زیاد عروسیمون عقب می افته.

_ آره می دونم، اما من می دونستم شغل تو چیه و قبول کردم باهات ازدواج کنم...

مطمئن باش من هیچ مشکلی ندارم.

_ آره اما مشکل یک چیز دیگست.

_ مشکل چیه؟

_ مشکل اینجاست که من باید با ی همکار زن برم و

مجبورم باهاش ی صیغه محرمیت چند ماه بخونم.

به یاس نگاه کردم که با تعجب بهم نگاه می کرد منتظر

هر عکس العملی از سوی یاس بودم که فقط گفت:

_ چرا زود تر بهم نگفتی؟

_ تنها دلیلش این بود که نمی خواستم ناراحتت کنم زود تر بهت نگفتم چون می خواستم سرهنگ راضی کنم که تنهایی برم اما نشد. _ تنها دلیلش این بود که نمی خواستم ناراحتت کنم زود تر بهت نگفتم چون می خواستم سرهنگ راضی کنم که تنهایی برم اما نشد.

_ دوستش داری؟

چشمام گرد شد.

_ دیوونه شدی یاس اگه بگم طرف کیه، از تعجب شاخ درمیاری.

_ مگه طرف کیه؟

_ همون کسی که چند ماه پیش توی مسابقات تیر اندازی اول شد که من هنوز هم مطمئن هستم تقلب کرده.

_همون دختر خوشگله؟

اخمام تو هم کشیدم.

_دختر خوشگل؟؟ واقعا که یاس اگه انتخاب برای ازدواج

من نبودم مطمئن باش به سلیقت شک می کردم اون
دختر

کجا خوشگله؟_چرا خیلی خوشگله، از منم خوشگل تره.

_یاس، اگه بدونم تو به من و عشقم شک داری مطمئن
باش به قیمت اخراج شدنم که شده این ماموریت نمیرم.

_نه من این رو نمی خوام من به تو خیلی اعتماد دارم...
فقط دلم برات تنگ میشه.

ی نگاه به دور و اطراف انداختم کسی نبود سریع یاس در
آغوش گرفتم

_دل منم برات تنگ میشه.

__ پس فردا میری محضر.

__ اوهوم.

__ فردا به عقد یکی در میای که ازش خوشت نمیاد. __ اوهوم.

__ دوروز بعدش هم میری میری رشت.

__ اوهوم.

__ معلوم هم نمی شه کی برگردی.

__ اوهوم.

__ ای اوهوم درد، اصلا گوش میدی بینی چی میگم؟

__ اوهوم.

__ هیلدا.

با دادی که زد از جا پریدم.

__ بله. __ اصلا حواست به من هست؟

سری به چپ و راست تکون دادم.

__ راستش نه.

به چی فکر می کنی؟

این که چرا نباید از هیچی شانس بیارم، همیشه فکر می کردم موقعی که ازدواج کنم می تونم خوشبختی را به دست بیارم، اما حالا ازدواج هم سوریه، شاید شانس ازدواج را از دست بدم.

عزیزم اینقدر ناراحت نباش، حالا مگه ازدواج چی داره؟
هر چی هم که نداشته باشه من را از تنهایی در میاره،
هر چی هم نداشته باشه این هست که بدونم یک نفر توی
این

دنیا هست که دوستم داره که اگه دیر برسیم خونه نگرانم
میشه...

هیلدا... مهسا من از تنهایی خسته شدم، دلم یک همدم
می خواد. دلم کسی را می خواد که عاشقش باشم، که
عاشقم بشه،

تو نمی تونی منو درک کنی مهسا،

_مهسا من از تنهایی خسته شدم،

دلَم یک همدَم می خواد .

دلَم کسی را می خواد که عاشقش باشم،

که عاشقم بشه،

تو نمی تونی منو درک کنی مهسا،

تو تا هیجده سالگیت مادر و پدر داشتی که بهت محبت

می کردن... الان هم پدر بزرگت داری،

اما من کی را دارم؟

منی که حتی یادم نیست اسم مادر و پدرم چی بوده،

منی که فقط یک خاطرات مبهمی تو ذهنم دارم که همه

تلخ...

اشک از گوشه چشمم افتاد مهسا هیچی نمی گفت.

_مهسا میشه تنهام بزاری؟_اما...

_ازت خواهش می کنم.

__ باشه عزیزم اگه کاری داشتی زنگ بزن میام پایین.

__ باشه عزیزم.

__ خدافظ.

فقط سرم تکون دادم، اونم بلند شد رفت بیرون.

هق هقم. شروع شد بلند بلند شروع کردم به گریه کردن.

__ خدا یا مگه نمیگن پدر و مادر ها بچه هاشون دوست

دارن؟

پس چرا پدر من، منو دوست نداشت؟

این حق من بود؟

ی بچه پنج ساله مگه چه گناهی انجام داده که این بلا

باید سرش بیاد؟ خدا یا صدام میشنوی؟؟

حالم خوب نبود، چشمام می سوخت و هنوز فرصت نکرده

بودم برم دکتر، همون موقع بود که تلفنم زنگ زد.

چشمام تار میدید اما می دونستم بجز مهسا کسی به
گوشیم زنگ نمی زنه اگه از اداره هم کارم داشتند اول با
خونه

تماس می گرفت . تماس وصل کردم.

_چیه مهسا؟ تو که پنج دقیقه پیش اینجا بودی، نترس
من ی اشتباه دو بار تکرار نمی کنم سالم سالمم خودکشی
هم

نکردم، تورو خدا راحتم بذار.

تلفن قطع کردم.

دوباره سرم گذاشتم روی پشتی مبل که دوباره تلفنم زنگ
زد.

_خستم کردی مهسا چته؟

_بزار طرف مقابلت یک کلمه از دهنش دربیاد بین مرد و
زن بعد حرف بزنم.

چشمام ژاپنی کردم.

_ شما؟_ هه، مثلا فردا می خوام باهام ازدواج موقت داشته باشی اون وقت هنوز صدامم تشخیص نمیدی؟

_ آقای سپهر؟

_ بله خودمم، زنگ زدم بگم قرار شد فردا ساعت ده صبح محضر باشیم.

_ باشه میام.

_ هه پس می خوام نیای، یا نکنه انتظار داری من بیام دنبالت؟

_ من تو زندگیم از هیچ کس هیچ توقعی نداره .

خودم پا دارم کارت اتوبوس هم دارم، فقط اگه به تیتیش قباتون بر نمی خوره آدرس محضر برام اس کنید.

چیز دیگه ای نگفتم و تلفن قطع کردم.

میگرنم داشت اود می کرد و عصابم خورد می کرد که دوباره تلفنم زنگ خورد،

با عصبانیت رد تماس زدم که چند دقیقه بعدش یک اس
اومد.

اس باز کردم: _بهتره یاد بگیری چطوری با مافوق رفتار
کنی... اینم آدرس محضر.

اس باز کردم:

_بهتره یاد بگیری چطوری با مافوق رفتار کنی... اینم
آدرس محضر.

پوف خدایا خودت بهم صبر بده از دست این مرد.

بلند شدم قرص های سر دردم را خوردم و رفتن خوابیدم.

ساعت ده ربع بود که بالاخره در محضر باز شد و خانم
خانم ها وارد شدن،

نگاهش کردم سفیدی چشماش به قرمز میزد، احتمالاً
دیشب نخوابیده بود.

یک دفعه یاد حرف دیشبش افتادم.

"نترس من ی اشتباه دو بار تکرار نمی کنم سالم سالمم خودکشی هم نکردم" یعنی برای چی خودکشی کرده بود؟؟

از این فکر ها

بیرون اومدم آروم اومد کنارم نشست انگار ناراحت بود، با صدای سرهنگ به خودم اومدم.

_ خوب حاج اقا می تونید صیغه محرمیت بخونید.

_ خوب عروس خانم، پدرتون فوت کردن یا در قید حیات هستند؟

_ نمی دونم حاج آقا.

با تعجب به طرف برگشتم، یعنی چی که نمی دونست؟

سوال منو حاج آقا گفت:

_ یعنی چی دخترم؟

_حاج آقا من وقتی پنج سالم بود پدرم منو گذاشت جلوی
 در پرورشگاه و رفت. اون اسمی هم که به عنوان پدر و مادر
 تو شناسنامه ام نوشته شده در واقع اسم کسانی که توی
 پرورشگاه از من
 مراقبت می کردن.

یک لحظه دلم براش سوخت، یعنی واقعا پدرش اون را
 گذاشته پرورشگاه؟

حاج آقا حرفی نزد و صیغه محرمیت باری یک سال
 خوند...

*

نگاهش کردم داشت آروم آروم قدم میزد.
 رفتم جلو.

_هیلدا...

به طرفم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

_بله آقای سپهر.

_ما الآن زن و شوهر حساب میشیم، می تونی با اسم کوچیک صدا کنی، اما چون از اسم رحمان خوشم نمیاد
سپهر

صدام کن._ کارتون چیه آقای سپهر.

اخمام تو هم کشیدم خودش دوست نداشت این جنگ
تموم بکنیم.

_می رسونمت خونت.

_اولا ممنون، اما لازم نیست،

من اونجا آبرو دارم، کسی من رو با شما و این ماشین بین
فکر های بد میکنه.

بعد هم من خونه نمیرم وقت دکتر دارم راهش هم دوره
سختون میشه.

_حالا که چشم بسته ازدواج کردم می خوام بهتر
بشناسمت.

_ازدواج ما سوریه و سوری خواهد ماند. ممنون ولی بعدا
هم میشه با هم آشنا بشیم.

اخمام که همه رو می ترسوند توهم کردم.

_هر طور مایلی خوبی هم بهت نیومده.

اخمام که همه رو می ترسوند توهم کردم. _هر طور مایلی
خوبی هم بهت نیومده.

سریع حرکت کردم، زیاد دور نشده بودم که صدای بوق و
ترمز ماشین شنیدم.

ایستادم از آینه نگاه کردم چشمام چهار تا شد برگشتم از
شیشه دیدم هیلدا نشسته روی زمین.

سریع رفتم پایین راننده هم پیاده شده بود.

_آقا حواست کجاست؟

_بخشید ولی من بی تقصیرم خود خانم یک دفعه پریدن
جلوی ماشین.

رفتم طرفش روی زمین نشستم.

_حالت خوبه؟

سری تکون داد.

_تو که خدا پیغمبر حالت میشه چرا راه به راه خود کشی

میکنی؟ دستش روی سرش گذاشت و گفت:

_کی گفته من می خواستم خودکشی کنم؟ فقط نفهمیدم

ماشین داره میاد.

_دستت بردار بینم سرت چی شده؟

_چیزی نیست نگران نباش.

عصبی دستش کشیدم از گوشه سرش داشت خون می

اومد.

_داره خون میاد.

_خوب بیاد بدرک.

_نگاه کن هیلدا تو از الآن دست من امانتی، بفهمم حالا هم
بیا بریم بیمارستان.

پوزخندی زد. _امانت کی؟ من که کسی را ندارم که بخواد
منو به تو امانت بسپره.

_هه سرهنگ تورو به من امانت سپرده، حالا هم بیا بریم.
_نمی خواد خوبم.

پوفی کشیدم.

_خود دانی.

بلند شدم رفتم. سوار ماشین شدم و از آینه جلو دیدم که
بلند شد و لنگان لنگان رفت.

پوفی کشیدم و راه افتادم.

**

از روی صندلی معاینه بلند شدم و روی صندلی جلوی میز
نشستم.

چند وقت تار میبینی؟ تار نمی بینم فقط بعضی مواقع

یک چیز های دور نمی بینم.

_چرا زود تر نیومدی؟

_پول نداشتم.

نگاهم کرد، هیچ موقع نفهمیدم چطوری که همه چشم

پزشک ها عینکی هستند.

_شغلت چیه؟

_پلیسم،... پلیس فتا.

توی نسخه چیزی نوشت.

_یکم مراقب سلامتیت باش، چشمات ضعیف شده،

همین الان باید بری عینک فروشی و عینک تهیه کنی، ی

قطره هم برای چشمات نوشتم که هر شب قبل از خواب

دو

تا قطره اش را بریز تو چشمت. _بخشید قیمت عینک
تقریبا چند در میاد؟

_زیاد نمی شه، سیصد و سی چهل تومن.

پوزخندی زدم، برای امثال شما ها این پول ها زیاد نیست.
_اگه استفاده نکنم چی؟

نگاهم کرد.

_چشمت همین طور ضعیف تر میشه...

_چشمت همین طور ضعیف تر میشه تا جایی که ممکن
دیگه چیزی نمی بینی، اگه به فکر سلامتیت هستی زودتر
عینک تهیه کن.

حرفی نزدم، نسخه را برداشتم و با خدا حافظی آروم اومدم
بیرون.*

نگاهی به خونه نقلیم انداختم، معلوم نبود کی دوباره
میدیدمش،

شاید هیچ موقع دیگه نگاهم به این خونه نیوفته.

لبخند تلخی زدم اگه بمیرمم کس خاصی از این دنیا نرفته.

زنگ در زده شد رفتم و در باز کردم مهسا پشت در بود لبخندی غمناکی زدم که پرید بغلم.

_قول بده زود برگردی، بدون تو خیلی تنها میشم.

_تو عمرم هیچ موقع قولی ندادم که فکر کنم نتونم بهش عمل کنم.

_هیلدا...

_مهسا من رفتم با خودمه برگشتم برگشتم با خدا.

_میشه این حرف هارو نزی.

_باشه عزیزم، دلم برات تنگ میشه. _میشه نری؟

_دیوونه معلومه که نمیشه.

یکم توی بغلم گریه کرد که از خودم جداش کردم.

_حالا فیلم هندی بازی در نیار می دونی خوشم نمیاد.
رفتم توی خونه و ساک دستی لباسم برداشتم و برگشتم
دم در و در خونه را بستم.

_اگه می تونستم باهات تا فرودگاه می اومدم.
_می دونم عزیزم توقعی ازت ندارم، فقط مهسا جان اگه
دیگه ندیدیم حلالم کن.
_هیلدا...

_خواهش می کنم مهسا. _خیالت راحت تو بدی در حق
من نکردی، اگه کردی حلاله

برای آخرین بار بغلش کردم که مهری خانم از پله ها اومد
بالا.

_وا هلیا جان ساک بستی، به سلامتی جایی میری؟

_سلام مه‌ری خانم، ی سفر کاری برام پیش اومده باید برم.

اخماش تو هم کرد.

_تنها؟

_نه با دو تا از دخترهای دیگه شرکت.

اخماش باز کرد.

_پس انشالله به خوبی بری و برگردی. _ممنون مه‌ری خانم.

برگشتم به طرف مه‌سا.

_مه‌سا من دیگه میرم.

_آخ یک دقیقه صبر کن برم آب و قرآن بیارم.

ریحانه را بغل کردم و سفت به خودم فشردن شاید هیچ

موقع دیگه نمی دیدمش.

_داداشی زود برگرد.

__باشه فدات بشم.

قرآن جلوم گرفت، بوسیدم و از زیرش رد شدم.
سوار ماشین شدم بابام نشست پشت فرمون و مامانم عقب،
قرار بود یاس بیاد فرودگاه. نشست پشت فرمون و مامانم
عقب، قرار بود یاس بیاد فرودگاه.

پدرم راه افتاد از آئینه جلو دیدیم که ریحانه آب را پشت
سرمون ریخت، یعنی برمیگشتم؟

از ماشین پیاده شدیم توی فرودگاه چشم چرخوندم هیلدا
را دیدم که یک گوشه کز کرده بود و سرهنگ و عبدی و
یکی دیگه از سرگرد ها یک طرف ایستاده بودن.

با پدر و مادرم رفتیم طرفشون. و شروع به سلام و احوال
پرسی کردیم به هیلدا نگاه کردم که آروم بلند شد و
مقنعه

اش را درست کرد و سلامی زیر لب گفت که به زور
شنیدم. پرواز تاخیر داشت.

_ سپهر...

به پشت برگشتم یاس بود، بی توجه به کسانی که اونجا هستند پرید بغلم.

_ ترسیدم دیر برسم رفته باشی.

_ فعلا که نرفتم. _ مراقب خودت باش.

_ تو هم همین طور.

از بغلم بیرون اومد.

_ نگران چیزی نباش فقط به ماموریت فکر کن و سعی کن زود برگردی.

_ باشه.

بازم پدر و مادر و عبدالله بغل کردم، تمام مدت نگاهم به هیلدا بود که با ی لبخند تلخ نگاهم میکرد انگار توی دنیای

خودش سیر می کرد.

منو هیلدا کنار هم ایستادیم، هیلدا با لبخند به یاس سلام کرد اما یاس خیلی خشک جوابش داد، کار سختی نبود تشخیص اینکه بفهمم هیلدا ناراحت شد.

با صدای سرفه سرهنگ به سمت سرهنگ برگشتم. _من شما دوتا را اول به خدا بعد به هم دیگه میسپارم سعی کنید از توانایی های یک دیگه استفاده کنید. شما دوتا دشمن همدیگه نیستید، شما دوتا دوست همدیگه و دارای دشمن های مشترک هستید.

باهم سازش داشته باشید.

بعد با لبخند به من گفت:

_رحمان هیلدا دختر خونده منه مراقبش باش.

چهره ناراحت هیلدا دیدم.

_سرهنگ من از بچگی خودم گیلیم خودم از آب کشیدم بالا هیچ نیازی هم به پرستار و نگهبان ندارم.

بعد جوری که معلوم بود طرف مقابلش یکم غیر از
سرهنگ گفت:

_درضمن آقای سپهر فقط همکار بنده هستند و بس.
سرهنگ لبخندی زد.

_می دونم هیلدا مهرجو، خوب میشناسمت امید وارم این
بار هم سربلندم کنید. _مطمئن باشید سرهنگ، تا آخرین
قطره خونم از این کشور و مردمش دفاع می کنم.

_می دونم مهرجو بهت ایمان دارم...سپهر بیا این طرف
باهات کار دارم.

دنبال سرهنگ راه افتادم.

_بفرمایید سرهنگ.

_سپهر، تو هیچی از گذشته و سختی هایی که هیلدا
کشیده نمی دونی، هیلدا مثل ی گل می مونه که دور تا
دور

خودش سیم خاردار کشید، دل خیلی پاکی داره اما به خوبی باور نداره، هیلدا مثل گلی می مونه که توی زمستون

رشد کرده باشه، ی دختر سختی کشیده، مغرور تر اونی که فکرش بکنی حتی خیلی مغرور تر از تو، من از هفده سالگیش میشناسمش از درون بکشنه چیزی بیرون نمیده، اگه دعواتون شد تو کوتاه بیا سپهر... لطفا نگاهی به سرهنگ انداختم.

_چشم سرهنگ، هرچی شما بگید. ممنون پسر. راستی یک قول دیگه ای هم بهم بده.
_چی؟

_هیلدا را از گذشتش دور نگه دار، اگه خواست بره دنبال گذشتش مانع بشو، جلوش بگیر... به نفعش نیست چیزی بدونه.

اون موقع نفهمیدم منظور سرهنگ چیه خواستم دلیلش
 بپرسم که عبدالله اومد گفت باید بریم سوار هواپیما بشیم
 سرهنگ هم سریع از جلو چشمام غیب شد،
 دیگه به حرف های سرهنگ فکر نکردم اما ای کاش اون
 موقع این حرف هارو جدی میگرفتم.

**

روی صندلیم نشسته بودم به بیرون نگاه می کردم رحمان
 بغلم نشسته بود، خیلی بهش حسودی کردم اون موقع که
 مادر و پدرش این طوری در آغوش گرفتنش، پدر و
 مادرش، دوستش، نامزدش همه اومده بودن فرودگاه اما
 من چی؟

هیچ کس نیومده بود پوزخندی به فکر زدم مگه اصلا من
 کسی را هم دارم که بخواد بیاد راهیم کنه؟
 _هیلدا...

نگاهی بهش کردم._بله؟

_من تا بحال اسمت نشنیده بودم، معنی اسمت می دونی؟
سری تکون دادم.

_اوهوم، هیلدا ریشه آلمانی داره قدیم ها توی آلمان به
پیروزی در جنگ می گفتن اما در کل یعنی قوی و
نیرومند.

سری تکون داد.

_اسم قشنگیه.

_نظر لطفت آقا رحمان.

_سپهر.

_چی؟ همه سپهر صدام می کنن.

_چرا؟ اسم رحمان که قشنگ تره . یعنی بخشنده و
مهربان.

_آره اما دیگه دوره این اسم ها سر اومده.

_مگه دوره اسمم سر میاد!؟

_دیگه این طور اسم هارو دیگه نمی بینی یا کم میبینی.
 دیگه حرفی نزدم و به پنجره خیره شدم اولین بار بود که
 سوار هواپیما میشدم، خیلی دوست
 ش داشتم.

*

هواپیما بالاخره نشست نگاهی به رحمان انداختم، به
 خواب عمیقی فرو رفته بود. _آقا رحمان... رحمان خان...
 آقا رحمان...

چقدر خواب این بشر سنگین بود. داد زددم:
 _رحمان.

یک دفعه از خواب پرید.

_چرا داد میزنی؟

_خوب هرچی آروم صدات می کنم بیدار نمیشی، رسیدیم
 هواپیما نشسته.

سری تکون داد دستی رو صورتش کشید و از هواپیما بیرون اومدیم.

توی تاکسی نشسته بودیم، یکی از اعضای باند ی مسافر خونه داشت و قرار بود ما بریم اونجا.

_ زیاد نفوذی رفتی؟_ نه فقط دوبار، که البته من زیاد کاره ای نبودم.

چیزی نگفت و به کف تاکسی خیره شد با یک دست انگشت های دست دیگرش را میکشید.

_ تو اولین بارت؟

_ آره.

_ استرس داری؟

چشمان عسلیش را دوخت به چشمام.

_ خیلی.

_ نگران چیزی نباش.

_ آقا رسیدیم. نگاهی به مسافر خونه کوچیک انداختم.

_ ممنون آقا.

همراه هیلدا پیاده شدم و ساک ها رو برداشتم، هیلدا وقتی از هواپیما پیاده شدیم، چادرش برداشت و لباس هایش عوض کرد.

با هم رفتیم به مسافر خونه.

جلوی میز ایستادم مردی که اونجا بود سرش توی گوشیش بود.

_ ببخشید آقا.

آروم سرش بلند کرد.

_ فرمایش.

_ ی اتاق می خواستم.

نگاهی به هیلدا که دور تر از من ایستاده بود و داشت مسافر خونه را نگاه می کرد انداخت. _ نسبت با خانم چیه؟

__همسر مه.

__شناسنامه ها را بدید این فرم را هم تکمیل کنید.

فرم را گرفتیم و تکمیل کردم و همراه با پول بهش تحویل دادم .

کلید را بهم تحویل داد.

__بفرماید آقای هاشمی، اتاق صد بیست و چهار طبقه دوم.
نگاهی به هیلدا انداختم.

__عزیزم... بیا بریم.

پشت سرم راه افتاد رفتم سمت اتاق و درش باز کردم و وارد شدیم. در را بستم و هیلدا روی تخت نشست.

__از عکسش ترسناک تر بود. __کی؟

__عماد مراد پور.

__عماد مراد پور.

__مگه دیدیش؟

_آره، ی اتاق بود بغل جایی که من ایستاده بودم بود، توی اون اتاق بود.

حرفی نزدم که در به صدا در اومد. در باز کردم که دیدم ی دختر با ملافه جلوی در ایستاده بهش نمی خورد که سنی

داشته باشه.

_اگه دید زدننون تموم شد برید کنار تا پیام تو ملافه هارا تعویض کنم.

از جلوی در کنار رفتم بهش می خورد خیلی داشته باشه چهارده و پونزده سال داشته باشه، هیلدا هم با تعجب به دختر نگاه کرد. _می شه بلند بشید رویه تخت و پشتی را عوض کنم.

_بزار همین جا عزیزم خودم عوض می کنم.

_اگه عوض نکنم کتکش را تو نمی خوری.

هیلدا با تعجب از روی تخت بلند شد، همون طوری که داشت رویه پشتی و تخت عوض می کرد گفت:

_اینجا صبحونه نمیدن ناهار ساعت دوازده تا دو غیر از این ساعت بری ناهار خوری غذا دریافت نمی کنید، ناهار هم خورشت سبزی و قیمه و خورشت بادمجون صبح ساعت نه میای آشپز خونه سفارش میدی، غذا را که گرفتی توی اتاق تون سرف می کنید، شام هم همین طور ناهار که گرفتید شام سفارش میدید پنج شنبه و جمعه ها به شام و ناهار کوبیده و میرزا قاسمی هم اضافه میشه، ساعت شام هم هشت شب تا ده شب اگه دیر تر برید شام بی شام. همه چیز مرتب کرد و صاف ایستاد، حواسم رفت سمت هیلدا که پرسید.

_تو چند سالت.

_نسبت به سختی های کشیدیم بخوای حساب کنی مطمئنم از تو بزرگترم.

مگه تو منو میشناسی، می دونی چه سختی هایی کشیدم؟ نه فقط حدس میزنم.

_هیچ موقع تا چیزی نمی دونی نه حدس بزن نه قضاوت کن.

همون موقع بود که یکی گروپ گروپ به در زد رفتم در باز کردم که پرید داخل چه بی در و پیکر بود این مسافر خونه.

_پریسا، پویان از پله ها خورد زمین پاش زخم شده همین طوری داره گریه میکنه

_چی؟ بلد نیستی دو دقیقه از ی بچه چهار ساله مراقب کنی؟

_به من چه مگه من لِه داداش تو ام؟

_واقعا که اکبر واقعا که...

بی توجه به تعجب من و هیلدا از اتاق رفتن بیرون.

**ساعت یازده شب بود خوابم گرفته بود نگاهی به اتاق
انداختم فقط ی تخت دونفر توش بود و ی فرش و ی
روشویی

کوچیک و ی یخچال مینی.

فکرم پیش اون دختر بود، از صحبت باهاش فهمیدم
سختی کشیدست،

فکرم پیش اون دختر بود، از صحبت باهاش فهمیدم
سختی کشیدست، تخس، معلوم بود سعی میکنه توی این
زمونه

بین این آدم ها دووم بیاره، دقیقا مثل من البته خوب من
یکی از شانس هایی که آورده بودم این بود که تا هفده
سالگیم توی پرورشگاه بودم.

نفس عمیقی کشیدم از فکر خیال بیرون اومدم همون
موقع گوشی رحمان زنگ خورد جواب داد و شروع کرد به
صحبت.

_سلام مامان جان

..._

بله من خوبم نگران نباشید...

_به بقیه سلام برسونید.

بهش حسودیم میشد نیم ساعت پیش هم نامزدش زنگ زد همه نگرانش بودن، همه دوستش داشتند،

اما من وقتی خواستم برم نه کسی بود که بیاد بدرقم و نه کسی که زنگ بزنه بهم بفهمه سالم رسیدم یا نه.

چی میشد توی این دنیا من هم کسی را داشتم که نگرانم بود...

با صدای خداحافظش به خودم اومدم هنوز روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود.

_آقا رحمان! به طرفم برگشت.

_بله؟

پشتی کناری پرت کردمپایین.

_میشه از روی تخت بلند بشید تا ملافه زیر را بردارم،

خوابم میاد می خوام بخوام.

نگاهی به زمین انداخت.

_می خوام روی زمین بخوابی؟

_شما جای دیگه میبیند که بخوام بخوابم؟

_خوب تو روی تخت بخواب، من رو زمین می خوابم.

_از لطفت ممنون، اما فکر نکنم تا حالا روی زمین خوابیده

باشی، کمرت درد میگیره.

_مگه تو تا حالا روی زمین خوابیدی؟

_از هفده سالگی که پرورشگاه اومدم بیرون روی زمین

خوابیدم پول نداشتم تخت بخرم.

_ که از طور، ولی دور از ادب ی مرد، من روی زمین می خوابم. بی حوصله جلو رفتم و ملافه را از زیرش کشیدم که بلند شد.

_ عادت ندارم سر چیزی بحث کنم که می دونم آخرش چیه.

خوابیدم و ملافه را انداختم روم.

_ رحمان لازم نیست برای من جنتلمن بازی دربیاری، باشه.

_ منظورت چیه؟

_ منظور خاصی نداشتم، اما نیازی نیست به من محبت کن.

_ چرا؟

سرم به پشت کردم ملافه بیشتر توی خودم جمع کردم.

_ تو عمرم هیچ کس بهم محبت نکرده، نکن چون بعد که بری تنها تر از اینی که الآن هستم میشم. ****

حرف های برام قابل درک نبود،
حرف هایش برام قابل درک نبود،
شخصیت پیچیده ای داشت،
معلوم بود درون ریز.

دلَم می خواستم ازش بیشتر بدونم، از گذشتش از
شخصیتش، از زندگیش.

بلند شدم چراغ خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم،
سریع خوابم برد.

*

_ آتیش، آتیش، کمکم کنید... آتیش.

سریع چشم باز کردم هیلدا را دیدم که نا آرام بود روی
صورتش عرق نشسته بود فقط داشت می گفت آتیش و
کمک

می خواست.

از تخت رفتم پایین و کنارش نشستم و شروع کردم به
تکون دادنش همزمان صدایش هم می کردم. _هیلدا... هیلدا
بلند شو... هیلدا.

یک دفعه از خواب پرید نفس نفس می زد و به دور و بر
نگاه می کرد زیر لب زمزمه می کرد آتیش، آتیش کل
صورتش عرق پوشنده بود.

_هیلدا، خواب بودی آروم باش.

به طرفم برگشت.

_چی شده؟

_داشتی کابوس می دیدی.

سری تکون داد نفس کشیدن آروم تر شده بود نگاهش به
اطراف بود.

بلند شدم برایش آب آوردم که دیدم یک قطره اشک روی
گونش کم کم اشک هاش بیشتر شده بود زل زده بود به

رو

به رو و اشک می ریخت.

هیلدا بیا آب بخور، ی کابوس بود دیگه تموم شد. کابوس نیست، خاطره ای تلخ که بعد از چهار ده سال دست از سرم برنداشته، هنوز بعد از چهار ده سال این کابوس

می بینم، فکر می کردم دیگه تموم شد چهار سال بود که دیگه این کابوس لعنتی را ندیده بودم.

گنگ نگاهش می کردم. نمی دونستم از کدوم کابوس حرف می زنه.

تو آینه نگاه کردم، دوباره کابوس هام برگشتند، خودم توی آتیش دیدم توی همون یتیم خونه که عاشقش بودم دوباره ترسیده بودم، و دوباره صحنه سوختن خانم میرخان و همین طور صحنه سوختن نوشین.

از همون موقع بود که آتیش شد بدترین ترسم حتی برای روشن کردن یک اجاق گاز ساده هم می ترسم، هیچ موقع

علت اون آتیش سوزی معلوم نشد.

✱

صدای اس ام اس گوشیش اومد، گوشی برداشت.

_ هیلدا، عبدالله داره میاد.

_ باشه الآن میرم پایین. شالم درست کردم و رفتم پایین

شانس خوبی داشتم عماد اونجا بود.

از کنارش رد شدم که صدام کرد:

_ خانم هاشمی.

به طرفش برگشتم:

_ بله آقای مراد پور؟

_ می خواستم بدونم تا کی قرار اینجا بمونید، فردا باید

تصویه کنید اگه می خواهید بیشتر بمونید باید آقاتون بیاد

تمدید کنه.

_ چشم حتما بهش میگم.

_می خواستم بدونم تا کی قرار اینجا بمونید، فردا باید
تصویه کنید اگه می خواهید بیشتر بمونید باید آقاتون بیاد
تمدید کنه._ چشم حتما بهش میگم.

همون موقع بود که عبدالله با دو تا پلیس اومدن توی
مسافر خونه خودم به ترس زدم و با لکنت گفتم:

_بب... ببخشید آقای مراد پور، حتما بهش اطلاع میدم با
اجازه.

سریع دویدم سمت پله ها اما دیدم که آخر سر برگشت به
پشت و رفت سمت پلیس ها.

سریع پله ها را دویدم بالا و در زدم که رحمان در باز کرد
رفتم داخل و در بستم، رحمان گوشی زد روی اسپیکر و
صدای دوستش عبدالله توی گوشی پیچید.

_آقای مرادپور طی تحقیقات فهمیدیم که دو تا از
مضنون های ما توی این مسافر خونه قایم شدند.

_خوب از من چه کاری ساخته است؟

یک نگاهی به این دوتا عکس بیندازید، ببینید میشناسید شون؟

سکوت طولانی و... خیر نمیشناسمشون.

رحمان ایولی زیر لب گفت . حالا که لومون نداد یکم از نقشه پیشرفت، ساک هارو برداشتیم که فرار کنیم اما هنوز زود بود.

من حکم دارم که می تونم توی تموم اتاق های این مسافر خونه را بگردم.

اومدیم بریم بیرون که صدای عماد مراد پور متوقف کرد:

یک ثانیه صبر کنید، بذارید توی اسامی اینجا دنبال اسم هاشون بگردم.

فکر نکنم با اسم اصلی باشند.

به هر حال، ضرر نداره، ما اینجا آبرو داریم، نمیشه که سراغ همه اتاق ها برید.

_حق با شماست.

_پریسا، تو این جا چیکار میکنی، برو کاری که گفتم انجام بده. _باشه حتما.

_حالا جرمشون چی هست؟

_خبر های توی روزنامه را که خوندید، یکی از بزرگ ترین باندهای قاچاق مواد ایران دستگیر شد.
.۵

_همون باندهی که رئیسش صدرالدین جمالی بود؟

_بله، اون ها جز همون باند بودن که قصر در رفتند.

_که این طور.

چند ضربه به در خورد که هم من و هم رحمان از ترس پریدیم بالا و من ی هنی گفتم.

دوباره چند تا تقه به در خورد و در باز شد. پریسا اومد داخل و پوزخندی زد. به قیافتون نمی خورد خلافاکار باشید.

چیزی نگفتیم که گفت:

_دنبالم بیاید.

_کجا؟

نیش خندی زد.

_مثل اینکه بدتون نمیاد گیر پلیس ها بیوفتید ها.

_منظورت چیه؟

_اگه می خواین فرار کنید دنبالم بیاید.

رحمان سری تگون داد و دنبالش راه افتادیم.

طول راه رو را رفتیم و از پله های قدیمی پایین رفتیم به

سمت راست رفتیم طول راه رو را رفتیم و از پله های

قدیمی پایین رفتیم به سمت راست رفتیم، نمی دونم پام
به چی گیر کرد و داشتم

با مخ می اودم روی زمین که توی زمین و آسمان ماندم،
نگاه کردم دیدم رحمان منو گرفت، نمی دونم چی شدند
که

محو شمای سیاهش شدم، همین طور زل زده بودم بهش
که صدای پریسا را شنیدم:

_بابا پلیس دنبالتون شما دارین لاو می ترکونید؟؟؟ بیاید
دیگه.

سریع راست شدم و راه افتادم رفتیم سمت یک در پریسا
بازش کرد، رفتیم تو چند تا از آشپزها یک کنار نشسته
بودن و که تا مارا دیدند تعجب کردند.

پریسا معطل نکرد و یک در باز کرد، چقدر تو در تو بود
این مسافر خونه.

رفتم داخل اتاق، رفت سمت کمدمی که اونجا بود و شروع کرد به هل دادن که رحمان رفت به کمکش.

کمد هل دادن اون طرف یک دیوار خراب شده ای بود همه رفتیم داخل و دوباره کمد هل دادیم جلو.

همه جا تاریک بود پریسا به طرف پیریز رفت و روشنش کرد، چند تا میز و صندلی اونجا بود و چند تا کارتن که معلوم نبود درونش چیه.

پریسا رفت روی یکی از صندلی ها نشست.

_حالا چرا ایستادید؟ بیاید بشنید.

من و رحمان آروم رفتیم روی صندلی ها نشستیم._ به قیافه هاتون نمیداد خلافکار باشید.

_مگه قیافه خلافکار ها چه شکلیه؟

_اوم نمی دونم، اما مثل شما پاستوریزه نیستند.

_ نمی ترسی که با دوتا خلافکار اینجا نشستی خوش بش
می کنی؟

از سوالم قهقهه زد.

_ من از اول عمرم پیش خلافکار ها بودم تقریبا این طوری
بگم اگه با کسی که خلافی نکرده حرف بزنم باید تعجب
کنید.

_ آخرش بهم نمیگی چند سالت؟

_ تو به سنم چکار داری؟

_ کنجکاوم. سری تکون داد.

_ چهارده سال، که چی؟

ابرو های رحمان بالا پرید، منم دست کمی ازش نداشتم.

صدای موبایل اومد که پریسا دست کرد توی جیبش و

درش

آورد.

__بله؟

__...

__باشه اومدیم.

تلفن قطع کرد.

__پلیس ها رفتند بیاید بریم بیرون.

بیرون اومدیم و به سمت پذیرش مسافر خونه رفتیم، عماد

مرادپور اونجا ایستاده بود با دیدنمون پوزخندی زد. __کارت

عالی بود پرپسا، حالا برو پیش پویان ، حسن کشت از

بست آبجی آبجی کرد.

پرپسا بی هیچ حرفی از کنارمون رد شد و رفت به طرف

دری که اولین بار عماد اونجا دیدم.

عماد روبه روم ایستاد.

__می دونید، شما خیلی احمقید ولی خوب شانس آوردید

که پلیس ها از شما احمق تر بودن.

رحمان با اخم گفت:

_منظورت چیه؟

_آخه آدم عاقل کدوم احمقی وقتی تحت نظر پلیس اسم

واقعیش را ثبت میکنه؟

_شناسنامه جعلی نداشتیم، تو چرا ما را لو ندادی؟

_آقای خدا بیامرزم بهم می گفت: "عماد، توی هر کاری

مرام و معرفت داشته باش."

منم نصیحتش اجابت کردم، حتی حالا که ی خلافت

هستم، ی خلافت دیگه را لو نمیدم.

رحمان پوزخندی زد.

_واقعا؟ یعنی توهم خلافت کاری؟ اون موقع خلافت

چیه؟

_نگران نباش میفهمی، معلوم خانمت ترسیده، برید

استراحت کنید، بعدا باهم حرف میزنیم، فکر نکنم دیگه

پلیس

ها این طرف ها بیان، فعلا برید استراحت کنید.

_وقتی که اون ها دستگیر شدند ، من و هیلدا اونجا نبودیم وقتی خبر شنیدیم سریع فرار کردیم و اومدیم اینجا،

دنبال ی مسافر خونه ارزون قیمت بودیم که تاکسی مارو آورد اینجا.

عماد سری تکون داد.

_دیروز تا حالا کمی دربارتون تحقیق کردم، فهمیدم کارتون خوبه، برام کاری نداره سابقتون کار پاک کنم.

در عوضش چی می خوای؟ کار.

_کار!

_اوهوم، می خوام برام کار کنید.

_چه کاری؟

_همون کاری که می کردید، قاچاق مواد.

حرفی نزد من که گفت:

_نگاه کن رحمان خان، تو چاره دیگه ای نداری، نه انقدر

پول داری که بری خارج نه کسی پرنفوذی داری که

پروندت

مختومه اعلام کنه.

_اما باید با همسر من صحبت کنم.

_باش قبول، اگه قبول کنی من ی عمارت دارم که کسایی

که خونه و جا خواب ندارن، اونجا می مونن. ولی خوب اگه

قبول هم نکنی تا موقعی که پول بدی می تونی اون اتاق

بمونی، حالا خود دانی.***

لبخندی زد.

_وای رحمان باورم نمی شه موفق شدیم.

بادی به غب غب انداختم.

_ ما را دسته کم گرفتین هیلدا خانم؟

هیلدا ابرویی بالا انداخت.

_ منم که هیچ تعصیری نداشتم؟

_ معلومه که نه.

چشماش ریز کرد. _ واقعا که، بیچاره نامزدت چی میکشه از دست.

_ بیچاره همسر آینده تو، حتما از دستت سر به بیابون میزاره.

حرفی نزد فقط لبخند تلخی زد و به مچ دستش خیره شد .

منم به مچش نگاه کردم.

_ این جای زخم، جای چیه؟

بهم نگاه کرد.

_ چیز مهمی نیست، فقط این زخم به جا گذاشتم که بفهمم نباید یک اشتباه را دوبار توی زندگی انجام بدم. حرفی نزدم اونم بلند شد و رفت. _ کجایی میری؟
_ میرم هوا خوری.

خسته و اندوهگین از اتاق زدم بیرون.
رحمان ازم درباره ی جای تیغ روی دستم پرسید، چی میگفتم؟ خریت گذشتم بهش میگفتم؟
بی هدف توی خیابون های شهر قدم زدم و برگشتم توی هتل که پویان در باز کرد و دوید و بعد پریسا اومد بیرون:
_ پویان صد دفعه گفتم انقدر ندو.
لبخندی بهش زدم.

_ بچه ها توی این سن خیلی لجباز هستند، زیاد بهش سخت نگیر.

نگاهی بهم انداخت. _سخت نمیگیرم تنها عضو خانواده
 که الان پیشم مونده، قول دادم به قیمت جونم ازش
 مراقبت کنم، مراقبت هم
 می کنم.

حرفی نزدم و رفتم داخل، پریسا چهارده سال بیشتر
 نداشت اما معلوم بود توی زندگیش خیلی سختی کشیده،
 منو

یاد بچگی های خودم می انداخت.

عماد دیدم آرام از کنارش رد شدم که صدام کرد.

_هیلدا خانم.

برگشتم به پشت سر.

_بله؟

_رحمان باهاتون حرف زد؟

_بله.

_ نتیجه؟ نفس عمیقی کشیدم.

_ بنظر من این بهترین راه، من قبول کردم.

_ خوبه، بهترین کار را کردید. وسایلتون جمع کنید، من ی

عمارت دارم بهتره چند ماهی اونجا بمونید تا بتونید یک

جایی تهیه کنید.

سری تکان دادم آهسته از پله ها رفتم بالا.

*

وسایل جمع کردم و روی تخت نشستم و با انگشتم بازی

کردم.

رحمان به طرفم اومد.

_ اتفاقی افتاده هیلدا؟

نگاهی بهش انداختم._ تو به این ماجرا مشکوک نیستی؟

_ منظورت چیه؟

_این قضیه خیلی سریع داره پیش میره رحمان. اون پلیس های قبلی حداقل ده دوازده ماه طول کشید که وارد باند بشن، ولی ما الآن سه هفته هم نشده که اینجایم و حالا قراره بریم اونجا.

_بنظر من تو زیادی مشکوکی، خوب کار ما خوب بوده بهمون شک نکردن.

حرفی نزدم سرم پایین انداختم.

چیزی نگفت و سرش پایین انداخت.

اون روز به حرفش توجهی نکردم، حتی بهش فکرم نکردم، فکر می کردم کار خودم درست بوده که زود وارد شدیم. اما افسوس... افسوس.

*من کنار عماد نشسته بودم و هیلدا صندلی عقب.

طبق معمول داشت با انگشت هاش ور میرفت، عماد از جاده اصلی منحرف شد و رفت توی جاده فرعی، جاده فرعی

از توی جنگل می گذشت که سرسبز و خوشگل بود، از آینه جلو هیلدا را دیدم که محو تماشای جنگل شده. بعد از یک ربع روندن کم کم دار و درخت کم شد و خونه ها و عمارت های چند صد میلیونی پدیدار شدن، عماد جلوی عمارت که تمامش از از مرمر های سفید بود ایستاد.

دستش برد سمت جیبش و بعد از یکم گشتن گفت:
_لعنتی، ریموت را جا گذاشتم.

چند تا بوق زد، چند دقیقه بعد در باز شد، ماشین برد داخل نگاه کردم، با تعجب به کسی که در باز کرده بود. نگاه

کردم، باورم نمی شد اون اینجا چی می خواست؟ فکر می کردم فقط توی مسافر خونه کار می کنه، از دیدن ما پوزخندی زد نگاهم به هیلدا افتاد که اون هم تعجب کرده بود.

نگاهی به عماد انداختم:

میشه یک سوال بپرسم. تو بپرس اگه سلاح دونستم
جواب می دم.

_پریسا اینجا چکار می کرد؟

_خوب اونم عضوی از ماست.

_اما اون که بچست.

عماد پوزخندی زد:

_از نظر سنی شاید اما از نظر عقلی نه حالا بیشتر باهش

آشنا میشی، اون اینجا سر خدمتکار، هنوز کار های ما

براش

زوده.

کمر بند اش را باز کرد و در ماشین باز کرد.

_حالا هم اگه کنج کاوی تون برطرف شد، پیاده بشید که

باید با شریکم آشنا بشید.

هر دومون پیاده شدیم، پریناز اومد پیشمون اما توجهی بهمون نکرد. به مش رجب بگو بیاد چمدون ها را ببره بالا، همون اتاقی که گفتم آماده کنید.

_مش رجب نیست، نوه اش به دنیا اومده با مصطفی رفته دهشون.

_باشه پس خودت چمدون ها را ببر. مهبد هست؟
_نه بیرون.

عماد سری تکون داد:

_شما دو تا فعلا برید استراحت کنید.

کسی حرفی نزد، چمدون را گذاشت پایین.

پریسا چمدون ها را برداشت.

هیلدا به حرف اومد: _چمدون ها سنگین، بزار کمکت کنم.

نه اونقدر هم سنگین نیست. نه سنگین تر از بار این
زندگی. از این چمدون سنگین تر هم هست، حالا که
اومدین

داخل این جهنم چیز های سنگین واقعی را میشناسید،
چیز های سنگینی مثل عذاب وجدان... مثل حس انتقام...
مثل نفس کشیدن.

اون روز ها حرف های پرپسا برام قابل درک نبود، الان بعد
از این همه سال میفهمم منظورش از اون حرف ها چی
بوده از جهنم... کاش هیچ وقت توی اون جهنم نمی رفتم...
کاش زمان به گذشته برمیگشت... برمیگذشت و من هیچ
کدوم از اون ماجرا ها را تجربه نمی کردم... هیچ موقع...

ی حس خواسی دارم، احساس می کنم قراره با یک آشنا
رو به رو بشم، اما کی، خودمم نمی دونم.

_هیلدا کت منو آویزان می کنی؟ با تعجب نگاهش کردم،
رفتم کت گرفتم و به کاغذ داخلش خیره شدم.

"می تونی شنود و دوربین ها را پیدا کنی؟"

چشم هام را بستم و باز کردم و کت آویزون کردم.

رفتم سر لپتاپم، ولی خسته تر از اونی بودم که بخوام
هکشون کنم

کار سختی بود.

توی لپتاپ نوشتم.

_رحمان، بیا این عکس ها را ببین.

رفتم کنارش روی تخت نشستم.

رحمان نوشته را خواند. _عکس قدیمی اما اشکال نداره ،

فکر کنم بازم باشه، بهتره فردا ببینیم، فردا که نشونم

میدی؟

منظورش فهمیدم، گفت می تونم فردا انجام بدم.

_می زاری بقیه عکس ها را ببینم؟

لیتاپ بهش دادم، تایپ کرد و گفت:

_این عکس ببین.

نگاهش کردم نوشته بود:

"امشب بیا رو تخت بخواب"

چشمم بستم و باز کردم.

****هر دومون روی تخت دراز کشیده بودیم. هیلدا هم

مثل من هنوز نخوابیده بود.

چرخیدم و به پهلو شدم، نگاهم به دستش افتاد، ی حالت

سوختی روش بود، کنجکاو پرسیدم:

_هیلدا، این چیه؟

نگاهی به جای سوختی انداخت.

_مال خیلی وقت پیش، جز اولین خاطراتم.

آرنجم گذاشتم روی تخت و دستم گذاشتم زیر سرم.

_ حالا بگو، دوست دارم بدونم.

نفس سوزناکی کشید:

_ چهار سالم بود، با برادرم توی خونه تنها بودم، ازش

پرسیدم مادرم کجاست، اونم عصبی شد و ی قاشق داغ

کرد و

گذاشت رو دستم، تا دیگه از مامانم نپرسم. با تعجب

نگاهش کردم:

_ واقعا؟ چطور دلش اومد؟

_ ولش کن بیشتر از بیست سال از این ماجرا میگذره، من

حتی اسم برادر هم یادم نیست، نه اسم پدرم، نه برادرم.

با هیجان پرسیدم:

_ اسم مادرت را چی؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد رفت توی فکر و آروم زمزمه کرد:

_نرگس...

_چی؟

_اسم مادرم نرگس بود. ابرویی بالا انداختم.

_اسم قشنگی داشت.

_همین طوره.

صبح با صدای پریسا که به در می کوبید بیدار شدیم، گفت شریک عماد اومده، می خواد ما را ببین.

رفتیم پایین، چند نفر نشسته بودن و حرف می زدن.

من و رحمان ایستاده بودیم، عماد به مردی که پشت به ما و رو به روی خودش نشسته بود، اشاره زد.

_خودشون هستند.

مرد بلند شد و من صورتش دیدم، احساس کردم سرم تیر کشید، قیافه آشنایی داشت، در حالی که غریبه هم بود، با خودم حس کردم شاید یکی از بچه های پرورشگاه باشه. حواسم بهش جمع شد که اومد جلو. من مهبد هستم.

رحمان باهاش دست داد:

_رحمان هستم، همسرم هیلدا.

دقیق نگاهم کرد:

_قیافتون برام آشناست.

اومدم بگم قیافه شما هم آشناست که عماد گفت:

_آشنا! این غیر ممکن، چون اون ها اهل اینجا نیستند.

مراد سری تکان داد.

عماد گفت:

_خوب، بیاین با کسانی که اینجا هستن آشناتون کنم. بعد

رو کرد به حسن:

_حسن که میشناسید.

رو کرد به دو تا دختر که دقیقا شکل هم بودن.

_دو قلوها بیتا و تینا.

بعد رو کرد به یک دختر مو بلوند.

_ایشون هم آيسان خانم هستند، دست راست من و مهبدا ،

وقتی ما دوتا نیستیم جانشینمون آيسان.

نگاهی به دور و اطراف کرد:

_البته چند نفر دیگم اینجا زندگی می کنن، مثل پریسا و

برادرش پویان، ی سرایدار پیر به اسم مش رجب و پسرش

مصطفی که البته الآن نیستند به اضافه خدمتکارها و

بادیگاردها.

***با عماد داخل ماشین نشسته بودم.

یک مرد از بانک اومد بیرون. عماد بهش اشاره کرد:

_این مرد میبینی؟ اسمش مجید، مجید موسوی، از ریسمون کمک خواست، قرار شد شصت درصد پول بده به

رئیسمن، اما هنوز هیچی به دستش نرسیده.

خلال دندون توی دهنش در آورد و گفت:

_میری بهش میگی پولی به دست مهرباب خان نرسیده تا بعد از ظهر باید هفتاد درصد پول بریز به حساب، وگرنه خودش میدونه.

_مهرباب خان کیه؟

_فوضولیش به تو نیومده، برو کاری که گفتم انجام بده.

پیاده شدم و رفتم طرفش. _مجید خان، مجید موسوی؟

به طرفم برگشت.

_بله.

_مهراب خان هنوز پولی دریافت نکرده، باید تا عصر هفتاد درصد پول ریخته باشی، وگرنه دودش تو چشم خودت میره.

_اون پول کمتر از قرارمون شد، می خواستم سی درصد بدم که گفت، زیر شصت نمی شه. دستی به چونم کشیدم.

_من نه این چیزها را می دونم و نه بهش کار دارم، فقط ی پیغام رسون هستم. حالا هم بهتره کاری که بهت گفتم انجام بدی.

_برو به مهراب خان بگو، من یک قرون هم بهش نمیدم. هیچی نگفتم و راه افتادم سمت ماشین و نشستم داخل ماشین که عماد گفت: _خوب؟!

_گفت هیچ پولی نمیده.

_که این طور، باشه... راه بیفتد.

_ کجا برم؟

_ دنبال همین یارو. آرام راه افتادم دنبالش، رسید به خونه تقریبا بزرگی و پیاده شد.

_ خوب اینجا خورش، یاد که گرفتی، شب میای اینجا را آتیش میزنی.

با تعجب نگاهش کردم:

_ اما خانوادش هم اینجا زندگی میکنن.

_ نگاه کن رحمان، اگه می خواهی موفق باشی و زنده بمونی، به نصیحت من گوش کن و هرچی رئیست گفت بی چون

و چرا فقط بگو چشم، اوکی؟ سعی کردم که نفرتی که ازش دارم را از چشمام نخونه، این دیگه کی بود، وحشی تر از اون که فکر می کردم آرام و

به اجبار زمزمه کردم:

_ اوکی.

_آفرین، حالا راه بیفتد و برو ویلا.

از پله ها بالا رفتم و رفتم داخل اتاق. هیلدا سر لپتابش بود.

_سلام.

نگاهم کرد:

_سلام، خوبی؟

_اوهوم. _چه خبر.

_توی اتاق، فقط یک دوربین هست، هیچ شنودی هم

نیست. خیلی عجیب

_مطمئنی؟

_آره، بجز اینکه هکشن کردم، خودم جز به جز و وجب

به وجب ات

اق گشتم اما هیچی به هیچی خودمم خیلی برام عجیب.

_ مگه نگفتی دوربین هست، نگفتی که بهت شک می
کنن؟

_ نگران نباش، گفتم که هکشون کردم... حالا از تو چه
خبر؟

_ هیچی، باید برم خونه ی بنده خدایی را آتیش بزنم.
با تعجب نگاهم کرد: _ دستور عماد.
دستی به پیشونیش کشید.

_ واقعا این عماد وجدان نداره؟

_ این طور که من فهمیدم نه نداره، راستی میتونی از زیر
زبون زن های اینجا بیرون بکشی ببینی مهرباب خان کیه.
_ مهرباب خان؟ خوب رئیس همه است دیگه.

_ تو از کجا می دونی؟

_ وا، رحمان مگه تو پرونده را نخوندی، تو پرونده نوشته
بود.

دستی پشت گردنم کشیدم، "روزی که یک کپی از روی پرونده گرفتم گذاشتم داخل اتاقم، بعد که رفتم سر وقتش دیدم هی هات بچه های کوچولو خالم تموم پرونده را خط ختی کردن."

_ نه نخوندم، فرصت نشد. با تعجب نگاهم کرد:

_ خوب چیه؟

آروم نگاهش ازم گرفت و زیر لب چیزی زمزمه کرد

*

آروم از پله ها رفتم پایین که عماد مثل جن جلوم ظاهر شد:

_ کجا؟

_ مگه نگفتی که برم خونه مجید موسوی آتیش بزنم؟

_ چرا، اما اونجا پر از دوربین، مگه زنت هکر نیست؟ اون را هم همراهت ببر.

سری تکون دادم: _باشه.

*

نگاهی به هیلدا انداختم.

_خیلی مونده؟

نگاهم کرد:

_چی؟

به لپتاپ اشاره کردم:

_هک کرد دوربین ها.

_نه چیزی نمونده.

نفسم فوت کردم بیرون. ی پنج دقیقه ای گذشت که گفت:

_خوب تموم شد، حالا برو.

سری تکون دادم و پیاده شدم. نفت دور تا دور خونه ریختم

و بعد کبریت روشن کردم و ولش کردم روی زمین.

طولی نکشید که آتیش کل فضا را گرفت.

* _

طبق خبر های به دست اومده، تاجر معروف مجید موسوی بر اثر آتش گرفتن خانه اش به دیار باقی شتافت.

عماد صدای تلویزیون کم کرد:

_ گل کاشتید دوتاتون. تبریک میگم. کارتون عالی بود.

قشنگ فهمیدم که هیلدا خیلی خودش نگه داشته که بلایی سر عماد نیاره.

مهد سری تکان داد: _ اعتراف می کنم دست کمتون گرفتم.

مراد سری تکان داد:

_ اعتراف می کنم دست کمتون گرفتم.

نگاهی به دوقلو ها انداخت و بهشون اشاره کرد، اون هاهم هرکدوم یک بسته پنج میلیونی پرت کردن یکی طرف من و هیلدا، نگاهی به پول ها انداختم پرت شدم به گذشته

" پشت چراغ قرمز ایستاده بود که سریع در باز کردم و سوار ماشین شدم. اول با ترس کم کم با تعجب و بعد با خشم

بههم نگاه کرد:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه بهت نگفتم من یک قرون به مهرباب خان نمیدم؟
سری تکون دادم:

_ چرا گفتی، اتفاقا خوب کاری میکنی.

با تعجب نگاهم کرد: _منظورت چیه؟
کارتم را از جیبم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم، بعد از اینکه روش را خوند با تعجب به من نگاه کرد:

_ تو... تو از من چی می خواهی؟

_ فقط همکاری.

_ همکاری؟ تو چه کاری؟

دستی به چوَنم کشیدم و نگاهی به چراغ که سبز شده بود
انداختم بهش اشاره کردم:

_فعلا راه بیوفت.

راه افتاد.

_عماد میشناسی؟ _مراد پور؟

_اوهوم.

_چطور؟

_بههم گفته تورو بکشم.

با ترس نگاهم کرد؛ که نیشخندی زدم:

_نترس من نمی خوام همچین کاری انجام بدم، اما شرط
داره.

_چه شرطی؟

_اینکه خودت هم کمک کنی.

_چه کار باید انجام بدم؟"

**نفسم دادم بیرون و نگاهم به پول ها افتاد. ی تری خفیفی به جونم افتاد بود اما انگار به خیر گذشت بود، بعد از

گرفتن پول از بقیه جدا شدیم و به طرف پله ها رفتیم که اونجا پریسا را دیدیم که از پله ها به پایین می آمد. نگاهش

کردم که سری تکون داد و با حالت تاسف واری گفت:

_باورم نمیشه، کسایی که همه اشرف مخلوقات بهشون

میگن، انسان ها، کسی که خدا بخاطرشون ابلیس که

خدمتگذار ترین فرشته درگاهش بود بیرون کرد، بخاطر

تیکه کاغذی که خودشون ساختن، جون ی انسان بیگناه را

به همین راحتی میگیرند.

این کاغذ قبیحی که توی

دستاتون پول وجدانتون، وجدان و روح هم هدیه ای از

خدا، مردم چقدر راحت خالقشون به مخلوق کاغذی و بی

ارزش خودشون میفروشن.

بعد راهش گرفت و از پله ها رفت پایین. منم موندم و حرف
هاش. اصلا درک نمی کردم منظورش چیه؟

حرف های پرپسا ذهنم به شدت درگیر کرد، چرا این دختر
انقدر مرموز بود، چرا انقدر عجیب بود؟ توی اون چندسال
هیچ موقع نتونستم بشناسمش و درکش کنم.

**** توی اون چندسال هیچ موقع نتونستم بشناسمش و
درکش کنم.

نگاهی به رحمان انداختم، خواب، خواب بود انگار که نه
انگار خونه یکی آتیش زده و طرفش کشته. نیشخندی زدم،
البته طرف که نمرده بود، صحنه. سازی بود. بلند شدم و
رفتم پایین، به شدت تشنه بودم.

داشتم میرفتم سمت آشپز خونه که صدایی که شنیدم
متعجبم کرد:

_حالا که دیدی از پیش بر او مدن و جنبش را دارن و قابل اعتماد هستند. دیگه دردت چیه.

نگاهی به دور اطراف انداختم، کسی نبود، آروم به مهبد توجه کردم که جواب عماد داد:

_عماد، چه قضیه ای پشت این ماجراست؟

_هیچ قضیه ای.

_یعنی، تو همین طوری بدون هیچ تحقیقی دونفر آوردی و بعد هم ازشون دفاع می کنی و می خوای من مشکوک نشم، آره؟ _مگه چیه؟

_بابا تو به پریسا، پویان هم مشکوک بودی، تا فیها

خالدون

این دو تا را درآوردی، من مطمئن هم ی چیزی این وسط هست.

_هیچی این وسط نیست...

اومدم برم جلو بهتر بشنوم که دستم خورد به گلدون افتاد.

_صدای چی بود؟

قبل از اینکه بیان، سریع رفتم بالا پرید

قلبم تند تند میزد، نگاهم به رحمان افتاد هنوز خواب بود،

یکم آرام شده بودم که صدای پاشون شنیدم خواستم در

قفل کنم که فکر کردم مشکوک میشن، سریع پریدم توی

تخت و رفتم زیر پتو سعی کردم که جلو لرزش بدنم

بگیرم.

رحمان غلتی زد و چشماش باز کرد، با تعجب به من نگاه

کرد: _هیلدا چیزی شده؟

فقط تونستم بگم "هیس" تا اومد کلمه چی را به زبان

بیاره، دستگیری در آرام به طرف پایین کشیده شد با

ترس

چشمام بستم که احساس کردم به جلو کشیده شدم،
چشمام باز نکردم اما فهمم رحمان در آغوشم کشیده، از
شوک

این قضیه لرزشم آرام شد و سر خوردم به گذشته: "کسی
دور برمون نبود، منم از دست سپهر به قهقه افتاده بودم و
از ته دلم میخندیدم.

از ته دلم میخندیدم. که دیدم سپهر با لبخند مهربونی
نگاهم میکنه. منم لبخندی زدم.

_چرا این طوری نگاهم میکنی؟

با همون لبخند جواب داد:

_وقتی این طوری می خندی زیباییت چندبرابر میشه بعد
دلم می خواد بپریم بغلت کنم و تو بغلم انقدر فشارت بدم
تا

باهم یکی بشیم.

لبخند خجالت زده ای زدم و سرم پایین انداختم، کاش میذاشتم تا حدی بهم نزدیک بشه، شاید این طوری هنوزم پیشم بود."

با صدای عماد به خودم اومدم، اما چشمام هنوز بسته بود: این ها که مثل مرغ عشق توی بغل هم خوابن.

داشت در میبست اما هنوز صدای مهبد می آمد:

پس احتمالاً پریسا بوده، می دونی که از این جاسوس بازی ها خوشش میاد.

در که کاملاً بسته شد چشمام باز کردم و نفس راحتی کشیدم، تازه چشمم به رحمان افتاد که هنوز توی بغلش بودم،

کمی تکون خوردم اما دستاش را که دورم حلقه کرده بود باز نکرد، در عوض یکی از دستاش برداشت و موهایی که

روی صورتم ریخته بود را کنار زد و گفت:

چه دسته گلی به آب دادی نصفه شبی؟

سری به چپ و راست تکنون دادم و گفتم:
 _هیچی، رفتم آب بخورم که صدای عماد و مهبد
 شنیدم، رفتم بینم چی میگن که فهمیدن کسی داره به
 حرف

هاشون گوش میده.

حالا چیزی هم فهمیدی؟ فقط اینکه مهبد به ما
 مشکوک، عماد هم برای همین گفت تو موسوی بکشی.
 _که این طور، باید بیشتر حواسمون به مهبد باشه.
 سریع تکنون دادم.

_حق با توئه.

_همیشه حق با منه.

_خیلی خودشیفته ای.

_خوب دیگه، حالا بخواب که من فردا کلی کار دارم.
 _من می خوام بخوابم البته اگه اجازه بدی.

_منکه اجازه دادم.

با تعجب نگاهم کردم، مگه داریم اصلاً؟_چیه چرا این
طوری نگاهم میکنی؟

_نمی خوامی دستت از دورم آزاد کنی؟
_نوچ.

_نوچ چیه من ناراحتم.

_عوضش من راحت راحتم.

_من خوشم نمیاد.

_اما من خوشم میاد.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم، همین طوری مبهوت
پرویی این مرد بودم که ادامه داد:

_تازه خیالم راحت که دوباره نصفه شبی دست گل به آب
نمیدی و من مجبور نیستم از خواب ناز بیدار بشم. سرم
انداختم پایین و غر غر کردم:

_اولا بهت گفته بودم از این جنتلمن بازی ها خوشم
 نمیاد، دوما، اون که نامزد داره من نیستم تویی.
 نگاه کرد توی چشمام و آروم دستش شل کرد و من از
 بغلش در اومدم.

آروم و غمگین شب بخیری گفت و پشت به من کرد.
 آروم سرم انداختم پایین و تو خودم جمع شدم، به دختری
 حسودیم شد که تابحال ندیده بودمش، به یاس حسودیم
 شد، رحمان سپهر واقعا مرد خوبی بود، دلم گرفت، یاد
 خاطرات اولیه مون افتادم که گفت از اسم رحمان خوشش
 نمیاد بهش بگم سپهر، منم گفتم رحمان ترجیح میدم،
 داستان ترجیح نبود، نمی تونستم اسم تنها عشق زندگیم
 رو

روی مردی میذاشتم که همسر شده بود حتی سوری...
 سخت بود اما سعی کردم فکر تمام مردها را دور بریزیم،
 فکر رحمان، عماد، مهبد و... سپهر.

وقتی هیلدا را توی آغوش کشیدم انگار یک طوری شدم،
انگار بهم برق وصل کردن، اما نه یک آرامش عجیبی
داشت

که دوستش داشتم...انگار اگه ولش می کردم آرامش
وجودم هم می رفت، اما وقتی دیدم خوشش نیومد و
دوست

نداره داخل آغوشم باشه از خوم بدم اومد، بدم اومد که به
کاری وادارش می کنم که دوست نداره. اما تازه فهمیده
بودم مشکلش چیه.

هیلدا انقدر کمبود محبت داشت که از محبت میترسید، از
کسی که محبت بهش بده میترسید...

رحمان با عماد و مهبد رفته بود بیرون و منم توی خونه
تنها بودم، با بی حوصلگی رفتم توی آشپزخونه.

پریسا با دو تا از خدمتکارها مشغول بود، یکی از خدمتکارها ی زن بالای پنجاه سال بهش می خورد و یکی بیست ساله، ولی جالب اینجا بود که همه از پریسا دستور می گرفتند. پریسا سرپرست همه ی خدمتکارها بود و همه بی

چون چرا ازش اطاعت می کردن. صداش کردم ازش پرسیدم که کمک نمی خواد که جواب داد، نه. منم بی کار همون

جا ایستادم که آيسان با عجله اومد داخل.

__ پری، مصطفی کجاست؟

__ رفته خرید.

__ حسن؟

__ با بقیه رفت.

__ بیتا تینا؟

هنوز نیومدن. ای بابا، من عجله دارم باید برم دادگاه و
بعد گمرک.

_خوب

ماشین که توی پارکینگ هست.

_مسخره ام می کنی؟

پریسا جوابی نداد. آيسان نگاهي به من انداخت.

_تو رانندگی بلدی؟

سرم را کمی کج کردم.

_بله.

_خوبه، بیا منو برسون. با تعجب پشت سرش راه افتادم

سوار ماشین شدم.

_کجا برم؟

_تو که هنوز این خیابون ها را بلد نیستی، برو تا خودم

بهت آدرس بدم.

حرفی نزدَم و راه افتادم.

نگاهی بهش انداختم، چشماش قهوه ای تیره بود و موهایش بلوند دماغش معلوم بود عمل کرده و لبش هم باریک و

کوچیک.

لبخندی بهم زد.

_لابد داری با خودت فکر می کنی که چرا خودم رانندگی نمی کنم.

ابروهایم بالا پرید.

_نه، اصلاً. سری تکون داد.

_یعنی اصلاً کنج کاو نیستی؟

_نه، توی زندگیم هیچ موقع کنج کاو نبودم.

_چقدر خوب، برعکس تو من همیشه کنج کاوم، سوالاتم

هیچ موقع تمومی نداره.

سری به چپ و راست تکنون دادم.

_ خوب بالاخره، هرکسی ی جور اخلاقی داره.

_ بیچ سمت چپ... چند سال که توی کار خلاقی؟

_ از اول عمرم... از موقعی که توی پروگاه بودم.

_ واقعا؟ تو توی پرورشگاه بزرگ شدی؟ _ آره، چطور؟

_ همین طوری.

_ مگه غیر از من، کس دیگه ای هم توی پرورشگاه بزرگ

شده؟

_ نه...

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

_ من توی گروه از همه بچه هازندگی عالی تری داشتم،

خانواده پولدار و خوب... زندگی بدون غم...راننده مسابقات

رالی بودم، ... پدرم بهترین وکیل تو کل ایران، هیچ کس
به گرد پاش هم نمی رسید... برای مهرباب خان کار می
کرد،

منم شغل پدرم ادامه دادم... اما یکه اشتباه همه چیز ازم
گرفت.

این دفعه یکم کنجکاو شدم و نگاهش کردم بهم لبخند زد
و ادامه داد:

_ داشتیم میرفتیم مسافرت... من پشت فرمون بودم، توی

راه ی ماشین ازمون سبقت گرفت، منم باهاشون کل

انداختم... عاقبتش شد اینکه چشمام باز کنم بفهمم شیش

ماه توی کما هستم و مادر و پدر و برادرم همه بخاطر کار

بچگانه من جونشون از دست دادن... نگاهی بهش انداختم.

_ متاسفم...

_ ممنون.

باهم کلی گپ زدیم، قرار بود اول ببرمش که به دادگاهش برسه بعد باهاش برم گمرک برای خارج کردن بارهاشون، اما نفهمیدم دقیقا چه باری دارند.

داخل ماشین نشستم. صدای اس گوشم بلند شد. اس از رحمان بود.

"سلام، کجایی؟"

"سلام، با آيسان بیرونم... تو تونستی بفهمی مهرباب خان کیه؟"

"نه، هنوز نفهمیدم تو چیز جدیدی فهمیدی؟" گذشته آيسان و بیتا، تینا و حسن و مش رجب و مصطفی "

"مهبد و عماد چطور؟"

"نه"

"خیلی خوب."

"شما چیکار کردین؟"

" کار خاصی نکردیم "

نگاهی کردم دیدم که آيسان داره مياد.

" آيسان اومد، ميایم خونه حرف مي‌زنيم "

آيسان نشست.

_ خوب، پروندتون بسته شد. چشمام گرد کردم:

چشمام گرد شد:

_ چطوري؟

_ خوب اين از مهارت هاي بنده است خانم.

_ مهارت درست اما خوب اين كه غيرممکن بود.

لبخندی زد:

_ به من ميگن آيسان خوشگله، براي آيسان هم فقط غير

ممکن غير ممکن.

_ ابرويي بالا انداختم: _ كه اين طور.

بله عزیزم، درضمن هیچ موقع منو دست کم نگیر،

حالا هم راه بیوفت برو به سمت گمرک.

باشه ای گفتم و حرکت کردم.

توی ماشین بیش از صد دفعه تلفنش زنگ خورد، من که

فقط کنارش نشسته بودم خسته شدم چه برسه به

خودش.

رسیدیم گمرک، من توی ماشین نشستم و اون رفت تا با

کارها برسه.

معلوم بود واقعا کار درسته.

بی خیال و خسته کمربندم را باز کردم و چشمام رو

گرفتم به مردم و همین طور می چرخوندم که چشمم

خورد به

یک مرد، سریع تکیم را از صندلی گرفتم و پلکی زدم اما

اونجا نبود؛ دستگیره را کشیدم و پیاده شدم. نگاهی به دور

اطراف انداختم مطمئنم خودش بود، سپهر بود، خنده
 هاش، صداش، همه چیزش داخل ذهنم تداعی میشد.
 _"سپهر، اون دختر کی بود باهاش از رستوران اومدی
 بیرون؟"

غمگین نگاهم کرد: _هیلدا من می خواستم زود تر باهات
 حرف بزنم."

دنیا دور سرم می چرخید، دویدم سمتی که دیده بودمش
 اما نبود، صداش همش توی گوشم بود، چقدر زیبا اسمم
 نجوا می کرد ... هیرون و سرگردون بودم و احساس کردم
 دستی روی شونم قرار گرفت، برگشتم نگاهش کردم:
 _خوبی هیلدا؟

_من خوب...

احساس کردم زبونم سنگین شد و چشمام سیاهی رفت،
 گوشام صدای فریاد های آيسان خیلی آروم میشنید و بعد
 سیاهی مطلق.

صدای قاشق که به لیوان می خورد رو عصابم بود، اما حرفی به زبان نیاوردم، آيسان هم قاشق درآورد و لیوان آب

قند را به طرفم گرفت:

_ بیا بخور عزیزم رنگ به رو نداری، یک دفعه چی شد؟
لیوان گرفتم یکم مزه مزش کردم و بهش پس دادم: _ تو ماشین که بودم حالم بد شد پیاده شدم که ی هوایی بخورم که سرم گیج رفت.
مرموز بهم نگاه کرد.

_ چرا این شکلی نگاهم میکنی؟

_ میگم نکنه خبرایی؟

_ مثلا چه خبر هایی؟

_ خبر های خوب دیگه.

_ خبرای خوب!!! مثلا چی؟

_ مثلا اینکه داری مادر میشی.

نتونستم جلوی خندش بگیرم زدم زیر خنده: _ چرا می خندی.

_ ممکن نیست.

_ وا چرا ممکن نباشه؟ مگه مشکلی داری؟

سرم انداختم پایین:

_ هیچی ولش کن.

_ می خوام بریم بیمارستان، ی تست کوچولو که ایرادی نداره.

_ نمی خواد آيسان من خوب خوبم.

_ مطمئن

ی؟_ بله.

_ باشه پس میریم خونه... بزار فقط زنگ بزنم حسن.

_حسن برای چی؟

_برای اینکه بیاد مارا بیره دیگه.

_مگه ماشین نیست؟

_ماشین هست راننده نیست.

_وا ایسان پس من اینجا چیکارم؟

_تو که نمی تونی بشینی پشت ماشین.

_وای... داری دیگه شلوغش می کنی، من خوب خوبم.

_اما... اگه کارت تموم شده که بریم.

_آره کار من تموم.

با ایسان راه افتادیم و سوار ماشین شدیم. خودمم نمی

دونم چم شده بود. اصلا سپهر دیدم که دیدم این غش

کردن

چی بود؟

بالاخره رسیدیم، از سانتافه توی باغ فهمیدم که رحمان و بقیه برگشتن.

پیاده شدم و به طرف خونه رفتم، رحمان توی نشیمن نشسته بود، سلام کردم که جواب داد، بعد نگاهی بهم انداخت

و گفت:

_ هیلدا؟ چرا رنگ به رخسار نداری؟ اتفاقی افتاده؟
تا اومدم جواب بدم آيسان گفت:
_ ممکنه.

رحمان سوالی نگاهم کرد که به آيسان چشم غره رفتم، هرچی میگم هیچی نیست ول کن نیست، لب زدم: _ نه بابا خوبم، تو نگران نباش.

_ بیا بالا.

_ الان میام.

رحمان که رفت نگاهی به آيسان انداختم:
_ آيسان، گفتم که اون چیزی که تو فکر می کنی نیست،
چرا الکی شایعه پرانی می کنی؟

آيسان حرفی نزد، منم رفتم بالا و در بستم.
رحمان روی تخت نشسته بود، من که وارد شدم نگاهش
به من دوخت:

_ آيسان چی میگفت؟
_ هیچی، چیز مهمی نیست.

سری تکون داد: _ تونستی چیزی از زیر زبونش بکشی؟
_ آره درمورد خودش و بچه های چیز هایی فهمیدم.
_ چیا؟

شروع کردم به توضیح دادم درباره بچه ها...

*

کلافه دستم کردم داخل موهام . هیلدا ادامه داد:

_بعد اینکه بیتا و تینا فرار می کنند، به طور شانس‌ی حسن
میبینن و اون هم کمکشون می کنه.

ابرویی بالا انداختم: _به حسن می خوره خیلی دست و پا
چلفتی باشه.

_نه این طور نیست...

_همین؟

_خوب مش رجب هنوز مونده.

پوفی کشیدم:

_هیلدا این ها که مهم نیستند. مهم عماد، مهم مهبد، مهم
این مهرباب خان که معلوم نیست کیه.

سرش انداخت پایین. عصبی بلند شدم رفتم دم پنجره و
بازش کردم، پریسا داشت با پویان بازی می کرد.

نا خدا گاه پرسیدم:

_درمورد پریسا چیزی نفهمیدی؟

_ نکنه اونم از مهم هاست؟_ نه، اما درموردش کنج کاوم،
این که دختری به سن اون اینجا چیکار می کنه و...این
جور چیز ها.

_ نه درباره اون هم نتونستم چیزی بفهمم.

نگاهی به هیلدا انداختم.

_ بنظر تو دختر عجیبی نیست؟ بنظرم از خیلی از ماها
عاقل تره.

_ اون که آره اما عجیب هم هست.

شونه ای بالا انداخت.نگاهی بهش انداختم:

_ خب.

_ خب؟

_ داشت مش رجب نمیگی؟

_ تو که گفتم مهم نیست._ آره اما برای سرگرمی بد
نیست.

سری تکون داد و ادامه داد:

_مش رجب ی کشاورز توی روستا های خیلی قدیمی
بوده. سه تا بچه داشته ی پسر که همین مصطفی باشه و
دو تا

دختر، دختر کوچیکش یک دل نه صد دل عاشق یکی
میشه که مش رجب دل خوشی از پدر پسر نداشته...
خلاصه

این وسلت سر نمی گیره دخترش با پسر فرار میکنه.البته
بعد یک هفته مش رجب می تونه پیداش کنه و دختر و
دامادش می کشه و می افته زندان، با عماد هم داخل
زندان آشنا میشه.

چشمام چهار تا شد:

_خیلی عجیب به من رجب می خوره که مرد خیلی خوبی
باشه، فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشه که دخترش را
بکشه.

_منم همین طوری فکر می کردم اما...

سکوت کرد و حرفی نزد، چقدر این آدم ها دور از انتظار بودند... تینا و بیتا دو تا دختر جوون که زندگیشون به

دست

پدر و مادر معتاشون سیاه شد... خدا را شکر کردم بخاطر خانواده ای که داشتم، یکی مثل خانواده بیتا و تینا که اونا می فروش، اصلا معلوم نبود اگه

حسن اون ها را پیدا نمی کرد چه بلایی سرشون می اومد، ببین پول با پدر و مادر چه می کنه که بچه هاشون اجاره

می دن.

یا حتی مش رجب، نمی تونستم باور کنم اون پیرمرد مهربون، دختر خودش را کشت... اونم فقط به جرم عاشقی.

درکش برام سخته، چطور کسی می تونه این بلاها را سر
 بچش بیاره؟ حسن چرا این طوری شد؟ یعنی اگه مادرش
 مریض نبود اگه سرطان نداشت اگه پدر بالای سرش بود
 باز هم این طوری می شد؟ ی خلاف کار؟ آهی کشیدم،
 نگاهم به هیلدا افتاد که سخت تو فکر بود، اونم شبیه این
 آدم ها بود زخم خورده، مثل تمام این آدم ها... اونم وقتی
 بچه بود پدرش ولش کرد، پدرش اون را گذاشت
 پرورشگاه... چقدر عجیب بود قصه ای آدم ها...

**

غم بزرگی داخل دلم نشست بود، غم چهارده ساله ای که
 کهنه نمی شد... غمی که فراموش نمی شد... این غم این
 عذاب وجدان سالیان سال بود که یخم گرفته بودن، ول
 نمی کردن. سال های سال بود که بی خیالم نمی
 شدن... همه

میگفتن من مقصر نیستم، شاید هم همین طور باشه،
 شاید من بی تقصیر بودم... اما با این حال باز هم آخرین
 سه

شنبه سال، دلم میگرفت، روزی که برای همه روز خوشی
 بود برای من رقم خوردن یک روز تلخ بود... یک حادثه
 تلخ.

گوشه گیر شده بودم توی این روز، مثل هر سال. کاش
 میشد این روز نفرت انگیز سریع تر تمام شود... این روز تن
 من

می لرزوند، من را به هراس و می داشت...
 صدای ترقه هایی که همه را به خوشحالی و می داشت...
 رقص شعله های قرمز و آبی آتش که همه را مجذوب خود
 می کرد، خاطرات تلخ. آتش سوزی یتیم خانه می

انداخت... خاطراتی که شب ها هرشب و هر شب میهمان
 خواب هایم میشدند. سرم را آرام تکان دادم و آرام شقیقه

هایم را ماساژ دادم. که با صدایش به خودم آمدم:

_ هیلدا حالت خوبه؟

نگاهی بهش انداختم الآن بهترین فرصت بود:

_ راستش نه، خوب نیستم، سرم خیلی درد می کنه، فکر کنم من نتونم بیام.

نوچ، نوچی کرد رفت سمت کشو.

_ آخه دختر من نمی فهمم تو چرا یکم به فکر سلامتی خودت نیستی؟ خوب این قرص میگردن سر وقت بخور که این

طوری حالت وخیم نشه.

بعد قرص ها را با یک لیوان آب به طرفم گرفت. قرص و لیوان آب ازش گرفتم.

_ نگران نباش چیز مهمی نیست یکم استراحت کنم حالم خوب میشه.

یکی از ابرو هایش را بالا انداخت. _استراحت؟!
چشمم را به علامت مثبت باز و بسته کردم که گفت:
_هیلدا یادت رفته که با سه ساعت دیگه میریم گردش.

_اما من سرم درد می کنه، میشه من نیام؟
_یعنی چی نیام؟ معلوم که نمیشه، تو که صبح رفتی
حموم، حالا هم من میرم، تو هم برو حاضر شو. آفرین دختر
خوب.

این گفت و بدون توجه به من رفت سمت حموم، منم
کسل و عصبی خودم پرت کردم روی تخت، هیچ موقع
چهار

شنبه سوری ها از خونه بیرون نرفته بودم، تصمیم گرفتم
تا رحمان از حموم میاد فکر کنم و یک بهونه ای جور
کنم،

اتفاقا برعکس همیشه که حموم کردنش بیست دقیقه
بیشتر طول نمی کشید، یک یک ساعتی اون تو بود، حتی

نگرانش هم شدم. اما بالاخره اومد بیرون، نگاهی به من انداخت و کم کم اخماش رفت تو هم:

_مگه نگفتم تا من میام حاضر شو. سرم پایین انداختم چند تا سرفه الکی کردم، دوباره سرم بالا گرفتم:

_رحمان فکر کنم سرما خوردم، میشه من نیام؟

اومد جلو و دستش کشید روی پیشونیم.

_تب که نداری.

_اما حالم خوب نیست.

_هوا اونقدر ها هم سرد نیست، فکر نکنم مشکلی پیش بیاد با اومدنت.

روش برگردوند که بره که گفتم:

_آخه...

عصبی برگشت سمتم:

_آخه چی؟ دیوونه شدم از دستت به خدا، صبح تا الآن
 داری همش بهونه الکی میاری که نیای، آخه چرا؟_ آخه...
 تو چشمات نگاه می کردم.
 _آخه...

نمی تونستم واقعیت بگم، نمی تونستم بگم که از آتیش
 می ترسم، سرم انداختم پایین:

_هیچی. رحمان دستاش روی شونم گذاشت:

_نگاهم کن هیلدا.

نگاهش کردم:

_نمی دونم چرا نمی خوام بیای، اما ازت می خوام بدونی
 ما چرا اینجا هستیم و مامورتمون چیه، ازت استدعا دارم
 مسائل شخصیت کنار بزاری.

حرف هاش منطقی بود، سری تکون دادم که لبخندی زد: _آفرین دختر خوب، حالا برو حاضر شو که زیاد وقت نداریم.

و من رو به سمت کمد لباسی هدایت کرد. لباسم طبق همیشه تیره بود، ی بلیز بلند سرمه ای که یک سری حروف

انگلیسی روش بود و با شلوار مشکی و مانتوی جلو باز سیریم، شال و کفش هام هم طوسی کدر بود.

هیچ موقع آرایش نمی کردم، فقط ابرو هام درست کردم و یک رژ خیلی کمرگ زدم که عمرا کسی بفهمه، نگاهی به

رحمان انداختم، خندم گرفته بود، با اینکه سنش نمی دونستم اما بهش می خورد بالای سی سال داشته باشه، اما

تپش مثل پسر های هجده و بیست ساله بود... بلیز

آستین کوتاه قرمز با شلوار سیری رنگ. ****

تو آینه به خودم نگاه انداختم، لبخندی زدم از تیپم راضی بودم، احساس می کردم بعد از پوشیدن طولانی مدت کت و شلوار تازه تونستم نفسم بکشم.

به پشت برگشتم و هیلدا را دیدم، جذب چشمای عسلی روشنش شدم... بنظرم خیلی نافذ و گیرا تر از چشمای طوسی یاس بود.

به خودم اومدم، اصلا من چرا هیلدا را با یاس مقایسه می کنم؟

دوباره نگاهم به هیلدا افتاد، قیافش خیلی بچه گونه بود. لبخندی زدم، نگاهم دقیقه تر کردم که متوجه لباس هایش

شدم، اخم هایم را در هم کردم: این چه وضعیه؟
با تعجب نگاهی به خودش انداخت.

_لباس هام موردی داره؟

سری تکان دادم:

_بله.

دستی به لباسش کشید و دوباره نگاهم کرد:

_چه مشکلی؟

_رنگش

_چشمه؟

_چشم نیس گوش، چرا انقدر تیره. اخم کرد:

_مثل تو جلف و سبک بیوشم خوبه.

با عصبانیت گفتم:

_اولا که لباس های من جلف نیست، دوما من نمیذارم با

این لباس ها بیای.

رفتم سمت کمدلباسی بازش کردم، همه رنگ های

تیره، آخه این دختر چرا یکم مثل بقیه هم سن و سال

هاش

نیست؟

نچ، نچی کردم کردم:

_تو یا افسردگی داری یا به زودی افسردگی میگیری با این همه تنوع رنگ تو وسایلت.

تموم شدن جمله ام مصادف شد با کوبیده شدن در کمد به هم، با صدایی که داد ترسیده عقب پریدم و نگاهش کردم، عصبی غرید:

_بار آخرت باشه بی اجازه میری سر کمد من، آقای رحمان خان. تو هیچ نسبتی با من نداری و کارهای منم و رفتار

های منم هیچ ربطی به تو نداره، فهمیدی؟، بار آخرت باشه با من این طوری حرف میزنی. این گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای بیرون رفت.

تازه به خودم اومدم، ولی مگه من بهش چی گفتم که این طوری از کوره در رفت؟ یکم فکر کردم، شاید حق با اون

بود، شاید زیاده روی کردم، به هر حال ما دوتا همکار بودیم
 نه بیشتر، باید فاصله ای که داشتم باهاش
 رد:

__بهتر شدی عزیزم؟

ابروهام پرید بالا، این چرا امروز انقدر مهربون شده؟ با
 خودم فکر کردم حتما جلو بچه ها نقش بازی می کنه. منم
 با

لبخند جوابش دادم.

حفظ می کردم، سریع از اتاق زدم بیرون، هیلدا تو نشیمن
 روی کاناپه نشسته بود.

سرش تو دستاش قایم کرده بود.

رفتم کنارش نشستم، اما تغییری نکرد؛ تک سرفه ای زدم،

اما بازم جوری رفتار کرد که انگار نیستم، نفسم فوت

کردم بیرون:

_امممم، خوبی؟

سرش بلند کرد و نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت، سری
تکون داد و به مبل تکیه داد: _معذرت می خوام.

نگاهمم نکرد، اما جواب داد:

_لازم به عذرخواهی نبود.

_چرا بود، حق با تو بود، زیادی دخالت کردم.

_اشکال نداره.

_پس بیا آشتی.

_قهر مال بچه هاست.

_خوب پس چرا هنوز باهام سردی؟

_سرد نیستم. _پس چی؟

_هیچی، حالم خوب نیست.

وقتی حالش دیدم اومدم پیشنهاد بدم که نریم، که بچه ها

اومدن پایین و گفتن که بلند بشیم بریم، منم حرفم

خوردم و بلند شدم و به همراه بچه ها حرکت کردیم.

چشمم به خیابان های در حال گذر بود و ذهنم یک جای دیگه، از رفتار رحمان دلخور شدم اما خوشم اومد، بعد چند

سال دوباره حس حامی داشتند را تجربه کردم، حس ی پشتیبان، حس که فقط اون یک سال از عمرم که پیش سپهر بودم داشتم... دوباره پرت شدم سمت اون روزها... شیطنت هاش مهربونی هاش... سری به چپ راست تکون دادم، اصلا دلم نمی خواست دوباره یادش بیوفتم، اما این چند وقت همش داخل ذهنم راه پیدا می کرد. سعی کردم بیشترین توجهم به خیابان باشه، اما با دیدن شعله هایی که از همه جا زبانه می کشید حالم بدتر می کرد، اون لحظات

نحس چهارده سال پیش یادم می آورد، این عذاب وجدان لعنتی می اومد سراغم، با اینکه همه می گفتند که من بی تقصیر هستم.

اما چطور میشه من بی تقصیر باشم؟ من باعث مرگ دوتا از عزیز ترین کسان زندگیم بودم و نمی شد انکار کرد. اگر مقصر نبودم که این عذاب وجدان چهارده سال با من نبود، حتی آرمان هم نتونست برام کاری انجام بده.

سرم دوباره شروع کرد به تیر کشیدن، امید وار بودم امشب ندونم کاری انجام ندم. سعی کردم از افکار خارج بشم، برای همین چرخیدم سمت پریسا و پویان که در حال شیطنت بودند، نا خداگاه دستی

به سر پویان کشیدم، پریسا با لبخند نگاهم کرد که بهش لبخند زدم.

چقدر خوشبخت بودن که هم داشتند، برادر من اصلا منو دوست نداشت، برادری که حتی اسمش را هم بیاد ندارم،

هیچ موقع نفهمیدم چرا ازم نفرت داشت...

نفسم را سنگین بیرون دادم که متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم. به. آیینه جلو نگاه کردم، رحمان داشت نگاهم می کردم، نمی دونم چرا اما لبخندی بهش زدم که اون هم بهم لبخند زد، غرق شدم داخلش چشمانش، نمی دونم چقدر هم این طوری نگاه کردیم اما به خودم که اومدم دیدم مهبد داره نگاهم میکنه.

دیدم مهبد داره نگاهم میکنه، سرم انداختم پایین، این طوری نمی شد هر طرف نگاه می کردم فکر ها هجوم می آوردن طرفم، سرم تکیه دادم به صندلی و تصمیم گرفتم تا موقع که برسیم کمی بخوابم .

این بهترین راه بود برای خلاصی از فکر های عذاب آور. فقط امیدوارم که جلوی بچه ها سوتی ندم.

همه دور آتش جمع شده بودن، اما من توی خودم جمع شده بودم، این همه دکتر افشار باهام کار کرد که این فوبیا به

آتیشم خوب بشه، اما نشد که نشد، هنوز وقتی آتیش میبینم ته دلم میلرزه. با اینکه رو به روی آتش بودم اما سردم

بود، از درون یخ بودم، نگاهم به آتش رو به روم بود، انگار هیپنوتیزم آتیش شده بودم، نمی دونم چی شد که آتش زبانه کشید به سمت بالا تقریبا به سمت که همون موقع صدای جیغ بچه ها، صدای جیغ سوگل توی گوشم پیچید، پرورشگاه که آتش گرفت جلوی چشمم جون گرفت. با احساس لمس پشت سرم با ترس به چپ نگاه کردم، نفس نفس می کشیدم، تازه متوجه شدم که دست رحمان

پشت سرم قرار گرفته. انگار تازه به خودم اومدم، همه با
تعجب به من نگاه می کردند، رحمان لب زد:

_خوبی هیلدا؟ چرا جیغ می کشی؟

تازه فهمیدم چیکار کردم:

_نترس چیزی نیست خوبم.

_اما رنگت هم پرید...

_گفتم که خوبم.

_اما من نگرانتم.

با این حرفش زل زدم داخل چشمانش، نمی دونستم
خوشحال باشم یا ناراحت، اولین باری بود که کسی نگرانم
شده

بود. ی خوشحالی مبهمی تو دلم رخنه کرد، با لبخند
ساختگی جواب دادم:

_خوبم.بعد با یک عذر خواهی کوچک بلند شدم و راه افتادم، سر راه از یکی آدرس سرویس را گرفتم و راه افتادم،

خداراشکر سرویس خلوت بود،چند تا مشت آب به صورتم زدم و به آینه نگاه کردم:به برو های کمونیم، به چشمان عسلیم، به دماغم که زیاد بزرگ نبود و در آخر لب های رنگ پریدم، موهای مشکیم از شالم بیرون ریخته بود.موهام

درست کردم و به پشت چرخیدم، شروع کردم شکوندن انگشت هام،همیشه با این کار آرام میشدم.
_هیلدا جان...

به طرف در برگشتم لبخندی زدم:
_جانم؟

_خوبی عزیزم؟

_گفتم که خوبم آيسان جان، فقط يك لحظه ياد يك
خاطره تلخ افتادم، همين.

اخم مصنوعی مهمون صورتش کرد:

_امشب غصه و غم تعطیل، حالا هم هر خاطره بدی برات
تداعی شد بنداز دور و بیا بریم باهم

خوشبگذرونیم. لبخندی زدم و همراه باهاش بیرون رفتم. و
سر جای قبلیم نشستیم، رحمان با لبخند بهم نگاه کرد:

_بهتر شدی عزیزم؟

ابروهام پرید بالا، این چرا امروز انقدر مهربون شده؟ با
خودم فکر کردم حتما جلو بچه ها نقش بازی می کنه. منم
با

لبخند جوابش دادم.

لبخندی زدم و همراه باهاش بیرون رفتم. و سر جای قبلیم
نشستم، رحمان با لبخند بهم نگاه کرد:

_بهتر شدی عزیزم؟

ابروهام پرید بالا، این چرا امروز انقدر مهربون شده؟ با
خودم فکر کردم حتما جلو بچه ها نقش بازی می کنه. منم
با

لبخند جوابش دادم.

نقش بازی نمی کردم اون زمان واقعا نگرانش شده بودم،
فهمیده بودم ی اتفاقی افتاده اما این که داستان چیه را
هنوز نمی دونستم.

همه ساکت بودن و تو خودشون، آيسان داشت با اون تکیه
از موهاش که بیرون از شال سفیدش بود ور می رفت و
دور انگشتش می چرخوند، پریسا هم داشت به پویان غذا
می داد، دوقلو ها هم داشتند با هم گل یا پوچ بازی می
کردند و حسن حسابی گذاشته بودند سر کار، خندم گرفت
حتی ی حدس درست هم نمی تونست بزنه. نگاهم چرخید

سمت مهبد و عماد، عماد داشت ی چیزی زیر لب زمزمه
می کرد و مهبد داشت با دقت و جدیت گوش
می کرد، رفتم تو بحر عماد تا شاید بتونم بفهمم که دارن
درباره چه چیزی حرف می زنند، که با صدای آيسان
حواسم

پرت شد:

_پریسا، حوصله ام سر رفت، بلند شو برو اون فلوتت را بیار
یکم برامون فلوت بزن.

ابروهامو انداختم بالا، فکر نمی کردم پریسا بلد باشه فلوت
بزنه.

آروم تو گوش هیلدا زمزمه کردم:

_فکر می کردی پریسا بلد باشه ساز بزنه؟

حرکتی نکرد، آروم زمزمه کردم:

_هیلدا.

با تعجب چرخید سمتم:

_ چیزی گفتی؟ _ حواست کجاست؟

_ هیچ جا.

غر زدم:

_ معلومه.

روش ازم برگردوند.

با صدای رحمان به خودم اومدم، با بهد نگاهم بهش

دوختم:

_ چیزی گفتی؟

_ حواست کجاست؟

_ هیچ جا. چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم، روش

کرد اون طرف، نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم

که همش

گذشته ها داره تو خاطر من زنده میشه. یک دوسالی قبل از اون حادثه آتش سوزی بود که از طرف دولت برامون کلاس

های مختلف هنری گذاشتند، ی مرد خوبی هم بود که موسیقی دانان بود، من و سوگل رفتیم پیشش، با سه تا پسر

های پرورشگاه، آرمان و علی و مجید، من سازدهنی میزدم و سوگل فلوت میزد.

اسم گروه مون گذاشته بودن دلنوازان...

میگفتند، احساسات به بازی میگیرم...

بعد اون آتش سوزی که سوگل ازم گرفت منم به یک پرورشگاه دیگه منتقل شدم و از پسرها هم جدا شدم و از مجید و علی بی خبرم.

با صدای پریسا دوباره برگشتم به زمان حال...

منتظر نشستم و زل زدم به پریسا، آروم آروم شروع کرد به
 نواختن... یکم که گذشت صدا تو ذهنم تداعی شد... این
 قطعه... قطعه ای که داشت نواخته میشد، قطعه مورد
 علاقه سوگل بود... بیشتر مواقع این قطعه را می نواخت.
 حال

خودم نمی فهمیدم. حتی متوجه نشدم کی صورتم پر اشک
 شد.

حواسم به دور برم نبود، محو صدای زیبایی بودم که از
 فلوت در می اومد، واقعا زیبا و مدهوش کننده می
 نواخت... تمام حواسم به پریسا و فلوت و اون صدا بود که
 یک چیزی پهلوم سوراخ کرد، با تعجب و اخم به سمت
 راست برگشتم و آيسان دیدم، انگشتش تو پهلوم فرو رفته
 بود؛ آروم و عصبی زمزمه کردم: _مادمازل پهلوم سوراخ
 شد.

دستش برداشت.

_ببخشید هرچی صدات کردم نشنیدی.

دستی به پهلوم کشیدم.

_چیکار داشتی حالا؟

_هیلدا چش شده؟

_چش شده مگه؟

اشاره ای کرد که برگشتم سمتش، صورتش اشک پر کرده بود، نگاهش به آتش بود... اما نمی دونستم ذهنش کجاست.

دستم را روی شونش گذاشتم.

عکس العملی نشون نداد، زیر لب اسمش زمزمه کردم. بازم حرکتی نکرد.

یکم تکونش دادم که به طرفم برگشت. چشماش دلم

فشرده. چه غمی داشت توی دلش.

_ هیلدا چی شده؟

یکم مکث کرد و بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت. صدایش
کردم اما نایستاد.

بلد شدم رفتم دنبالش.

_ هیلدا... هیلدا...

_ دنبالم نیا رحمان.

_ چرا آخه؟

_ ولم کن رحمان.

_ ولت نمی کنم چیشده.

_ چیزی نشده فقط می خوام تنها باشم. بی خیال شو. _ تا

نگی چی شده بی خیال نمیشم.

ایستاد، اما برنگشت سمتم.

با تکون هایی که خوردم به خودم اومدم. رحمان داشت
تکونم می داد. نگاهش کردم، نگاهش پر از سوال بود.

_هیلدا چی شده؟

نگاه کردم به چشمای آرامش، حتی نمی تونستم جوابش
بدم. حالت بد بود، نیاز شدیدی به تنهایی داشتم.

بی هیچ حرف اضافه ای بلند شدم و حرکت کردم.

صدایم کرد، اما باز هم جوابی جز سکوت نداشتم که بهش
بدم.

از صدای پاهایش می فهمیدم که دنبالم است و من اصلا
این را دوست نداشتم.

_هیلدا... هیلدا...

_دنبالم نیا رحمان. چرا آخه؟

_ولم کن رحمان.

_ولت نمی کنم چیشده؟

_ چیزی نشده فقط می خوام تنها باشم. بی خیال شو.

_ تا نگی چی شده بی خیال نمیشم.

ایستادم... ایستادم اما برنگشتم. اولین بار بود که کسی می

گفت ول کنم نیست، چه حس شیرینی داشت... چشمام

بستم که دست رحمان روی شونم احساس کردم.

نمی دونستم چکار کنم... هیلدا فرق داشت... با یاس با

ریحانه، با همه ی همسن و سال هاش فرق داشت... نمی

دونستم

چی کار کنم، اما دلم زدم به دریا. یک قدم جلو

گذاشتم. آروم دستم روی شونه ی هیلدا گذاشتم.

نمی دونم چرا یاد اون فیلمی افتادم که خیلی وقت پیش

دیده بودم... تو فیلم دختره گریه می کرد، ولی موقعی که

پسره بغلش کرد آروم شد... منم بخاطره اینکه هیلدا را آروم

کنم، در یک آن هیلدا برگردوندم و به

خودم فشردمش، سرش به سینم فشردم، از لباسم که خیس شده بود فهمیدم داره گریه می کنه... از روی شالش موهاش نوازش کردم.

آروم بود... لذت بخش بود آغوشش، آروم اشک ریختم... حسی که پیش رحمان دارم هیچ وقت پیش سپهر نداشتم. وقتی کاملاً آروم شدم ازش جدا شدم، غمگین نگاهم کرد، از حرفی که زد لبخند کوچکی زد.

بعد از کمی وقت بی وقفه اشک ریختن. آروم شد از خودش را جدا کرد، نگاهش کردم آروم زمزمه کردم: _ببخشید، بهم گفته بودی که از این رمانتیک بازی خوشت نیاد، اما نمی دونستم چیکار کنم که آروم بشی. لبخند آرومی زد که بهش خیلی می اومد.

_اشکال نداره، فکر کنم بهش احتیاج داشتم. سری تکون
دادم:

_می خوای برگردیم عمارت؟ سری تکون دادم:
_بیا بریم.

جلو تر از من راه افتاد، آروم راه می رفت، همون طور که
قدم برمی داشتم دست کردم تو جیب شلوارم و به شماره
مهد اس دادم که ما رفتیم عمارت.

دوباره راه افتادم، اینبار شونه به شونه هم حرکت می
کردیم.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

_یادته یک بار گفتم بیچاره یاس که قراره زن تو بشه.
خنده ای کردم:

_آره، یادمه.

آهسته زمزمه کرد: _حرفم پس می گیرم.

ایستادم، ایستم از تعجب بود. چند قدم جلوتر رفت که خندون دویدم سمتش. تاکسی گرفتیم و سمت ویلا حرکت کردیم.

چشمش به دستش بود و داشت با انگشت هاش بازی می کرد، همیشه با انگشت هایش ور می رفت.

دیگه خوب اخلاقاش تو دستم بود، وقتی آروم داشت با انگشت هایش ور می رفت و بازی می کرد، عمیق تو فکر بود،

وقتی خیلی سریع، انگشت هایش میشکوند استرس داشت. نزدیک تر شدم زمزمه کردم:
_منم همین طور.

مثل اینکه ترسیده باشه سریع به طرف برگشت که سرش خورد به دماغم.

چشمش از درد تو هم رفت.

دستش گذاشت روی سرش و مالش داد، منم دماغم ماساژ
 دادم. همون طور که نگاهم می کرد گفت:

تو چی؟ منم حرفم پس میگیرم.

نیشخندی زد که سریع تبدیل شد به خنده ای
 تلخ. نگاهش را به کف ماشین انداخت:

_تو حرف اشتباهی نزدی که بخوای پس بگیری.

_چرا خوب اشتباه بود اون حرف.

_نه کاملاً حق با تو بود.

اومدم حرفی بزنم اما نمی دونم چرا لال شدم. حرفم
 خوردم.

همون طور که سرم مالش می دادم گفتم:

تو چی؟

لب زد: _منم حرفم پس میگیرم.

نیمچه لبخندی زدم، می دونستم داره از چی حرف
میزنه. همون روز که من گفتم بیچاره کسی که قراره زن تو
بشه،

اونم متقابلا بهم گفت بیچاره کسی که قراره شوهر تو
بشه. با یاد آوری این خاطره لبخند تلخی زدم:
_ تو حرف اشتباهی نزدی که بخوای پس بگیری. سریع
گفت:

_ چرا خوب اشتباه بود اون حرف.

_ نه کاملا حق با تو بود.

نمی دونم چرا حرفش خورد، بی توجه انگشت هایم را به
بازی گرفتم، اگه اشتباه گفته بود که سپهر ولم نمی کرد
برفت... دوسال گذشته اما هنوز تو فکرمه، چی میشد فکر و
خیالش هم با خودش میبرد.

آه دل سوزی کشیدم.

****وارد سالن شدم و یک راست رفتم توی آشپزخانه.

هیلدا هم راه اتاق خواب رو پیش گرفت و از پله های
 مارپیچ بالا رفت. شیشه آب برداشتم و هوایی خوردم، رفتم
 سمت سینک و بقیه بطری را خالی کردم پشت
 سرموگردنم. امسال فقط یک سال تموم نمیشد بلکه یک
 دهه هم

تموم میشد وارد سال نود می شدیم، امید وارم دهه خوبی
 پشت سبطریر بزاریم. بطری خالی را همون جا ول کردم و
 رفتم روکاناپه لم دادم، حس می کردم بهتره که هیلدا را
 تنها بزارم.

ساعت مچیم را در آوردم و روی پیشونیم گذاشتم، از حرف
 های هیلدا سردر نمی آوردم.
 با خودم گفتم:

_کاش بین اینهمه آدم عجیب و غریبی که اینجان تو عجیب
 و غریب نبودی، چرا تو انقدر شبیه اونایی؟

اون دفعه برای اولین بار حرف سرهنگ توی سرم
چرخید "سپهر، تو هیچی از گذشته و سختی هایی که
هیلدا

کشیده نمی دونی، هیلدا مثل ی گل می مونه که دور تا
دور خودش سیم خاردار کشید، دل خیلی پاکی داره اما به
خوبی باور نداره، هیلدا مثل گلی می مونه که توی
زمستون رشد کرده باشه، ی دختر سختی کشیده، مغرور
تر اونیه

که فکرش بکنی حتی خیلی مغرور تر از تو، من از هفده
سالگیش میشناسمش از درون بکشنه چیزی بیرون
نمیده، اگه دعواتون شد تو کوتاه بیا سپهر... لطفا" لبخندی
زدم " یک قول دیگه ای هم بهم بده.
_چی؟

_هیلدا را از گذشتش دور نگه دار، اگه خواست بره دنبال
گذشتش مانع جلو، جلوش بگیر... به نفعش نیست چیزی

بدونه. "لبخندم جمع کردم. آخه این آدم ها با گذشته هیلدا چه ربطی دارند؟ چه اتفاقی توی گذشته اون افتاده که اون نمی

دونه، آخه گذشته آدم چطوری آدم به خطر می ندازه؟
ممکنه که هیلدا رازی در گذشته داشته باشه که به
ضررش تموم بشه؟

تمام فکرم هیلدا و سر گذشتش بود.

به خودم که اومدم یک ساعتی بود که روی کاناپه بودم،
بلند شدم و راه افتادم، نیاز شدیدی به خواب داشتم.
بلند شدم راه افتادم، احتمال دادم که هیلدا خواب باشه.

چشمم به آسمون بود، اما فکرم جای دیگه. ساعت از دو
گذشته بود اما بچه ها برنگشته بودن. آسمان شب پر شده

بود از فشفشه هایی که به آسمون پرتاب می کردند، نیاز شدیدی به دردل با کسی داشتم. چند سال پیش که با افشار

دردل کردم حالم خیلی بود، اما حالا باز هم حالم بد شده بود.

_هیلدا...

برگشتم سمت رحمان.

_فکر می کردم تا الان خواب باشی.

حرفی نزدم و دوباره به آتیش بازی نگاه کردم، رحمان مرد خوبی بود توی این دوماه راحت میشد فهمید. نفس را صدا دار بیرون دادم:

_اون روز هم مثل الان چهارشنبه سوری بود، دوازده سال پیش، سال هفتاد و هفت،

برامون جشن گرفته بودن، خوب یادمه که سوگل خیلی دوست داشت توی اون جشن شرکت کنه...

قطره اشکی از گوشه چشمانم درخشید و راهش را به گونه
هایم پیدا کرد و رفت:

_سوگلی که دربارش حرف میزنم بهترین دوستم بود،
رفیقم بود، خواهرم بود...خواهری که خودم از خودم

گرفتم...من اصلا از اون جشن ها خوشم نمی اومد، بهش
گفتم که برگردیم به اتاق خواب، بازم بهم اصرار کرد، اما
من

قاطعانه نه گفتم، اونم حرفی نزد، برگشتیم توی اتاق خواب
و شروع کردیم به درست کردن کاردستی که هدیه بدیم
به کل بچه های پرورشگاه. یک دفعه صدای جیغ شنیدیم،
فکر می کردم که مال جشن که بچه ها جیغ می
کشن، سوگل هم همین فکر می کرد، مطمئن هستم حتی
پنج دقیقه هم نگذشت که شیشه شکسته شد و گوله

آتش پرت شد توی اتاق، پرده و یکی از تخت ها آتش گرفت، خیلی ترسیدیم، از تخت پرديم پایین، سوگل صدا می

کردم که دنبالم بیاد. اما اون با ترس به اتاق که در حال سوختن بود نگاه می کرد، انگار توی شک فرو رفته بود. سریع رفتم سمت در و بازش کردم، دود کل محوطه پرورشگاه را برداشته بود، همون موقع بود که خانم موسوی دیدم، کسی که برام چندین سال مادر بود. صداش کردم، با ترس اومد طرفم و خواست دورم کنه که به سوگل اشاره کردم. من دور کرد و خودش رفت توی اتاق، پرورشگاه خیلی قدیمی بود... همش چوبی و کهنه بود، خانم موسوی به

سختی داشت موفق می شد که سوگل از اتاق خارج کنه که...

بغض گلوم فشار آورد، حرفم خوردم و با صدای بلندی
 بغضم شکستم. _رحمان سقف افتاد روی سرشون... باورت
 میشه، من فقط چهارده سالم بود که جلوم زنده زنده
 سوختن، سوگل

بهترین دوستم بود، خواهرم بود، رحمان خانم موسوی مثل
 ی مادر بود برام، تقصیر من بود، من به سوگل اصرار کردم
 که نریم بیرون، اگه ما هم مثل بقیه بیرون بودیم شاید...
 شاید اون دوتا هنوز زنده بودن...

هق میزدم، حالم خیلی بد بود. رحمان اومد به طرفم:

_هیس... آروم کی گفته که تو مقصری؟ تو هیچ تقصیری
 نداشتی نداری.

انقدر حالم بد بود که حتی اشک چشمامم پاک نمی کردم.

_اگه بدونی که چقدر زیبا فلوت میزد رحمان، همه بهش
 میگفتند نوازنده عالی میشه...دقیقا مثل پریسا، حتی بهتر
 از اون.

__باشه هیدا جان، دیگه گریه نکن.

سرم توی لپتاب بود، داشتم سعی می کردم از اطلاعاتی که از توی لپتاب عماد پیدا کردم سر نخ می مدرکی چیزی پیدا

کنم، با دقت تمام داشتم میگشتم

که صدای در شنیدم، سریع صفحه چت روم عماد بستم. __بله؟

درباز شد و آيسان اومد داخل.

__کاری داری آيسان؟

__آره پاشو لباس عوض کن بریم بیرون.

__کجا؟

__می خوام برم خرید یک دونه لباس جدید هم ندارم واسه سال تحویل.

سری تکون دادم:

_اما مصطفی که هست.

_آره اما بیرون با تو خوش میگذره._باشه الان میام.

سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین که دیدم آيسان منتظرم
ایستاده،سوییچ بهم داد و رفتیم بیرون که صدای پریسا
را شنیدم:

_مُصی وای به حالت برم و پیام بینم ی تار مواز سر پویا
کم شده باشه.

_وای، سرم خوردی پری، گفتم که حواسم هست.
سری تکون داد و اومد طرف ما.

_منم حاضرم بریم.

تعجب کردم نمی دونستم که قرار پریسا هم بیاد.
رفتم سمت ماشین و نشستم، پریسا هم رفت عقب.

_خوب کجا برم؟_تهران.

_تهران؟

ی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_همچین میگی تهران که انگار کجاست، تند بریم یک ساعت رسیدیم.

دیگه حرفی نزدیم و راه افتادم، حدود دو ساعت بعد ساعت یازده و نیم رسیدیم تهران.

_حالا کجا برم؟

_برو سیتی.

با تعجب نگاهش کردم:

_کجا؟

_سیتی دیگه، سیتی سنتر. آهانی گفتم و آدرس پرسیدم و توی جی پی اس وارد کردم و راه افتادم.

حدود نیم ساعت دیگه رسیدیم به قول آسان

سیتی، ماشین پارک کردم و رفتم جلوی فروشگاه "جلدل خالق، چه

جاهایی " اولین بارم بود همچین جاهایی می اومدم. آيسان دستم گرفت و رفتيم تو، رفتيم غرفه لباس، انواع اقسام لباس ها اونجا بود، پريسا كه فقط يك تاپ و شلوارك بنفش با قلب های سفید خرید و ی مانتو و شلوار سفید، اما

آيسان پنج دست لباس تو خانگی و دو تا مانتو و شلوار و ی لباس مجلسی خرید، منم بی صدا پشت سرشون راه ميرفتم، آيسان چندبار اعتراض كرد كه چرا من چیزی نمی خرم اما من فقط جوابم اين بود كه لباس دارم و تا میگفت

ی چیزی پرو كنم قبول نمی كردم. تو فكر بودم كه متوجه توقف آيسان شدم. كه ی نگاه به من انداخت، انگار می خواست حرفی بزنه اما پشيمون شدم

باشه برگشت و به ویتريين نگاه كرد و گفت:

_وای دخترا این لباس ببینید، بهتره اینم پرو کنم.

با شنیدن این حرف بدون اینکه لباس ببینم نالید:

_آيسان جان این واسه ی چیه؟

_وا خوب چند روز دیگه عید دیگه آدم باید لباس نو بخره.

_آره ولی یکی دو دست نه این همه. _وای هیدا چقدر

اخلاق مردونست، یکم مثل زن ها باش.

با این حرف آيسان نا خودآگاه پرت شدم به

گذشته "دستمال خیس بهم داد. دستمال از دستش گرفتم

و خون روی

دماغم پاک کردم، اخم وسط ابروهامش را اصلا دوست

نداشتم، می دونستم کارم غلط بود، البته غلط که نبود،

من

کاری می کردم که هر پلیسی می کرد اما خوب جلوی

سپهر خوب نبود، بخاطر اینکه از دلش دربیارم گفتم:

_کتک ها را من خوردم اخم و تخمش تو می کنی؟

بعد لبخندی زدم که با خشم به طرفم برگشت که لبخندم
روی لبم ماسید:

_آره کتک ه ارا تو خوردی، معلوم نیست تو مردی یا من!
با تعجب نگاهش کردم:

_منظورت از این حرف چیه؟
پوزخندی زد:

_منظورم اینه چرا انقدر اخلاق شبیه به مرد هاست. خیلی
تعجب کردم، تا بحال هیچ کس همچین حرفی بهم نزده
بود.

_یعنی چی اخلاقت شبیه به مرد هاست سپهر؟ مگه من
چکار کردم که همچین حرفی میزنی؟

_میگم اخلاقت شبیه مرد هاست چون هیچ زنی پا نمی
شه بره با سه تا مرد که هر کدوم سه برابر اون هستند
دعوا

کنه، میگم چون هیچ زنی از دماغش بخاطر درگیری با سه تا مرد مشت خوردش خون نمیاد.

عصبانی بود حقم داشت با اینکه حق به اون میدادم اما کارم توجیه کردم:

_اما سپهر یادت نره من ی پلیس هستم، می خواستی وقتی دیدم که مرده داره مواد میفروشه به ی دختر بچه شونزده هفده ساله همونجا بی خیال بمونم؟ تازه من که رفقاش ندیدم که فکر می کردم که تنهاست.

_حالا هرچی تو پلیس فتایی، آخه چرا تو کار همکار هایت دخالت می کنی؟ میشه یکم خانمانه تر رفتار کنی.

_این چه حرفیه سپهر من همینم.

روش با عصبانیت ازم بر گردوند، در شنیدم که زیر لب گفت کاش همین نبودی"

با شنیدم اسمم توجهم به آيسان جلب شد: _کجایی تو دختر؟

_هیچ جا، چیگفتی؟

_میگم بنظرت حالا زیبا هست این لباس؟

نگاهم به ویتترین افتاد، اولین چیزی که توجهم جلب کرد
رنگ عسلی.

مانند مانتو بود، آستین های سه ربعی که فکر کنم تا
زانوی من میشد و با نگین های ریز طرح یک گل و پروانه
روش

حک شده بود.

_نظرت چیه؟

_زیباست.

_پس برم پرو کنم.

باشه ای گفتیم و هر دو همراه با آيسان رفتیم داخل. تا ما
بریم داخل آيسان سریع رفت و گفت تا لباس برامون
بیارن.

_ هیلدا جان؟

به طرف برگشتم.

_ جانم؟

_ میگم من خسته شدم از بس که لباس پرو کردم، میشه

این یکی تو پرو کنی؟

با تعجب گفتم:

_ آخه ما که اندام مون مثل هم نیست.

نگاهی کلی بهش انداختم، آيسان از من قد بلند تر و بود

اندامش تو پر بود، یکم از من چاق تر بود.

_ خوب اون که به تو خورد، یک سایز بزرگترش برای

خودم میگیرم. با خواهش های زیادش قبول کردم، رفتم

داخل اتاق پرو و مانتوی نیلی رنگ در آوردم، مانتو

برداشتم. یک زیپ پشت

سرش داشت. زیپ لباس باز کردم و پوشیدمش، اما دستم

نمی رسید که زیپ را تا آخر بالا بکشم.

با زیپ درگیر بودم که تقه ای به در خورد:

_هلی! پوشیدی عزیزم؟

_آره اما با زیپ لباس درگیرم.

در پرو باز شد. آيسان بود:

_بيا عقب گرد کن تا برات ببندم.

رفتم عقب زيپ بست.

_خوبه برگرد.

برگشتم طرفشون، آيسان چشماش برق زد، پريسا هم با

لبخند نگاهم کرد:

_وای، هیلدا، چقدر خوشگل شدي تو دختر؟ لباس كاملا

اندازم بود، به پشت برگشتم خودم توي آيينه ديدم، واقعا

بهم می اومد.

_عاليه، بدو درش بيار تا بريم حساب كنيم.

باشه ای گفتم، آيسان زيپ پشت سرم باز كرد، منم مانتو سريع در آوردم و اومدم بيرون، مانتو را به فروشنده تحويل دادم كه پريسا پيشنهاد داد تا آيسان لباس رو حساب مي كنه ما بريم كافي شاپ. منم قبول كردم.

رفتيم سمت يكي از ميز هاي سه نفره و نشستيم. منتظر مونديم تا آيسان هم بياد و بعد سفارش بدويم.

پريسا با گفتن اينكه ميرم دستش را بشوره بلند شد و راه افتاد، منم با نگاهی همرايش كردم كه ديدم يكي از پسر ها پاش دراز كرد سمت پريسا، تا اومدم بهش بگم ديدم كه پخش زمين شد.

با دو خودم رسوندم بهش نشستم پيشش.

پري خوبي؟

دستش توي دستم گذاشت، كمكش كردم بلند شه كه در همون حال گفت:

_خوبم چیزیم نشد. به وضوح خشم و نفرت از اون پسر ها را میدیدم.

_اوخی، جوجه کوچولوم خورد زمین.

با خشم به طرفشون برگشتم که پری زود تر با خشم گفت:

_در حدی نیستی که بخوام جوابت بدم.

صدای آيسان از پشتم شنیدم:

_دخترآ چی شده؟

پریسا با کلمه هیچی جوابش داد و گفت که ما بریم بشینیم تا برگرده، ما هم رفتیم پشت میز نشستیم:

_هیلدا چی شده بود؟

_پری داشت میرفت که دستی به آب بزنه که اون پسر های خل و چل برآش زیر پایي گرفتند و پریسا هم پخش

زمین شد. سری تکون داد و بعد از یکم زنگی که روی میز بود فشرده که گارسون نزدیک شد:

_بله خانم؟ چیزی می خواستید؟

_برو محمد صدا کن بیاد.

_چشم. دو دقیقه بعد پریسا اومد نشست و بعد هم ی گارسون اومد:

_با من کاری داشتید آيسان خانم؟

_اون پسر ها که اونجا نشستند کين؟

گارسون نگاهش به سمتی که آيسان با چشم اشاره کرده بود برد:

_چطور ايشون نميشناسيد؟ ايشون پسر دوم آقای نيك خواه هستند.

پریسا با تعجب گفت: _می خواي بگی این جوجه تیغ تیغی اشکان؟

__بله پریسا خانم.

آیسان شروع کرد به خندیدن.

__پری بین چطوری عشق تو داغونش کرده.

پری اخمو لب ورچید:

__بد تر از این ها سرش بیاد پسر هیز لاشخور.

آیسان باز قهقه زد:

__نفرین نکن پری، هرچی باشه اون پسر عمه مادرت.

__اون پسر عمه مادرم نیست، پسر مردی که عمه مادرم

باهاش ازدواج کرده.

__مطمئن هستم تورو نشناخته. __نه مطمئن هستم

نشناخته که بهم گفت جوجه کوچولو.

گارسون که تا اون موقع ساکت ایستاده بود گفت:

__اگه دیگه با من کار ندارید که من برم خانم.

آیسان گفت بره که پریسا صداش زد:

__وایسا محمد.

محمد ایستاد. پریسا دست کرد داخل کیفش ی قرص
سرماخوردگی بزرگسالان درآورد.

__یکی از این ها بنداز داخل نوشیدنی خودش و دوستاش.
محمد رنگ صورتش پرید با اته پته افتاد و گفت:

__پریسا خانم، نمیشه، منو بدبخت نکن لطفا. __بدبخت چی
محمد، بیش از صد نفر اینجا کشته شدن و پای تو گیر
نیوفتاده، اینکه کمی هرویین.

__پریسا خانم، میگم این پسر پسر آقای نیک خواه.
پریسا عصبی گفت:

__آقای نیک خواه ترسناک تره یا مهرباب خان.

__معلومه مهرباب خان.

__پس تا منصور ننداختم به جونت کاری که گفتم انجام
بده.

محمد از پریسا قرصی که قرص نبود و درواقع هرویین بود را گرفت.

حالا فهمیدم که چطوری مواد را وارد و خارج میکنن، ولی خوب حالا نیک خواه کیه؟ منصور کیه؟

با صدای آيسان به خودم اومدم:

_پریسا... کار درستی کردی بنظرت؟ حالا نیکخواه می ندازی به جونمون. _نیک خواه از کجا می خواد بفهمه کار ما بوده. تازه انقدر این پسر خراب که شک دارم معتاد نباشه.

آيسان ديگه حرفی نزد.

هر سه تامون چای سبز سفارش داده بودیم.

موقعی که چای آوردن حواسم به پسر ها بود، معلوم بود

سرشون گیج میره، بعد شروع مستانه خندیدن، اصلا از

پریسا انتظار نداشتم که سه تا جوون که درست ناخلف بودن اما باورم نمیشه به این راحتی معتادشون کرد، من اصلا

نمی فهمم چرا این پرونده را دادن به من، این پرونده مربوط به بخش مواد مخدر درسته رحمان مال اون دایره بود، اما

به منی که پلیس فتا بودم چه ربطی داشت، اصلا مگه اینجا خودش پلیس نداره که ما را از تهران آوردن اینجا؟ من حتی نمی تونستم اطلاعات درستی دربیارم. ی جای کار می لنگید.

بعد از خوردن دوباره رفتیم به گشتند، البته قبلش پلاستیک های خرید گذاشتیم داخل ماشین.

اولین بار بود انقدر طولانی خرید میکردم، البته منکه هیچی نخریدم، اما وقتی آيسان گفت می خواد کفش بخره می

خواستم بزنم زیر گریه. خلاصه بعد از اینکه خانم چهار دست کفش خرید روش کرد طرف منو گفت:

_هیلدا جان، تو نمی خوای برای خودت لباس و چیز های نو بخری اشکال نداره اما شوهرت گناه نکرده که، کرده؟ برو ی چیزی برای رحمان بخر.

_اما، آخه...

_اما نداره بدو ببینم. منم می خوام برم برای عشقم عیدی بخرم. برو راحت تر بتونم خرید کنم. پریسا هم گفت:

_پس منم میرم برای پویان عیدی بخرم، بیست دقیقه دیگه کنار ماشینم.

باشه ای گفتیم.

من هم رفتم، واقعا نمی دونستم که چی بخرم. دست خالی هم میرفتم حتما آيسان گیس هام را می کند.

داشتم همین طوری می گشتم که نگاهم به سمت کلاه های مختلف افتاد.

یکدفعه یاد تیپ اسپرت رحمان افتادم.

لبخند کوچولویی زدم، فهمیده بودم از تیپ اسپرت خوشش میاد پس شاید از این کلاه ها هم خوشش بیاد. رفتم سمت مغازه، یک کلاه نقاب دار سفید که یک R هم روش طراحی شده بود را انتخاب کردم. از مغازه اومدم بیرون و نگاهم رفت سمت بدلیجات فروشی.

بهتر بود برای آيسان و پريسا هم ی چیزی می خریدم. برای آيسان یک عطر خریدم و برای پريسا هم ی گردنبند که اسمش روش حک شده بود. با دیدن گوشواره هایی که اسم مهسا روش بود یاد مهسا افتادم، با لبخند اون ها را هم خریدم.

بعد از خرید ی ماشین کنترلی برای پویان. حرکت کردم سمت ماشین که آيسان در حال حرف زدن دیدم، تا منو دید

حول شده به طرف متقابلش منتظر بایسته و رو به من
گفت: _هیلدا جان، میشه این کیسه را هم ببری پایین تا
بیام.

باشه ای گفتم، فهمیدم نمی خواد جلوی من حرفی بزنه.

خدا را شکر بعد کافی شاپ رفتیم پایین و کیسه های
خرید گذاشتیم توی ماشین و بعد دوباره برگشتیم، وگره
همه

ی وسایل من باید میبرد.

همین طوری که راه می رفتم به اطراف نگاه می کردم که
چشمم به یک دختر خورد.

ایستادم، چشمام را ریز کردم، دختره آشنا تر از اونی بود
که بخوام فکر کنم کجا دیدمش.

باورم نمیشد خودش بود، نیلوفر بود. دختری که پست تر از
اون ندیدم. نگاهم به مردی که دستش گرفت بود افتاد، دلم

لرزید، قیافه مرد هویدا نبود. با خودم گفتم شاید سپهرباشه، البته شاید چرا مطمئنا خودش. بی اختیار نزدیک

شدم. دروغ چرا دلم برای سپهر تنگ شده بود، شاید از دور میشد بینمش.

رفتم جلو و کافه را دور زدم، آخه دیوارهای کافه شیشه ای بود.

از اون طرف بهتر می تونستم بینم.

وقتی رسیدم دیدیم که پسری که همراه نیلوفر سپهر نیست. پس این مرد کیه پیش نیلوفر. مگه نیلوفر و سپهر ازدواج نکردند؟ مطمئن هستم هنوز دوسال از ازدواج اون دوتا نمی گذره. پس چرا نیلوفر باید دستش توی دست های

یک مرد دیگه باشه؟

نگاهم دوباره دقیق شد روی نیلوفر، نیلو هنوز همون شکلی بود، با آرایش های فجیع و بدترین نوع لباس، مستانه

می خندید جوری که توجه همه آدم های کافه را جلب می کرد.

هنوز باورم نمیشه که سپهر این دختر و به من ترجیح داد.
"

من از آنهایی نبودم که " دوستت دارم " گفتن بلد باشند!
از آنهایی که دستهایشان را حلقه کنند دور گردنِ معشوقشان و نگاهشان را بدوزند در چشمه‌هاش و لب بزنند که: " میمیرم برات " من از آنهایی نبودم که عشوه گری و لَوَندی بلد باشند. که بدانند کی و چگونه پلک بزنند که به دلِ معشوق زلزله

بیفتد. چطور با لحنِ دلبر حرف بزنند که قلبِ بیچاره اش
از جا کنده شود. من بلد نبودم برای معشوقم معشوق
باشم!

اما خوب بلد بودم عاشقی کنم...

خوب بلد بودم دلواپسِ قدم به قدمش شوم. خوب بلد بودم
برای زمستانش رَج به رَج عشق بیافم و بیچم دورِ
گردنش. بلد بودم در سردترین روزهای زمستان با فنجانِ
قهوه‌ی موردعلاقه اش جلوی محلِ کارش ظاهر شوم و در
دل قربان صدقه‌ی چهره‌ی خسته اش بروم. بلد بودم
چطور دلش را گرم کنم وقتی که از سرمایِ آدمها،
دندانهایش
به هم میخورد ...

اما او عاشق نمیخواست، دلگرمی نمیخواست!

دلش یک معشوقِ لَوَند میخواست که او را تا ته دنیا دنبال
خودش بکشاند و آخر سر دلزده شود و برود سراغ کسی

دیگر!

فقط این روزها که سرد است و کسی نیست دلت را گرم کند، با دندانهایت که بهم میخورد چه میکنی؟

#فاطمه_خرازی

"

نمی دونم چرا ولی گوشیم در آوردم و عکس نیلوفر و مرد رو به روش گرفتم.

اعصابم خیلی خورد بود. تو دلم فقط میگفتم گمشو، گمشو سپهر از ذهنم از دلم... از قلبم گمشو بیرون. انقدر حواسم

پرت نیلوفر و سپهر اون مرد ناشناس بود که حتی

نفهمیدم پام کجا گیر کرد، فقط به خودم اومدم دیدم

که خوردم زمین. از ساک کوچکی که آيسان بهم داده بود

یک جعبه افتاد بیرون، بی توجه به مردمی که داشتند

فقط

نگاهم می کردند و می خندیدن به سمت جعبه رفتم و برداشتم، خواستم برشگردونم توی ساک که توجهم جلب کرد، دوتا دگمه سر آستین مشکی که روش با رنگ طلایی حرف لاتین M روش حک شده بود.

زیبا بود، لبخندی زدم و برگردوندم توی ساک.

سریع تر رفتم سمت پارکینگ.

آيسان تا منو دید گوشیش که داشت میزاشت دم گوشش را آورد پایین:

_کجایی دختر؟ نگرانت شدم.

_رفتم دستشویی در روم قفل شد. تا پیام طول کشید.

آيسان آهانی گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای سوار شد،

منم سوار شدم، ساعت دو بعد از ظهر بود، خیلی خسته

بودم، برای همین با بیشترین سرعتی که می تونستم روندم

به سمت عمارت.

چند روز تا فروردین ماه بیشتر نمونده بود اما هوا هنوز سوز بهمن ماه داشت.

نگاهم به جلو دوختم که حسن سریع به طرفمون اومد. وقتی رسید دستش روی زانوش گذاشت و کمی نفس گرفت، بعد ایستاد: _هنوز بار نرسیده. عماد عصبی داد زد:

_یعنی چی نرسیده؟ یک ماه گذشته. حسن شونه بالا انداخت.

عماد لب زد:

_مهراب خان به حرف هاش عمل نمی کنه، بهترین بریم پیش صدی.

مهد سریع تکیه اش را از ماشین گرفت و با اخم گفت:

_دیوونه شدی تو...بریم پیش صدری، ما آدم های مهرباب
خان هستیم بریم پیش صدری، پیش بزرگ ترین دشمن
مهرباب خان.می خوای که مهرباب خان هممون بکشه؟

_اولا اگه کسی دهن لقی نکنه اون نمی فهمم، تازه با ما
هم هر کاری داشته باشه بلایی سر سوگلیش نمیاره.مهد
اخماش تو هم کرد:

_اولا مثل تازه کار ها حرف نزن، خودت خوب می دونی
چیزی وجود نداره که مهرباب خان ندونه و اتفاقی نیست
که

بیفته و مهرباب خان ازش اطلاع نداشته باشه.دوما من
سوگلی هیچ کس نیستم. سومما از اون گندی که زدی و به
بدبختی جمعش کردیم چند وقت گذشته؟

_همش تقصیر اون وروره جادو پریساس، اگه اون نمی
رفت به منصور خبر بده اون طوری نمی شد.اگه میزاشتی

همراه ماهی ها همون موقع میفرستادمش این طور
نمیشد.

_منم از پریسا خوشم نمیاد، اما منصور از منو تو قوی تره،
نمی دونم چرا ولی منصور خیلی مراقب پریساس، اگه
بلایی سر پریسا بیاریم معلوم نیست منصور چه بلایی سر
من بیاره، مخصوصا حالا که من هیچ مقامی پیش مهرباب
خان ندارم.

با سکوت و سری پر از سوال نگاهشون می کردم، امروز
خیر سرم می خواستم بفهمم که هرویین ها را چطور و از
چه

طریقی وارد ایران می کنن، اما شانسم بار نرسیده، ولی
فعلا سوال های بیشتری تو ذهنم تداعی شد، آدم های
بیشتری دارن به این بازی اضافه میشن.

حواسم دوباره جمع مهبد کردم:

_صبر کن، الان زنگ میزنم به منصور.

مهبد از مون فاصله گرفت. پوف، کاش می شد می تونستم
به حرف هاش گوش بدم. تلفنم زنگ خورد. از جیبم درش
آوردم، آيسان بود.

وصل کردم الو گفتم از پیش عماد و حسن دور شدم،
همزمان صدای آيسان توی گوشم پیچید:

_ماموریت با موفق انجام شد قربان.

خندم گرفت:

_سلام آيسان من رحمان هستم ها.

_ا خوب شد گفتمی فکر کردم رحیمی.

بعد خودش به جک بی مزش خندید:

_آخه گفتمی ماموریت، من چه ماموریتی بهت دادم:

_رحمان، حافظه ماهی داری مگه؟ خودت بهم گفتمی

هیلدا ناراحت یک کاری کن خوشحال بشه.

تازه یادم اومد، صبح که هیلدا خواب بود رفتم پیش
 آيسان. "تقه ای به در زدم و با خودم زمزمه کردم:
 _کاشکی که خواب نباشه.

همون موقع صدا اومد:

_بیا تو عشقم.

چشمام چهار تا شد.

_آيسان من رحمانم.

دیدم یک صدایی اومد و بعد صدای اوخ و در باز شد:

_سلام.

نگاهی به موهای پریشونش کردم:

_ببخشید بیدارت کردم. نه بیدار بودم.

_منتظر کسی بودی؟

_ساعت هفت صبح؟ نه منتظر کی باشم؟

_آخه گفתי بیا تو عشقم.

_ خوب من به همه میگم عشقم.

با تعجب نگاهش کردم، اما حرفی نزد.

_ کاری داشتی رحمان خان؟

لبام را خیس کردم و گفتم:

_ خوب راستش هیلدا چند سال پیش این موقع های

عزیزی را از دست داده، حالش زیاد خوب نیست. می

خواستم

بگم اون دختره تو دختری، میشه یک کاری کنی که هیلدا

یکم حال و هواش عوض بشه و از توی لاک خودش

دربیاد؟ لبخندی زد:

_ البته، چرا که نه؟

لبخندی زدم:

_ ممنون.

_ کار دیگه ای از دستم بر میاد؟

_ نه ممنون. ببخش این موقع صبح مزاحمت شدم.

اومدم برگردم سمت اتاقم که مهبد دیدم، اونم از دیدنم
تعجب کرد:

_ جایی میری؟

_ میرم اتاقم.

_ اتاق؟؟؟ اتاق که طبقه پایین. لبخند هو هولکی زد:

_ آهان راس میگی حواسم پرت شد.

بعد از پله ها رفت پایین"

لبخندی زدم:

_ ممنونم آيسان.

_ خواهش می کنم کاری نکردم ولی ی سوال.

_ چی؟

_ تو چند ساله با هیلدا ازدواج کردی؟

از حرفش جا خوردم: _ چطور؟

_آخه بهش میگم برو برای شوهرت کادو عید بخر چهار
چشمی نگام میکنه.دلم خیلی برات سوخت، اصلا تا به
حال

برات کادو خریده؟

لبخند بی صدایی زدم:

_آره تا بحال خرید...

_ی لحظه گوشی...هیلدا جان، میشه این کیسه را هم
ببری پایین تا پیام.

چند ثانیه سکوت و بعد صدای الو آيسان:

_هیلدا بود؟

_فکر نکنم چیزی شنیده باشه.

_خیلی خوب دستت درد نکنه._خواهش فقط گفتم بهت

آمار بدم، راستی جنس ها رسیده؟

_هنوز نه.

_چی؟ یک ماه گذشته.

_خودمم نمیدونم.

_باشه من باید برم فعلا.

_فعلا.

گوشی قطع کردم و برگشتم پیش بچه ها خداراشکر
سوالی نپرسیدن، همون موقع مهبد اومد. عماد زود تر به
حرف

اومد.

_چی شد؟

_هم این ور هم ترکیه محافظت هارا بیشتر کردن، هنوز
نتونستن بار بفرستند. عماد پوزخندی زد:

_همش بهونست. اون بخواد بفرسته میفرسته، ناسلامتی
اون مهرباب خان.

_مهراب خان وقتی ی قولی میده بهش عمل می کنه،
حتما مشکلی پیش اومده.

_مشکل اون منصور عوضی، اگه یک کس دیگه ای را
دست راستش می کرد این شکلی نمیشد؟
خنده کوتاه مهبد عصبی بود:

_مثلا کی؟ تو.

_هه، نه پَ حسن.

حسن تکونی خورد اما حرفی نزن.

_چرند نگو، منصور بهترین.

_برات مهم نیست که جای تورو گرفته؟ مهبد انگشت اشاره
اش را به معنی تأکید تکون داد:

_اگه منصور جای من رو گرفت حتما از من لایق تر

بوده. همین حالا هم این بحث مسخره را تموم کن. تا شب
نشده

باید راه بیوفتیم.

عماد کلافه بود اما ادامه نداد، آروم تو گوش حسن زمزمه کردم:

_این منصور کیه؟

فقط یک کلمه جواب داد:

_دست راست مهرباب خان.

سری تگون دادم و سوار شدم، من صندلی کنار راننده پیش حسن نشسته بودم.

هنوز طول راهی طی نکرده بودیم که برام اس ام اس اومد.

_امروز جلسه داریم. اعصابم خورد شد، هنوز سرنخ درست و درمونی پیدا نکرد بودم.

باشه ای برای عبدی فرستادم.

با حس اینکه چیزی داره روی بازوم راه میره از جا پریدم.

دور و بر نگاه کردم که رحمان دیدم، با تعجب نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده، اما من هاج و واج نگاهش می کردم.

همون طور که می خندید دستش آورد جلو و گذاشت زیر چونم و به بالا فشار آورد، تازه متوجه دهن بازم شدم.
_ چیزی شده؟

_ برو اول به این آشیونه کلاغ ب شونه بزنم تا بگم چی شده.

نگاهی به آینه انداختم، خودمم خندم گرفت از دست خودم، بلند شدم اول رفتم دست و صورتم و شستم و بعد موهام شونه کردم، می خواستم قضیه قرص ها به رحمان بگم که سریع تر گفت:

_ شب جلسه داریم، من و تو و عبدالله، اعصابم خیلی خورده، هیچ مدرک و سر و نخ درست حسابی تو دستمون

نداریم... من هنوز نتونیتم چیزی بفهمم تو چی؟ خواستم بگم آره که خودش زود تر به حرف اومد:

_البته من که چند سال تو این کار هستم چیزی دستگیرم نشد چه برسه به تو که تازه کاری و ناشی. همین حرف کافی بود تا ناراحت بشم. تصمیم گرفتم سکوت کنم. حالا که به من میگه ناشی و تازه کار باید جلوی

دوستش ضایعش کنم تا بفهمه تازه کار کیه، بله. ادامه داد:
_امروز می خواستم بفهمم هرویین ها را از چه راهی وارد کشور می کنن، اما هنوز بار نرسیده. یعنی آخرین امید هم نا امید شد.

لبخند بزرگی بی اختیار روی لبم نشست، چیزی که اون نتونست بفهمه را من فهمیدم.

لبخندم را که دید اخم هاش را تو هم کشید:

_به چی می خندی تو؟

لبخندم خوردم:

_به هیچی.

دروغ نگو خودم دیدم خندیدی. گیر دادی ها میگم

نخندیدم، تمومش کن دیگه.

چشماش ریز کرد:

_ولی خندیدی.

______ه.

پوفی گفت و دستی پشت سرش کشید نگاهم کرد:

_راستی... تو کسی به اسم منصور میشناسی؟

_امروز اسمش شنیدم... از زبون پریسا.

دیگه حرفی رد و بدل نشد، رحمان هم گفت که میره

دوش بگیره. منم از فرصت استفاده کردم و قرص سرما

خوردگی را برداشتم، اول رفتم طبقه پایین، پریسا حسابی

سرش شلوغ بود.

سریع رفتم اون سمت عمارت، عمارت دارای دو تا طبقه مجزا از هم بود.

اتاق پریسا به اضافه خدمتکار ها و محافظ ها اون سمت بود. انگار که هتل بود، روی همه اتاق ها اسم کسی که توش اقامت می کرد نصب شده بود.

اتاق پریسا آخرین اتاق بود.

سریع رفتم تو، نگاهی به اتاقش انداختم، تمام وسایل سفید بود، بجز کتاب هایی که توب کتاب خونه بود، همه کتاب

ها کتاب های روانشناسی بود.

به طرف جا لباسی که کنار تخت بود رفتم، کیف سفید و ساده پریسا ازش آویزون بود، سریع بسته قرص ها را جا به جا کردم و از اتاق اومدم بیرون.

به اتاقم رفتم، رحمان هنوز زیر دوش بود. من نمی فهمم این مرد چکار می کرد که یک ساعت توی حموم بود.

بی توجه رفتم سر لپتابم و شروع کردم به پیدا کردن
اطلاعات بدرد بخور از توی گوشی عماد.

دم یک هتل کولس و پنج ستاره از تاکسی پیاده شدیم.
آروم پشت سر رحمان راه افتادم، پذیرش و رد کردیم.

_ شماره اتاق بلدی؟

_ آره.

سوار آسانسور شدیم. طبقه دوم فشرد، زودتر از اونی که
فکر کردم رسیدیم.

رحمان راه افتاد و منم پشت سرش، سرم پایین بود که
سرم کوفته شد به یک چیزی.

سرم بلند کردم که دیدیم رحمان ایستاده.

_ وا چرا ایستاد...

_ هیس.

ابروهام پرید بالا.

_چیشده؟

_عماد اونجاست.

از پشت رحمان اومدم بیرون و نگاه کردم، ولی جا
خوردم، بیشتر از عماد از دیدن مردی که پیش عماد بود
تعجب

کردم، بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

_سپهر...****

آسانسور که ایستاد راه افتادم، حواسم به لابی بود که عماد
دیدم، بی اختیار ایستادم، دو ثانیه بعد از پشت چیزی
بهم خورد که از صدای آخش فهمیدم هیلداست... نمی
دونم چرا این دختر انقدر سر به هواست...

حرفی نزدم، چشمم به عماد بود، هیلدا داشت حرف می
زد که با هیس ساکتش کردم. نگاهم بین عماد و اون مردی
که

رو به روش نشسته بود.

_چشیده؟

_عماد اونجاست.

از پشتم اومد بیرون. با زمزمه ای که کرد چهار شاخ
موندم. هیلدا بر عکس همه انسان های دور اطرافم هیچ

موقع من

را به فامیلیم صدا نمیزد، به طرفش برگشتم.

مات اون ها بود، اما رد نگاهش به طرف اون مرد غریبه
بود، نه عماد:

_هیلدا.

به تعجب نگاهم کرد: _بله.

_تو بله. تو صدام کردی.

_خیال کردی.

_مطمئنم تو الان گفتی سپهر.

احساس کردم رنگش پرید.

_من کی تورو به اسم خانوادگیت صدا کردم که بار دومم باشه؟

عجیب مطمئن هستم اون گفت سپهر. اما بیخیال پرسیدم:
_بنظرت اون مرد، منصور.

_نه این غیر ممکنه. با تعجب نگاهش کردم، خیلی مطمئن این حرف زد:

_تو از کجا انقدر مطمئنی؟ مگه منصور میشناسی؟

_نه فقط حدس میزنم...

احساس کردم بیشتر از یک حدس و احتمال می دونه.

_تو این مرد میشناسی هیلدا؟

با رنگ پریده نگاهم کرد. آب دهنش قورت داد و گفت:

_نه من از کجا باید اون مرد بشناسیم.

مشکوک نگاهش کردم. چرا حسم میگفت یک چیزی این
وسط درست نیست... احساس می کردم هیلدا حقیقت
نمیگه، اما حرفی نزدم.

_باشه بیا بریم تا عماد ندیدتمون. راه افتادیم سمت اتاق
صد و سی.

تمام ذهنم پیش سپهر بود... سپهر را عماد، با هم، مثل یک
شوخی بود، شوخی که اصلا خنددار نبود.

با خودم فکر می کردم شاید دوست باشن، ولی اونم از
محالات بود... سپهر با عماد یعنی سپهر با قاچاق، به معنای
واقعی مخم رد داده بود. سعی کردم که سپهر را فراموش
کنم، نمی دونم چقدر طول کشید اما بالاخره رسیدیم دم
یک

اتاق، رحمان در را کوبید و عبدالله در باز کرد، ولی من هنوز
فکرم پیش سپهر بود.

چند تا تقه به در زدم، طولی نکشید که عبدالله در باز کرد.

_ کجایید پس دو ساعته؟

_ اول سلام، دوما توی راه عماد دیدیم.

_ کجا؟ این جا؟

_ آره، توی لابی نشسته بود، با مردی که نمی

شناختمش. صبر کنی گفت و تلفنش برداشت و با کسی

تماس گرفت، همان طور که شماره می‌گرفت رفت داخل

من و هیلدا هم

پشت سرش راه افتادیم و رفتیم داخل و روی مبل

نشستیم. نگاهی به هیلدا که آروم با انگشت هاش ور می

رفت و به

یک نقطه نا معلوم خیره شده بود کردم.

با صدای عبدی به خودم اومدم:

_ خوب، گفتم آمار اون مرده را دربیارن، حالا بیاین ببینم
توی این سه ماه چیا به دست آوردید.

دستی پشت سرم کشیدم:

_ تقریباً هیچی.

عبدالله مويسانه نگاهم کرد و گفت:

_ یعنی شما هم نتونستید چیز جدیدی به دست

بیارید؟ یعنی ما باز هم تنها چیز هایی که می دونیم اینه

که همه چیز

زیر سر شخصی به اسم مهرباب خان و دست راستش کسی

به اسم عماد مرادپور...

_ نه. با تعجب برگشتم سمت هیلدا، عبدالله هم حرفش

خورد، هیلدا با جدیت ادامه داد:

_ دست راست اون کسی به اسم منصور...

حرف هیلدا را ادامه دادم:

__راست میگه، ما اطلاعات اشتباه داشتیم، عماد تقریبا
توی این داستان هیچ کارست. حتی پرینسا نقش پرنگ تری
از
اون داره.

__پرینسا!!!؟؟؟ اون دیگه کیه؟

عکس هایی که داشتم و برداشتم و جلوی تخته وایت برد
ایستادم:

__ما سر نخي نداریم، اما فکر کنم اگه همه چیز هایی که
این وسط هست را کنار هم بزاریم به یک نتایجی برسیم...

__حق با رحمان، سرگرد ستوده، اون پرونده ها خیلی
ناقص هستند و پر اشتباه... ما داخل اون پرونده ها فقط

شخصی به اسم مهرباب خان می شناختیم که دست
راستش ی هتل داره به اسم عماد مراد پور که همه کار
اون، توی

اون پرونده هیچ حرفی درباره ی مهبد، پریسا، آيسان، بيتا و تينا، يا حتی حسن و مصطفی و مش رجب نيست.

عبدالله چونش خاروند. _دلم می خواد بيشتتر بدونم.

اولين عكس كه عكس ی علامت سؤال بود را به وايت برد چسبوندم و اسم مهرباب خان و روش نوشتتم، اون طرف

تخته عدد يك را نوشتتم و جلوش سوال نوشتتم:

_سوال يك مهرباب خان كيه.

شونه ای بالا انداختم:

_شخصی كه مطمئن هستم حالا حالا ها بهش نميرسيم...

دو تا شاخه زير مهرباب خان كشيدم و دوباره ی عكس

علامت سوال و عكس مهبد را زيرش سمت چپش

چسباندم.

يك عدد دو نوشتتم و سوال دوم رو نوشتتم:

_منصور کیست؟...باز هم درباره اون هیچ چیز نیست،
حتی اسمش توی هیچ کدوم از اطلاعاتی که به دست
آوردیم
نبوده...

_مثل بقیه آدم ها این ماجرا...با سر حرف هیلدا را تأیید
کردم:

_سه.مهبد کیست؟...گذشته اش پاک، پاک، تو هجده
سالگی اش پدر و مادرش از دست میده، دیگه هیچ کس
خبری

ازش پیدا نمی کنه تا به عنوان دست راست راست مهرباب
خان معرفی میشه.

_صبر کن مگه تو همین الان نگفتی که دست راست
مهرباب خان منصو...

_هیس.

با هیسم لال شد.

_چرا، قبل از منصور مهبد همه کار بوده ، انقدر هم به
 مهرباب خان نزدیک میشه که سوگلی لقب میگیره، اما
 معلوم

نیست چه کار خطایی انجام میده که مهرباب خان اون را
 بیرون می کنه و بعد به عنوان رییس نوچه های که داره
 معرفی اش میکند.پس اینم از سوال چهارم.
 سوال را خلاصه روی تخته نوشتم.

_درضمن من احساس می کنم که مهبد سبلان به مهرباب
 خان نسبت خونی داشته باشه.اینم سوال پنجم.
 دوباره یک شاخه کشیدم و عکس عماد را گذاشتم
 زیرش: _عماد مرادپور...ی کلاه بردار حرفه ای به قول
 خودش با مهبد همکار، اما خوب اون بدون اجازه ی مهبد
 آب هم
 نمیخوره.

زیر عماد هم سه تا شاخه دیگر کشیدم، زیر یکی از شاخه
ها عکس حسن گذاشتم، زیر شاخه دومی عکس پریسا و
آيسان گذاشتم، زیر شاخه سوم هم عکس بیتا و تینا و
مصطفی.

_دسته اول کار وادارت را دارند و دسته سوم کار
صادرات... تینا و بیتا و مصطفی کارشون گول زدن و
دزدیدن دختر

های جوون کشور بعد هم قاچاقی به عربستان می برنشون
و به شیخ های عرب می فروشنشون، یا در ازای اون ها
هرویین میگیرن... کار وادارات هرویین هم دست خود عماد
و مهبد به علاوه حسن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ششمین سوال مجهول این پرونده، مهراب خان هرویین
را از عربستان می خره اما چرا با هزار مکافات، اون ها را به

ترکیه میفرسته و بعد با یک سختی دیگه از ترکیه وارد ایران می کنه، سوال هفت هم اینکه هرویین ها به چه صورتی وارد میشه.

_جواب سوال آخرت پیش منه. با تعجب به هیلدا نگاه کردم.

بسته ی قرصی از تو کیفش در آورد و روی میز انداخت. _اونا هرویین را به شکل قرص سرماخوردگی درآوردن.

عبدالله قرص برداشت یکی گذاشت تو دهنش و بعد یکم مزه مزه کردن توف کرد بیرون:

_حق با توئه، این هرویین، من توی این ده دوازده سال که همچین چیزی ندیدم، مگه میشه هرویین به قرص تبدیل کرد؟

یکی از قرص در آوردم و نگاهش کردم

__ واقعا عجیب.

__ سپهر... شاید برای همین اجناس میفرسته ترکیه، شاید اونجا آزمایشگاه دارن برای درست کردن این ها.

سری تکون دادم:

__ ممکنه.

__ من نمی دونم این ها چقدر بدرد می خورن و مهم هستند یا نه، اما این ها یک سری کد هستند که از توی گوشه

عماد تونستم پیدا کنم. اگه می خواین بدین به قسمت رمزگشایی، احتمالا یک چیزهایی پیدا می کنید. عبدالله برگه ها را برداشت شروع کرد به مطالعه، در گوش هیلدا گفتم:

__ چرا به من درباره این قرص و برگه ها حرفی نزدی؟

اونم آروم زمزمه کرد:

__ می خواستم بفهمم که ناشی و تازه کار کیه.

لبخندی زد که منم خندیدیم:

_باشه منم اعتراف می کنم که دست کمت گرفتم.

عبدالله سرش آورد بالا آورد و با ریز بینی نگاهمون کرد:

_شما دوتا درباره چی پچ پچ می کنید.

شونه ای بالا انداختم:

_درباره هیچی. اونم دیگه هیچ حرفی نزد. بعد یک دفعه یاد

عماد افتادم:

_راستی، کی می فهمی که اون پسره کیه؟

_کدوم؟

_همین که الان دیدیم، من فکر کنم که اون منصور باشه.

_باشه تحقیق می کنم بهتون خبر میدم.

از صدای خرناس های رحمان لبخند ریزی زدم. چشم ازش

برداشتم و دوباره چشم دوختم به عکس نیلوفر و اون مرد

رو به روش، تا اونجا که می دونستم سپهر پسر عمو نداره،
 پس این مرد نمی تونه برادر نیلوفر باشه... شاید هم سپهر
 از نیلوفر طلاق گرفته بود... فکرم کار نمی کرد، عمرا با
 عشقی که نیلوفر به سپهر داشت، از هم طلاق گرفته باشند
 ،

یاد روزی افتادم که سپهر منو به خانواده اش به عنوان
 نامزدش معرفی کرد... نیلوفر فردای اون شب خودکشی
 کرد...

صفحه گوشی موبایلم بستم و به سقف خیره شدم... خودمم
 نمی دونستم چرا نگران بودم نکند که نیلوفر داره به
 سپهر خیانت می کنه... ولی حالا قضیه دیگه ای هم بود...
 ماجرای سپهر و عماد، می ترسیدم، از اینکه حدس رحمان
 درست باشه و سپهر همون منصور باشه... نیش خندی
 زدم، سپهر بی ارزه تر از این بود که بخواد خلاف کنه، اونم

قاچاق، مطمئنا حتی فکر اش هم سمت قاچاق نمی
 پره. _ هنوز نخوابیدی؟

نگاهی به چهره خواب آلود رحمان انداختم.

_ چرا الان بیدار شدم، تشنم بود آخه.

نیم خیز شد روی تخت.

_ چرا دروغ میگی؟ خودم دیدیم دو ساعت زل زدی به
 گوشت.

چشمام چهارتا شد این که خواب بود.

_ خوب خرناس های تو نداشت بخوابم، منم داشتم با
 گوشیم بازی می کردم.

چشماش ریز کرد:

_ من خرناس می کشیدم؟ _ بله خود شما.

_ من هیچ وقت خرناس نمی کشم.

_ ولی الان داشتی میکشیدی.

_میگم نه.

_اوف، نه که نه، خستم کردی من میگیرم می خوابم شب خوش.

روم برگردوندم و خوابیدم، چند دقیقه ای گذشت که حس کردم که دستش داره تکون می خوره، بی خیال شدم که گوشیم برداشت، دیوونه گوشیم رمز داشت.

با فکر این که هیلدا به خواب رفته رفتم سر گوشیش خیلی دلم می خواست بدونم به چی چند ساعت زل زده بود، گوشیش برداشتم و صفحش روشن کردم، لعنتی با اثر انگشت باز میشد، پوفی کشیدم و گوشی سر جاش گذاشتم، احساس می کردم هیلدا ی چیزی را ازم قایم می کنه و من داشتم دیوونه میشدم تا بفهمم که چی هست.

از یک طرف هم به اون پسر ژینگوله فکر می کردم به
تپش نمی خورد توی این خط ها باشه اما هیچ چیز از
هیچ کس

بعید نیست. ولی خدا می دونست اون کیه.

استرس گرفته بودم، عبدالله زنگ زده بود و گفته بود آمار
سپهر را در آورده، نمی خواستم رحمان بفهمه که سپهر
نامزد سابقمه.

شالم را روی سرم مرتب کردم و کیفم برداشتم اول رفتم
سمت پیش آيسان و ماشينش قرض گرفتم و بعد راه
افتادم

سمت کافه ای که قرار گذاشته بودیم، وقتی رسیدم رحمان
دیدم که نشسته، تا منو دید احساس کردم که پلاستیک
کنارش قایم کرد ولی طبق معمول توجهی نکردم، تمام
فکرم پیش عبدالله بود، اگه فهمید بود که من نامزد سابق

سپهرم و بهش نگفتم چه فکری دربارم می کرد؟ نفس عمیقی کشیدم همزمان با نشستم روی صندلی سلام کردم.

ولی، جوابش به زور شنیدم، فکر کردم خیالاتی شدم. البته کمی هم بهم برخورد اما به خودم نیوردم. رحمان همش سرش توی گوشیش بود و اخم کوچکی بین ابروهاش نشسته بود، استرس داشتم، نمی خواستم با انگشت هام بازی

کنم که رحمان بفهمه، احساس می کردم چیزی که رحمان انقدر درگیر کرده مربوط به منه. فقط به دور و بر نگاه می کردم، نگاهم به بند کفش باز شدم افتاد، چرخیدم و خم شدم و مشغول بستن بنده کفشم

شدم که احساس کردم چیزی بهم برخورد کرد و بعد احساس سرما کردم صدای شکستن چیزی را شنیدم، آرام بلند

شدم و نگاهی به دور و برم کردم

همه داشتن به من نگاه می کردن، نگاهم از مرد پیش خدمتی که اون وسط نشسته بود و خیس شده بود و با عصبانیت منو نگاه می کرد، گرفتم و به چشمای گرد شده رحمان دوختم، آرام زمزمه کردم:

_اتفاقی افتاده؟

رحمان با این حرفم شروع کرد به بلند خندیدن و بقیه همین به تبعیت از اون همین کار انجام دادند. ولی من هنوز

نفهمیده بودم قضیه از چه قراره نگاهی به شال خیس شدم انداختم. پیش خدمت از روی زمین بلند شد و با تشر گفت:

نه خانم اتفاقی نیافتاده فقط لیوان های نوشیدنی کافه شکست، نوشیدنی داخلش هم ریخت روی زمین و کافه کثیف شد و منم داغون شدم.

با تعجب گفتم:

یعنی همه این کارها که گفتید من انجام دادم؟

نَ پَ کار من بود.

با اینکه نمی دونستم چطوری اون کارها را انجام دادم اما آروم عذر خواهی کوچکی کردم.

اونم با عصبانیت رفت، رحمان با لبخند گنده ای که رو لبش بود گفت:

هم مانتوت هم شالت خیس خیس شده، بهتره بری دستشویی پاکشون کنی.

سرم تکون دادم و وارد دستشویی شدم، نگاهی به شال و مانتوم انداخته بودم، بوی دلستر گرفته بود، آهی کشیدم

شروع کردم به تمیز کردن لباس هام.***

همون موقع که هیلدا وارد رستوران شد برام اس ام اس اومد، عیدی که براش خریده بودم را قایم کردم و اس ام اس

باز کردم، حواسم به متنی بود که یاس برام فرستاده بود.

هیلدا سلام کرد و منم جوابش را دادم اما تمام حواسم پیش یاس بود، بهم گیر داده بود که باید برگردم، نمی دونم

چرا موقعیت من را درک نمی کرد. انگار واسه خوشی اومده بودم، یا برگشتم دست خودم بود.

جوابش را دادم و نگاهم رفت سمت هیلدا که دیدم نیست بلند شدم که ببینم کجا رفت که دیدم نشسته رو زمین داره بنده کفشش درست میکنه، به خودم که اومدم دیدم گارسون داره به سمتش حرکت میکنه و سینی نوشیدنی

جلوی دید اش را گرفت و در همان لحظه سینی گارسون را در حال پرواز کردن دیدم و پخش زمین شدن گارسون، هیلدا بلند شد، شال خیس شده و قیافه گارسون که مثل سوسک وارونه شده بود منظره جالبی بود، اما بعد از سوالی که هیلدا کرد نتونستم جلوه خودم بگیرم شروع کردم به خندیدن، بقیه هم خندشون گرفت، بعد که خنده هام تموم

شد هیلدا را فرستادم تا مانتو و شالش تمیز کنه خودمم رفتم سمت پیشخوان و پول لیوان شکسته را حساب کردم و

برگشتم که دیدم عبدالله با تعجب داره میز نگاه می کنه.
_سلام.

برگشت سمتم:

_سلام کجا رفته بودی؟

_سلام جایی نبودم بفرما بشین.رو به روی هم نشستیم:

_ سروان مهرجو کجاست؟

_ دستشویی، میاد الان.

_ میگم، این شخص که گفتی شک داری منصور باشه را

مهرجو دید؟

سری تکون دادم:

_ آره.

_ رفتار مشکوکی هم داشت؟

_ نه فقط؛ انگار از دیدن عماد شکه شده بود.

_ مطمئنی؟ کمی فکر کردم و گفتم:

_ نه، واقعیت اینکه که اتفاقی افتاد که برای من عجیب بود،

وقتی اون دوتا دادید اسمم را صدا زد یعنی گفت سپهر با

اینکه از اول آشنایمون تا بحال فقط منو رحمان صدا

کرده، اما وقتی دلیلش جويا شدم گفت که توهم زدم و

صدام

نکرده.

سری به نشونه تایید تکون داد:

_چرا این حرف ها را زدی؟

_همین طوری.

با تردید نگاهش کردم عبدالله آدمی نبود که حرفی همین طوری بزنه، حتما ی هدفی پشت حرفش بوده. اما حرفی نزدم، چون میدونستم تا خودش نخواد نم پس نمیده. با صدای سلامی برگشتم و هیلدا را دیدم، دوباره صحنه زمین خوردن گارسون جوی چشمام تداعی شد، لبخند کوچکی زدم، هیلدا کنارم نشست. نگاهم را که به عبدالله انداختم احساس کردم در حال آنالیز کردن هیلداست، یکم ناراحت شدم که عبدالله این شکلی به هیلدا خیره شده، هر چند سوری اما هیلدا همسر من بود. برای همین شروع کردم به صحبت:

_ خوب بگو چیز خاصی پیدا کردی؟ سو سابقه ای چیزی. عبدالله نگاه به من انداخت:

_ بزار دهنم تر کنم چشم توضیح میدم.

بعد کسی به اسم سهیل صدا کرد که برایش شیرموز بیاره و خودش شروع کرد به توضیح دادن.

_ اسمش سپهر، سپهر پایدار...

نمی دونم چرا یکدفعه به هیلدا نگاه کردم، حس کردم اون بار که هیلدا اسم سپهر را زمزمه کرد منظورش همون مرد بوده، نگاهم را به سمت عبدالله سوق دادم و ادامه صحبتش را گوش دادم:

_ شرکت پدرش محمود پایدار را اداره می کنه.

احساس کردم هیلدا با شنیدن اسم محمود پایدار پوزخند صدا داری زد.

_ سوءسابقه و سوپیشنه ای نداره، پاک پاک، بنظر من فقط یک دوستی معمولی می تونه با عماد مرادپور داشته باشه.

دیدم همون گارسون که پخش زمین شد با یک لیوان شیرموز اومد سمتمون و با عبدالله شروع کرد به خوش و بش

کردن. وسط های حرف زدن بودن که عبدالله پرسید:

_ صورتت چرا زخمی شده؟

سهیل یک نگاه عاقل و اندر سفیهی به هیلدا انداخت و گفت:

_والای شخص به اصطلاح محترمی وسط کافه نشسته بودن و بند کفش می بستند، منم که می دونی به هدفم نگاه

می کنم نه به زمین بخاطر همین ایشون و ندیدم پخش زمین شدم.

با خودم گفتم الاناست که هیلدا چیزی به این سهیل سوسول بگه اما دیدم هیچ، فقط سرش انداخت زیر، منم عصبی

شدم و گفتم:

__البته اون شخص کاملا محترم وسط کافه هم نبود، شما چشماتون را باز می کردین متوجه ایشون میشدین.

سهیل با اخم بهم نگاه کرد، منم همین طوری نگاهش کردن فوقش هجده نوازنده سال داشت ها.

نگاهش را به سمت عبدالله برد و لب زد:

__جناب سرگرد امانتیتون را آوردم بیاین اون پشت تحویل بگیرید.

عبدالله با ببخشیدی بلند شد و رفت، نگاهم را به هیلدا دوختم و به خشم گفتم: __اوایل که دیدمت فکر می کردم ی خانم قوی هستی که نمی ذاری کسی بهت اهانت کنه اما الان میبینم آنقدر آدم

ضعیفی هستی که میزاری هرکس و ناکسی بهت اهانت کنه.

با دلخوری بهم نگاه کرد و گفت:

_گذر زمان بهم یاد داده که هر چیز کوچکی ارزش بحث
نداره، بهم اهانت کرد؟ واقعی همیچین چیزی تو فکر می
کنی؟ جهت اطلاعات، حرف های اون مرد در برابر چیز
هایی که دیدم و شنیدم توی این بیست و شش و هفت
سال

هیچ چیز بود، هیچ چیز.

نگاه های عسلی هیلدا عاری از احساس بود، اما برعکس
نفرت، غصه، ناراحتی، خشم، عصبانیت همه همه دیده
میشد. دقیقا مثل یک منشور، همه رنگ ها که یک جا
رنگ شده رنگ سفید به نمایش گذاشته، احساس می کنم
بیشتر از اینکه درگیر آدم های این پرونده بشم درگیر
هیلدا شدم... هیلدا عجیب بود، زیبایی منحصر به فردی
نداشت، درواقع اگه از کنارش رد بشی برات یک آدم
معمولی اما وقتی سراغش بیای پیچیده ترین معمای
جهان، چند

شخصیتی بودنش آدم می ترسونه یک روز خوشحال یک روز ناراحت یک روز درگیر و روز دیگه ی جور دیگه، هیلدا هرکسی جذب می کرد برای کشف کردن خودش... سعی کردم نگاهم از نگاه عسلی رنگش که الان به کویری خالی شباهت داشت بدزدم اما مگه میشد؟ مگه می تونستم؟ انگار زندانی شدم، انگار با چشمانش دستبندی به دستانم زده

و داره می کشونتم سمت بیابان درون چشم هایش، مثل این می مونه که از یک جا پرت بشی پایین و هرچی بیوفتی

به پایین نرسی...

آخر سر این خود هیلدا بود که نگاهش را از من گرفت، گلوم خشک شده بود، نگاهی به شیرموز که روبه روم قرار داشت انداختم و برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

_قابلی نداشت ها، اما برای خودم سفارش داده بودم.نگاهی

به عبدالله انداختم و لبخند خجالت زده ای زدم:

_ببخشید رفیق تشنم بود.

_اشکال نداره، داداش نوش جونت.

دوباره تو فکر فرو رفتم برای لحظه ای از هیلدا ترسیدم.

عبدالله دستی برام تکون داد، به خودم اومدم:

_بله؟

_کجایی؟

_هیچ کجا.

_معلوم بود.

چیزی شده؟ نه فقط پرسیدم نظرت چیه.

_درباره چی؟

عبدالله کف دستش کوبید تو صورتش.

_درباره اینکه من دو سال برم کاندید بشم برای ریاست جمهوری. درباره چی آخه اخوی، ما برای چی اومدیم توی کافه؟ خوب بخاطر همین یارو سپهر پایدار دیگه، میگم نظرت دربارهش چیه؟ بنظر تو هم یک دوستی ساده دارن؟ نگاهی به قیافش انداختم، قیافه اش شبیه این بچه ننه ها بود.

البته بعدا هم فهمیدم آدم بی ارزه ایه.

_نمی دونم اما فکر نکنم دست راست مهراب خان یک شخص سابقه داری باشه، مگه کسایی که الان ما باهاشون کار

می کنیم سابقه دارن؟ بنظر من باید کسی باشه که کسی بهش شک نکنه.

عبدالله ابرویی بالا انداخت:

_ نمی دونم شاید، بالاخره شما بیشتر از من با اون ها سر
کله میزنید... نظر شما چیه هیلدا خانم؟ هیلدا آروم سرش
را

بالا گرفت و به عکسی که توی من بود خیره شد: _ همه
کسایی که توی باند هستند از پریسای پونزده ساله بگیر
برو بالا زرنگ و باهوش هستند، اما این مردی که من
میبینم بی ارزه تر از این حرف هاست، فکر نکنم با عماد
مراد پور نسبتی برای کار خلاف داشته باشه.

_ از توی یک عکس فقط فهمیدید بی ارزست؟

_ نه حس کردم، و این حسم بهم میگه ممکن نیست این
آدم همونی باشه که دنبالش هستیم.

عبدالله با چشمای ریز به هیلدا نگاه می کرد، احساس
میکردم داره رفتارش آنالیز میکنه، اما هیلدا هم بی هیچ
حسی

به اون چشم دوخته بود، من حس میکردم که یک چیزی بین این دونفر هست.

سرفه مصحلتی کردم که هر دو متوجه موقعیتی که توش بودند شدن و از اون حالت جنگی بیرون اومدند.

_ خوب دیگه چیز دیگه ای پیدا نکردی، عبدالله؟

_ چیزی که مربوط به پرونده باشه نه، اما چیزی که برام جالب بود این بود که

_ قابلی نداشت ها، اما برای خودم سفارش داده بودم.

نگاهی به عبدالله انداختم و لبخند خجالت زده ای زدم: _ ببخشید رفیق تشنم بود.

_ اشکال نداره، داداش نوش جونت.

دوباره تو فکر فرو رفتم برای لحظه ای از هیلدا ترسیدم.

عبدالله دستی برام تکون داد، به خودم اومدم:

_ بله؟

_ کجایی؟

_ هیچ کجا.

_ معلوم بود.

_ چیزی شده؟

_ نه فقط پرسیدم نظرت چیه. _ درباره چی؟

عبدالله کف دستش کوبید تو صورتش.

_ درباره اینکه من دو سال برم کاندید بشم برای ریاست

جمهوری. درباره چی آخه اخوی، ما برای چی اومدیم توی

کافه؟ خوب بخاطر همین یارو سپهر پایدار دیگه، میگم

نظرت دربارهش چیه؟ بنظر تو هم یک دوستی ساده دارن؟

نگاهی به قیافش انداختم، قیافه اش شبیه این بچه ننه ها

بود.

البته بعدا هم فهمیدم آدم بی ارزه ایه.

_ نمی دونم اما فکر نکنم دست راست مهرباب خان یک شخص سابقه داری باشه، مگه کسایی که الان ما باهاشون کار

می کنیم سابقه دارن؟ بنظر من باید کسی باشه که کسی بهش شک نکنه.

عبدالله ابرویی بالا انداخت:

_ نمی دونم شاید، بالاخره شما بیشتر از من با اون ها سر کله میزنید... نظر شما چیه هیلدا خانم؟ هیلدا آروم سرش را

بالا گرفت و به عکسی که توی من بود خیره شد: _ همه کسایی که توی باند هستند از پریسای پونزده ساله بگیر برو بالا زرنگ و باهوش هستند، اما این مردی که من میبینم بی ارزه تر از این حرف هاست، فکر نکنم با عماد مراد پور نسبتی برای کار خلاف داشته باشه.

_ از توی یک عکس فقط فهمیدید بی ارزست؟

_نه حس کردم، و این حسم بهم می‌گه ممکن نیست این آدم همونی باشه که دنبالش هستیم.

عبدالله با چشمای ریز به هیلدا نگاه می‌کرد، احساس میکردم داره رفتارش آنالیز میکنه، اما هیلدا هم بی هیچ حسی

به اون چشم دوخته بود، من حس میکردم که یک چیزی بین این دونفر هست.

سرفه مصحلتی کردم که هر دو متوجه موقعیتی که توش بودند شدن و از اون حالت جنگی بیرون اومدند.

_خوب دیگه چیز دیگه ای پیدا نکردی، عبدالله؟

_چیزی که مربوط به پرونده باشه نه، اما چیزی که برام جالب بود این بود که

_قابلی نداشت ها، اما برای خودم سفارش داده بودم.

نگاهی به عبدالله انداختم و لبخند خجالت زده ای زدم:

__بخشید رفیق تشنم بود. _اشکال نداره، داداش نوش
جونت.

دوباره تو فکر فرو رفتم برای لحظه ای از هیلدا ترسیدم.

عبدالله دستی برام تکون داد، به خودم اومدم:

__بله؟

__کجایی؟

__هیچ کجا.

__معلوم بود.

__چیزی شده؟

__نه فقط پرسیدم نظرت چیه. _درباره چی؟

عبدالله کف دستش کوبید تو صورتش.

__درباره اینکه من دوسال برم کاندید بشم برای ریاست

جمهوری. درباره چی آخه اخوی، ما برای چی اومدیم توی

کافه؟ خوب بخاطر همین یارو سپهر پایدار دیگه، میگم
 نظرت دربارش چیه؟ بنظر تو هم یک دوستی ساده دارن؟
 نگاهی به قیافش انداختم، قیافه اش شبیه این بچه ننه ها
 بود.

البته بعدا هم فهمیدم آدم بی ارزه ایه.

_نمی دونم اما فکر نکنم دست راست مهراب خان یک
 شخص سابقه داری باشه، مگه کسایی که الان ما باهاشون
 کار

می کنیم سابقه دارن؟ بنظر من باید کسی باشه که کسی
 بهش شک نکنه.

عبدالله ابرویی بالا انداخت:

_نمی دونم شاید، بالاخره شما بیشتر از من با اون ها سر
 کله میزنید... نظر شما چیه هیلدا خانم؟ هیلدا آروم سرش
 را

بالا گرفت و به عکسی که توی من بود خیره شد:

_ همه کسانی که توی باند هستند از پریسای پونزده ساله بگیر برو بالا زرنگ و باهوش هستند، اما این مردی که من میبینم بی ارزه تر از این حرف هاست، فکر نکنم با عماد مراد پور نسبتی برای کار خلاف داشته باشه. _ از توی یک عکس فقط فهمیدید بی ارزست؟

_ نه حس کردم، و این حسم بهم میگه ممکن نیست این آدم همونی باشه که دنبالش هستیم.

عبدالله با چشمای ریز به هیلدا نگاه می کرد، احساس میکردم داره رفتارش آنالیز میکنه، اما هیلدا هم بی هیچ حسی

به اون چشم دوخته بود، من حس میکردم که یک چیزی بین این دونفر هست.

سرفه مصحلتی کردم که هر دو متوجه موقعیتی که توش بودند شدن و از اون حالت جنگی بیرون اومدند.

_ خوب دیگه چیز دیگه ای پیدا نکردی، عبدالله؟

چیزی که مربوط به پرونده باشه نه، اما چیزی که برام
جالب بود این بود که

دوباره نامزد کرده و جدا شده و علتش معلوم نیست.

از حرفش جا خوردم خوب این چه ربطی به پرونده
داشت؟

احساس میکردم سر بسته خواسته چیزی بهم بفهمونه اما
نمی دونستم چی.

عبدالله نگاهی به ساعتش کرد: وای داداش بلند شو
حساب کن بریم که منم دیرم شده.

سری تگون دادم و رفتم سمت پیشخوان، من باید سر در
می آوردم که چه اتفاقاتی دور و برم می افته.

فکرم درگیر حرفی بود که عبدالله بهم زد، قبل از رفتنمون
رحمان رفت تا پول را حساب کنه، منم بلند شدم که یک
دفعه عبدالله بهم گفت:

یک دقیقه بشین.

آروم سر جام نشستم، دیگه مطمئن شدم که عبدالله همه چیز را درباره من و سپهر میدونه.

فکر نکن نفهمیدم تو نامزد سابق سپهر پایداری.
سرم زیر انداختم و حرفی نزدم.

بنظرت امکان داره که سپهر پایدار همون منصور باشه؟ سرم و بلند کردم:

فکر نمی کنم، سپهر از کار خلاف متنفر، تازه بی ارزه تر و دست و پا چلفتی تر از این حرفهاست... اما از طرفی هم دوسالی از جداییمون میگذره.

بنظرت چه ارتباطی می تونه با عماد مراد پور داشته باشه؟

نمی دونم واقعا نمی دونم خودمم از ارتباط اون دوتا شکه شدم.

دیگه حرفی نزد، و من از این فرصت استفاده کردم و
گفتم:

_چرا به رحمان حرفی نزدی؟

_خودمم نمی دونم.

_چیا نمی دونی؟

عبدالله لبخندی زد: _منظورم پرونده بود کاملاً گیج شدم.

_پس بین ما چی میکشیم بین اون همه آدم عجیب و

غریب. مگه نه هیلدا؟

سری تگون دادم و بلند شدم، به خیر گذشت.

_ "چرا به رحمان حرفی نزدی؟

_ خودمم نمی دونم."

نگاهی به هیلدا انداختم، نمی فهمم چی را از من پنهون

می کنن؟ یعنی درباره همین سپهر پایدار؟ به خودم جرعت

دادم و سوالی که تو ذهنم میچرخید و به زبون آوردم:

_تو سپهر پایدار از کجا میشناسی؟

با تعجب به طرفم برگشت: _چی؟

_شنیدی چی گفتم.

_از کجا باید بشناسمش؟

_یعنی تو از قبل نمی شناختیش؟

_نه.

نگاهش کردم، متاسفانه هیلدا دروغ گوی قهاری بود، نمیشد بفهمی که کی راست میگه و کی دروغ. ولی مطمئن بودم

یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

حرفی نزددم و سعی کردم حواسم را به رانندگی معطوف کنم، البته خیلی دلم می خواست که همین الان ماشینم بکوبم

به درختی دیواری چیزی.

*** با دقت قاشق ها را صاف کردم، دو روز بود می خواستم بدونم هیلدا چی را ازم قایم می کنه اما خوب فهمیدم که با

دعوا و داد و بیداد همیشه ازش حرف کشید.

پس تصمیم گرفتم روش کارم تغییر بدم و به قول معروف از در مهربونی پیش برم تا شاید بتونم از این هیلدای مرموز

حرف بکشم.

سفره ام فقط دو تا شمع کم داشت. بنا بر این به آشپزخانه رفتم

تا شمع پیدا کنم، طبق معمول دو تا خدمتکار بودن که مشغول کار بودن و این پریسا بود که بهشون میگفت چکار کنن چکار نکن.

_چی می خوای؟

اخمام را تو هم کردم.

_چی می خوای نه چی لازم دارید، ادب بهت یاد نداد بچه
مثلا ازت بزرگ ترم ها.

پوزخندی زد:

_سنی شاید اما سمتی نوچ، پس همون چی می خوای.

سعی کردم عصبانیتتم را کنترل کنم، شاید بچه بود اما با
یک مشت خلاف کار و قاچاق چی سر و کار داشت. _دو تا
شمع.

_واسه چی.

_کار شخصی دارم.

_با شمع؟

_داری یا برم از بیرون بخرم.

_داشتن که دارم اما تو برو از بیرون بخر.

دندون قروچه ای به اون لبخند مسخر اش کردم و زیر لبی
 ی الاغ نساresh کردم و از آشپز خانه خارج شدم.
 کیف پولم برداشتم و رفتم تا خرید کنم، خریدم که تموم
 شد تا برگشتم مهبد دیدم که دیشب تا حالا غیبت زده
 بود.

سلامی کردم اما مثل همیشه سر تکون داد دیگه باهاش
 زبون ایما اشاره را خوب یاد گرفته بودم:
 _کجا رفته بودی.

_یک چیز های لازم داشتم رفتم تا اون ها را تهیه
 کنم.نگاهی به شمع های توی کیسه انداخت.
 _فکر کنم توی خونه شمع بود.

_آره بود اما توی آشپز خونه بود، آشپزخونه هم که در
 خدمت پریسا هست پریسا هم بهم نداد.

عکس العملی نشون نداد کلا انگار بی حس این بشر آدم
 نه خندش میبینه نه گریش را نه خوشحالیش را میبینه نه

عصبانیتش را.

_با وروره جادو در نیوفت رحمان، اون پشتش گرم، عماد
با اون همه قدرتش نمی تونه پریسایی که انقدر ازش
متنفر

را نابود کنه، به چشم یک بچه به پریسا نگاه نکن قدرتی که
داره بینهایت خطرناک.

جوابی ندادم، آخه اصلا مهلت نداد، سریع رفت داخل
عمارت.

باید نقشه جدیدی میکشیدم برای نزدیک شدن به این
ها، باید سر از کار تک تکشون در می آوردم، اما اول از همه
زن خودم باید میشناختم.

به خودم که اومدم هنوز وسط باغ ایستاده بودم آروم راه
افتادم سمت ویلا، هیلدا با آيسان رفته بود تا کار های اون
انجام بده، منم رفتم تو اتاق تا سفره شام را درست کنم
امیدوار بودم روش تاثیر بزاره.

نمی دونستم هیلدا کی میاد پس تصمیم گرفتم که برم
دوش بگیرم.***

نگاهی به ساعت انداختم ساعت پنج عصر بود اصلا حوصله
نداشتم نمی فهمم چون قرص هام ترک کردم دارم به
حالات قبلم بر می گردم یا چون با سپهر و نیلوفر بر خورد
کردم.

فکر کنم وقتی برگشتم باید یک سر به آرمان بزنم، البته
اگه بفهمه قرص هامو نمی خورم کلم می کنه، بهم گفته
بود

پنج ماه قرص هایی که داده بود مصرف کنم بعد برم
پیشش قبل از ماموریت مصرف می کردم اما وقتی یکم
حالم سر

جاش اومد ولش کردم، اما حس می کنم دارم همون
هیلدای قلبی میشم.

گوشیم درآوردم و دوباره نگاهم روی عکس نیلوفر
انداختم، کاش خودمم میفهمیدم چه مرگم بود، اما نمی
دونم، نمی

دونم چرا نمی تونم بی خیال سپهر بشم، چرا نمی تونم
اون دوسال را بندازم دور، روز هایی که فکر می کردم
بهترین

روز های زندگی هست اما با پایانی که داشت همون روز
ها بدترین روز های زندگی شد، روز هایی که با مرورشون
فقط درد می کشم حتی با گذشت دوسال از اون
اتفاقات. هنوز یادم نمیره روز اولی که دیدمش.

"بی خیال به ماشین پلیس تکیه داده بود تازه کارم شروع
کرده بودم، اول باید رانندگی یاد می گرفتم مافوقم که زن
عصبی بود کار بانکی براش پیش اومده بود توی بانک بود
منم چون تو خیابون جای پارک نبود مجبور شدم توی

کوچه کناریش که کوچه دو طرفه و دلبازی بود پارک
کنم، یادم تابستون بود هوا گرم منم از ماشین پیاده شده
بودم

داشتم لواشک می خوردم که یک نفر مثل قرقی از کنارم
رد شد، نگاهم پیش اون بود که صدای دزد دزدی از اون
طرف کوچه شنیدم روم که اون طرف کردم مردی را دیدم
که داشت به سرعت می دوید منم بی خیال لواشکم شدم
و تا بهم نزدیک شد به پا زدم به پاش و از پشت گرفتمش.
سریع دست بند از جیب مانتوم در و آوردم و به دستاش
زدم:

چکار می کنی دیوونه؟ دیوونه منم یا تو دزد که مال
مردم بدبخت و از چنگشون در میاری؟
_دزد کدوم خل و چل منم دنبال دزده هستم که رفت آی
کیو.

_درست حرف بزن بریم آگاهی معلوم میشه.

_دختره نفهم نمی فهمی چرا همه زندگیم برد ولم کن.
 به زور هولش دادم سمت ماشین و سوارش کردم که یک
 عده ریختند توی کوچه با خوشحالی از اینکه که دزد را
 گرفتم تشکر کردن و رفتند، منم سوار ماشین شدم:

_اسمت چیه جوجه پلیس؟ رمان بوک

_به تو ربط نداره. [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

_دِ نه ده ربط داره.

چه ربطی؟ آخه می خوام برای این اشتباهت ازت
 شکایت کنم.

_بیشین مینیم باو.

_هه حرف زدنش نگاه انگار زور گیر پایین شهریه نه ی
 دختر، اصلا ببینم کی تو را پلیس کرده آخه؟

_هرکی به تو ربطی نداره.

_ فقط همین یک کلمه را بلدی؟ به تو ربطی نداره، به تو ربطی نداره، به تو ربطی نداره، پس چی به من ربط داره همیشه بگی.

همون طور که دور میزدم و از کوچه خارج میشدم جواب دادم:

_اولا که به طور ربطی نداره یک جمله است نه یک کلمه ثانیا به یک دزد هیچ چیز ربطی نداره.

_خدایا خودت بهم صبر بده از دست این موجود ناقص و عقل.

_هوی، بچه پرو داری بیش از حد پرو میشی ها؟_وقتی از کار بی کارت کردم میفهمی کی پرو.

پوزخندی بهش زدم.رفتم جلوی بانک و مافوقم سوار کردم.

مافوقم که سوار شد با تعجب به سپهر نگاه کرد:

_این کیه ستوان؟

_دزد قربان، هنگام ارتکاب جرم گرفتمش.

_چی برای خودت میگی بابا، ارتکاب جرم چیه جوجه

پلیس، خانم شما مافوقش هستین این دروغ میگه به خدا.

تند تیز گفتم:

_خودش دروغ میگه قربان.

_باشه باشه، برسیم آگاهی معلوم میشه. از توی آینه جلو

نگاهی بهش کردم که با چشمای ریز داشت نگاهم

میکرد، نگاهی به مافوقم کردم وقتی دیدم

حواسش نیست زبونم از تو آینه یک کوچولو در آوردم که

با تعجب نگاهم کرد و سری از روی تاسف تگون داد."

سرم روی فرمون بود عصابم بهم ریخته بود... آروم اشک از

چشمم لغزید کاش هیچ موقع ندیده بودمش که دو سال از

زندگیم خودش تباه کنه دو سال و بعدش را خاطراتش...

_ هیلدا...

با صدای نگران آيسان سرم از فرمون بلند کردم. لبخند
آرومی زدم:

_ اصلا نفهمیدم که برگشتی.

بی توجه به گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه...

_ هیلدا چرا منو دوست خودت نمی دونی و همه چیز برام
تعریف نمی کنی؟ _ چیزی نیست... یاد مادر پدرم افتادم
همین.

_ اما تو که تو پرورشگاه بزرگی شدی.

عصبی گفتم:

_ خوب آسمون باز نشده من ازش بیوفتم زمین که ی پدر
و مادری به دنیام آوردن دیگه.

__باشه من که حرفی نزدَم چرا جوش میاری.

جوابش ندادم و راه افتادم سمت ویلا.

باید با افشار تماس می‌گرفتم کمی درد دل می‌کردم فقط

اون بود که از تمام بد بختی هام خبر داشت... فقط اون

بود

که از رازهای دلم خبر داشت، مطمئن بودم با حرف‌هایی

که میزنه می‌تونه آرومم کنه.

نگاهی به آيسان انداختم انگار کمی دلخور بود، اما اصلا

برام مهم نبود مثل بقیه که اصلا برام مهم نبودن. از اینجا

بودنم راضی نبودم اما فقط بخاطر سرهنگ قبول کردم"

__سرهنگ این داستان مربوط به دایره مواد مخدر به من

ربطی نداره اصلا.

لبخند مهربونی رو صورتش نشست مثل همیشه. __اما

دخترم... من فقط به تو اعتماد دارم... فقط تو هستی که

زیر بال پر خودم بزرگ شدی... می‌دونی که رحمان

سپهر ی پلیس بی ارزه است، من روی تو حساب می کنم.
چشمایم را داخل حدقه چرخوندم.

_بله درباره رحمان سپهر تحقیق کردم یکی از بی ارزه
ترین پلیس های اون ناحیه است اصلا نمی فهمم چرا ی
پلیس

زبر زرنگ تر انتخاب نکردین.

_اونم دلیل خودش داشت، اما مسئله اینجاست که تو باید
بری اونجا.

تو یک بازیگر حرفه ای هستی زندگیت شبیه به اون ها
بوده، تازه ی هکر بی نظیر هم هستی.

ناامید نالیدم:

_لا اقل با یکی دیگه منو بفرسیتید نه اون احمق.

_نمیشه اون هم باید باشه.

_اما...

_دیگه حرف نشنوم سروان. با احم رو صورتش لال
 شدم، فقط بله قربانی بلند نساارش کردم.
 هرچی نبود اون بود که منو از توی مردابی که داشتم
 درونش دست و پا میزدم بیرون کشیده بود."

سرم تکان دادم تا از فکر و خیال بر بیام، آيسان به صندلی
 تکیه داده بود و چشماش بسته بود، همون طور که
 رانندگی می کردم گوشیم در آوردم و شماره افشار پیدا
 کردم و بهش پیامک زدم: سلام تو اولین فرصت باهام
 تماس
 بگیر.

یک نگاه به میز شام دو نفره انداختم، امید وار بودم که
 هیلدا خوشش بیاد.

خوب البته هیچ زنی دست رد به یک میز رمانتیک نمی
 زنه.

فقط نمی دونم تا این ساعت کجا مونده. با شنیدن صدای ماشین به بیرون نگاه کردم و لبخند زدم، بالاخره پیدا شد. سریع رفتم جلوی آینه و دستی تو موهام کشیدم جلیقه بافتنی قهوه ای ام را مرتب کردم و یک چشمک به خودم زدم.

یکی از گل های رز سرخ توی گلدون روی میز برداشتم و آماده شدم تا بیاد داخل که انتظارم زیاد طول نکشید گل پشت سرم قايم کرده بودم.

در باز شد و هیلدا مثل همیشه با سری پایین وارد اتاق شد. _سلام.

همون طور که سرش پایین بود و داشت کفش هایش را از پایش در می آورد جوابم خیلی خسته داد.

رفتم جلو و گل جلوه صورتش گرفتم.

_تقديم با عشق.

نگاهش به گل افتاد و آرام سرش بلند کرد گنگ بهم نگاه کرد:

_چی؟

لبخندی زدم:

_تقدیم با عشق.

چشماش ریز کرد:

_منظورت کدوم عشق؟ حالا من بودم که هاج و واج

نگاهش میکردم تا ادامه حرفش بزنه.

_این کار های مسخره یعنی چی؟ دو دقیقه بهت خندیدم

پرو شدی، فکر کردی چیزی بین ماست؟ یا یادت رفته که

تو

کی و من کی ام یاس کیه؟

کمی چشمام ریز کردم:

_منظورت چیه؟

_منظور من چیه؟ منظور من که مشخص، میگم تو چه مرگته، گل میخوری میز شام میچینی... تو بگو منظور ت از این کارها چیه.

شونه ای بالا انداختم:

_فقط خواستم خوشحالت کنم.

_خوشحالم کنی یا سر از زندگیم دربیاری؟ یا اینکه تریپ دوستی برداری، خودت خنگی یا منو خنگ میبینی؟ چرا انقدر دوست داری درباره ی منو گذشتم بفهمی. متعجب به صورت خشمگینش خیره شدم اصلا چطور تونست بفهمه چی میخوام و چرا اینکار کردم؟ کم کم داشتم از هیلدا می ترسیدم از این دختر عجیب اما سعی کردم بُهتی که تو صورتم بود را قایم کنم و اون با اخم تعویض کنم،

وقتی موفق شدم بدون اینکه کارم هاشا کنم گفتم:

— چون حقمه، حقمه بدونم، با چه کسی که مجبورم این
 آشغال دونی تحمل کنم. حقمه بدونم اون کیه، چیه
 ناسلامتی
 همکاریم.

بدون هیچ مکثی جواب داد:

— پس اندازه یک همکار بدون آقای رحمان سپهر.
 من هیلدام، هیلدا مهرجو، بزرگ شده یتیم خانه، بی پدر و
 مادر، بی اصل و نصب، من هیلدا مهرجو هستم کسی که
 تو چهار پنج سالگیش پدرش گذاشتش جلوی در یتیم
 خانه و ولش کرد... کسی که توی سینزده سالگی شاهد
 مرگ

دوستش بود... کسی که توی بیست و دو سالگی...

حرفش خورد. چشمم ریز کردم تو بیست سالگی چی؟

چه اتفاقی برای افتاده؟ انگار نه انگار که همین چند دقیقه

پیش بود داشت مواخضه ام میکرد که توی کار هاش

فضولی نکنم.

دوباره یک چیزی افتاد بجونم که چه اتفاقی تو بیست و دو سالگی برات رخ داده.

سعی کردم سوال های توی ذهنم بریزم بیرون و نگاهم به حرکاتش باشه.

سعی می کرد به خودش مسلط بشه، چند تا نفس عمیق کشید و آرام اما با عصبانیت و تحکم ادامه داد: _ تو تنها چیزهایی که باید درباره من بدونی همینه، فقط و فقط همین ها. دیگه هم نبینم درباره منو گذشتم فضولی می کنی دنبال گذشته منی، فهمیدی؟ نه عکس و العملی نشون دادم و نه حرفی زدم، مثل دو تا مجسمه خشک شده

بودیم سر جامون و به هم نگاه می کردیم...

آخر سر هم اون هیلدا بود تسلیم شد و بی حرف رفت، ولی من باز ایستادم و به جای خالیش چشم دوختم.

صداش از پشت سرم شنیدم:

_مرد باش رحمان... تو نامزد داری... تو یاس داری... مطمئن

هستم یاس خیلی دوستت داره... مثل اون آدم های رذل

نباش که یک روز به این وعده میدن و فردا عروسیشون با

یک نفر دیگه است...

دیگه تنها صدایی که شنیدم صدای بسته شدن در بود. اون

روز انقدر تو فکر بودم که نفهمم دقیقا چی میگه، بعد ها

هم که حرفش را یادم اومد یک اتفاقی افتاد کلا نشد

درباره این حرفش باهش حرف بزدم، با اینکه آخر سر

فهمیدم

چرا این حرف زد...

خنددار بود اما حتی مانتو و شال روی سرم را هم

درنیاورده بودم... زیر دوش نشسته بودم و آب سرد بود که

میریخت

روی سرم، ولی هیچ کدوم برای مهم نبود نه آب سرد و نه سرما خوردگی بعدش.

نمی خواستم که انقدر تند با رحمان حرف بزنم، حتی نمی خواستم به روش بیارم که چند ساعت پیش یکی از همکار

هام زنگ زد و گفت که رحمان زنگ زده به بخشی که توش کار می کنم و درباره ی خودم و گذشته ام تحقیق کرده. اصلا ناراحت و عصبی نشدم، در این باره چون حق اون میدونم دونستم بخواد منو بشناسه. اما نمی دونم یک دفعه چه

اتفاقی برام افتاد نمی دونم چرا وقتی اون حرکتش دیدم عصبانی شدم، شاید هم میدونم شاید چون منو یاد سپهر انداخت، شاید هم چون یک لحظه فکر کردم من شدم نیلوفر... چیزی که ازش متنفر بودم.

حالم از خودم بهم می خوره که بشم نیلوفر زندگی کس دیگه ای.

آروم دست چپ ام را بالا گرفت، دستکشم را آروم از توی دستم کشیدم بیرون و انداختم اون طرف، آستین مانتوم کشیدم پایین و به خط قرمز جا مونده روی دستم خیره شدم، دلم نمی خواست بلایی که نیلوفر سر من آورد و من سر

یاس بیارم.

من ضربه خورده بودم نمی تونستم به کسی ضربه بزنم.

زخم روی مچ دستم را لمس کردم.

دلم نمی خواست بلایی که سپهر سر من آورد، رحمان سر یاس بیار.

سرم به دیوار حموم تکیه دادم. توی حال غوطه ور هستم،

آینده ام نامعلوم... راز های فاش نشده در گذشته ام کم

نبود که حالا راز های تازه ای هم داره پا به زندگیم باز

میکنه، رحمان می خواد سر از گذشته ای دربیاره که خودم

هم

ازش سر در نمیارم. سپهر دوباره می خواد بیاد پا رو دلم
 بزاره دلم بکشنه... کی قرار یکم رنگ آرامش بینم
 خدا؟!... کی؟

ته سیگار را از پنجره بیرون ریختم از وقتی با یاس نامزد
 کردم سیگارم ترک کردم اما مگه میشه کسی که طعم
 سیگار و آرامش درونش چشیده برای همیشه سیگار بزاره
 کنار.

حواسم به صدای آب بود که از حموم می اومد، خیلی وقت
 بود که هیلدا داخل حموم بود. لب پنجره نشسته بودم که
 دیدم جسم کوچکی در حال حرکت، با اینکه شب بود نور
 لامپ ها حیاط باغ روشن کرده

بودند، کمی که خیره شدم فهمیدم که پریسا هست که
 داره با تلفن حرف میزنه، نگاهش میکردم اما ذهنم پیشش

نبود، اعصابم خیلی خورد بود، همه اش خودم را سرزنش می کردم که چرا این پرونده را قبول کردم. باید بخاطر اون دختره دیوونه که هم بود قبولش نمی کردم.

از دم پنجره کنار رفتم و شروع کردم به راه رفتن تو اتاق، صدای آب هم دیگه قطع شده بود. نشستم روی تخت و سرم بین دست هام قرار دادم. صدای زنگ گوشی تو گوشم میپیچید، نمی خواستم بهش توجهی کنم اما صداش بیشتر و بیشتر رو مخم راه می رفت، بلند شدم تا صدای گوشی خفه کنم، اما با دیدن اسم افشار روی گوشی تعجب کردم، بیخیال دعوایی که چند دقیقه پیش با هیلدا انجام دادم شدم و از روی فضولی تلفن جواب دادم:

_الو؟

_الو سلام.

_سلام بفرمایید.

_ببخشید با این شماره با من تماس گرفته بودند.

_گوشی من دست تو چیکار می کنه؟

با تعجب برگشتم به پشت سر. قیافه هیلدا هر لحظه خشمگین تر از قبل میشد.

_داشت زنگ می خورد.

_بعد تو موظفی که هر گوشی که زنگ خورد جواب بدی؟

رفتم جلو گوشی کبندم رو قفسه سینه اش:

_الان عصبانی، باهات بحث نمیکنم.

راه هم گرفتم سمت در و در کوبیدم به هم، صدایش از پشت در شنیدم:

_الو افشار... منم هیلدا.

اصلا حوصله اینکه به حرف هاش گوش بدم نداشتم،

احساس میکردم که دارم نفس کم میارم، سریع از پله های

مارپیچ عمارت پایین رفتم و وارد حیاط شدم، جلو در رفتم
و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن که صدایی بگوشم
خورد:

_چرا نمیفهمی منصور دیگه نمی تونم اینجا را تحمل
کنم. میفهمی نمی تونم. جلو تر رفتم تا صدای پریسا را
واضح تر بشنوم:

_آره، دیگه بریدم دیگه خسته شدم دیگه نمی کشم، دیگه
نمی تونم عماد تحمل کنم.

...

_تا کی منصور آخه تحمل هم حدی داره.

...

_تو واقعا فکر می کنی اون موفق میشه پرنسس گمشده را
پیدا کنه، حالا پیدا کنه فکر می کنی می تونه بکشونتش
اینجا؟

_مگه خودت ندیدی که به سهراب خان گفت همچین کاری نمی کنه.

___ تو به عالم و آدم مشکوک شدی، آخریش هم هیلدا که مثل همیشه معلوم شد اون نبود.

_پس این طور که معلوم من باید تا ابد بمونم و بیوسم همین جا درست می‌گم؟

_قرار ما این نبود منصور، تو چهار سال قول دادی من و پویا را از این جهنم خلاص کنی اما همش این روز و اون روز

می کنی حتی بعضی وقت ها به حرف هات شک می کنم، همه اش احساس میکنم داری بهم دروغ میگی.

_ کار های خودت باعث شد این فکر بکنم، تو جای من بودی همچین فکری نمی کردی؟

_...

_ بله من مهرباب خان خیلی خوب میشناسم، اما تو را نمیشناسم.

_... هه، قبول می کنم؟ مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

_...

_ باشه، میشینم ببینم آخر این بازی به چی ختم میشه.

_ گوشی بدون خدا حافظی قطع کرد و تو جیبش گذاشت:

_ لعنت به تو لعنت به بابام لعنت به مامانم لعنت به خودم...

_ الو افشار... منم هیلدا.

_ از پشت تلفن هم می تونستم بند او مدن زبونش حس کنم.

_ هیلدا؟! _ آره خودمم.

_ کجایی دختر؟ یک سال خورده ای ازت بی خبرم.

نشستم روی تخت:

_ خیلی حالم بده افشار نیاز دارم با یکی درد دل کنم.

_ چیشده هیلدا؟

_ دیدمش افشار... بعد دو سال دوباره دیدمش.

_ کی را میگی هیلدا؟ نکنه منظورت...

_ آره منظورم سپهر... از وقتی دیدمش تمام خاطرات بدم
داره برام تداعی میشه.

_ هیلدا من الان کاملاً گیج شدم، اون چرا اومده سراغت،
اصلاً اون مردی که باهش دعوا می کردی کی بود؟

_ قضیه اش خیلی طولانی... نگاه کن هیلدا من الان کار
دارم اما اگه میشه فردا بیا مطب.

_ همیشه افشار، آخه من تهران نیستم...

در با شدت باز شد و رحمان اومد داخل. اخمام کردم تو هم داخل تلفن گفتم:

_من بعد باهات تماس میگیرم الان باید قطع کنم.
_باشه تا بعد.

تلفن قطع کردم. بلافاصله اون رحمان گفت:

_زود آخرین تماسی که با شماره پریسا گرفته شده را ردیابی کن.

متعجب نگاهش کردم:

چرا؟ کاری که میگم انجام بده الان داشت با منصور حرف میزد.

سریع رفتم پشت میزم و لپتابم روشن کردم.

شروع کردم به ردیابی شماره بعد از حدود نیم ساعت پوفی کشیدم که رحمان اومد پیشم.

چیشد؟

_ خوردیم به کاهدون.

_ چطور؟

_ شماره از یک تلفن عمومی.

_ لعنتی... حالا میشه حدودا منطقه را فهمید؟

_ اوهوم، یک تلفن عمومی تو زعفرانیه است.

سری تکون داد. نگاهی بهش انداختم:

_ حالا چی میگفت؟ شنیدی؟

رحمان سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_ منظورم پریاست.

_ آهان... آره، از یک قول چهار ساله حرف میزد میگفت

منصور چهار سال قراره از این عمارت، خارجش کنه. بین

همه حرف هایی که زد، از یک پرنسس گم شده حرف

میزد.

_ پرنسس گم شده؟

_آره پریسا اون طوری خطابش کرد، نفهمیدم منظورش کیه.

_حرفه دیگه ای نزد؟

_نه. سری تکون دادم نگاهم را چرخوندم سمت مانیتور، سعی کردم اطلاعاتی از گوشی پریسا بیرون بیارم. نگاهی به رحمان انداختم که تو فکر فرو رفته بود، نفس عمیقی کشیدم که سرم تیر کشید، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_نمی دونستم اهل سیگار هم هستی.

صدای پوزخندش شنیدم:

_ما هیچ کدوم هیچی راجب به اون یکی نمی دونیم.

حرفی نزد، شمردم تر ادامه داد:

_قرارم نیست چیزی درباره هم بفهمیم.

بی درنگ جواب دادم:

_همین طوره. هر کسی جای من بود می تونست عصبانیت
درونش حس کنه... ولی نمی فهمم چرا درباره من انقدر
کنج کاوه؟؟؟؟؟

(حال)

عینک روی چشمم برداشتم گردنم حرکت دادم که
چشمم خورد به کاناپه نگاهی به ساعت انداختم که یک
نیمه شب

نشون میداد.

به سمتش رفتم دست گذاشتم روی شونه اش و اسمش
صدا زدم، چشم هاش باز کرد و نگاهم کرد:

_برو روی تخت بخواد.

_ساعت چنده؟

یک_

سری تکون داد و بلند شد و از پله های خونه بالا رفت، شکمش کاملا برآمده شده بود.

دیگه هر کسی می تونست تو یک نگاه به باردار بودنش پی بیره.

یک لیوان چایی برای خودم ریختم و برگشتم پشت میز، اصلا خوابم نمی اومد، عینکم را زدم، چشم هایم در طی این

چند سال حسابی ضعیف شده بود.

نگاهم گرفتم روی دفترچه خاطرات و شروع کردم به خوندن "هر کسی جای من بود می تونست عصبانیت درونش حس کنه... ولی نمی فهمم چرا درباره من انقدر کنج

کاوه؟؟؟؟؟"

دستی روی این خط کشیدم لبخندی محو روی لبم ظاهر شد، مطمئن بودم هرکسی نمی تونست متوجه عصبانیت درونم بشه، هرکسی به اندازه هیلدا تیز نبود... اون موقع ها خودم هم جواب این سوال نمی دونستم. جواب این سوال که چرا انقدر درباره اش کنج کاو هستم و همش خودم و با جواب های الکی و مسخره خودم توجیه می کردم اما حالا

بهتر از هر موقع ای میدونم که هیلدا را همون سرد بودن و عجیب بودنش داشت من را به خودش جذب می کرد و دانه های عشق در من می کاشت اون هم بدون اینکه خودم بدونم... دفترچه را بستم نگاهم دادم سوق دادم سمت

پنجره، نگاهم به فشفشه های داخل هوا بود، امروز چهارشنبه سوری بود و پس فردا عید، عید سال نود خوب یادم

میاد، کل شب با فکر اینکه چرا پریسا فکر می کرد هیلدا پرنسس گم شده است و پرنسس گم شده کیه گذشت... صبح روز بعد همان طور که انتظار میرفت از گوشی پریسا هم چیز بدرد بخوری پیدا نشد، حتی فهمیدیم منصور همیشه از یک منطقه با پریسا تماس نمیگیره و تمام مکان هایی که با پریسا در حال ارتباط تغییر میکنه. ذهنم پر شده بود از سوال های بی جواب... از اینکه هرچی جلو تر میرفتم به جا اینکه بتونم گره ای باز کنم به گره تازه ای برخورد می میخوردم... بعضی مواقع پشیمون میشدم از قبول کردن این پرونده.

به چی فکر می کنی؟

با تعجب برگشتم سمت هیلدا، سرش توی لپتابش بود، شونه ای بالا انداختم گفتم:

به این پرونده و ماجراهایش... به معماهایی که به جای اینکه حل بشن روز به روز اضافه میشن... سعی کن به

جای اینکه به این فکر کنی که چرا گره ها باز نمی شنند به
این فکر کنی که چطوری می تونی این گره
ها را باز کنی.

_منظورت چیه؟

_منظورم اینکه اگه دیدی این روشی که پیشگرفتی نتیجه
نداد روشت تغییر بده، مثلا پلیسی، تو همش یک راه
میری.

آروم لب زدم:

_کاش این پرونده را اصلا قبول نمی کردم.

_چرا تورو انتخاب کردن؟

لبخند ریزی زدم نگاه به چشمانش کردم:

_منظورت چیه؟

_خیلی تو پروند ات گشتم که نکته مثبتی پیدا کنم...
چیزی که تورو متمایز کنه از بقیه، اما هیچی... دروغ چرا
کیس

های بهتر از تو هم بود... نمیدونم چرا تویی توجه به اینکه
بی ارزگیم به رخم کشید گفتم:

_دیدی، تو هم درباره من فضولی کردی.

نگاه یخ و سردش انداخت تو چشمانم و آروم گفت:

_درباره تو کنجکاو نشدم، من باید بدونم کسی که باهام
همکار چه نقطه یا نقاط مثبتی توش بوده که بتونم با نقاط
قوت خودم جمع بزنم و یک طوری بتونیم این پرونده را
حل کنیم دیگه.

دستی به پیشانیم کشیدم و میوسانه گفتم:

_والا خودمم نمی دونم.

_یعنی از سرهنگ هم نپرسیدی.

_ خوب راستش به قول خودت انقدر بی ارزه بودم که فکر کردم این پرونده یک شانس دوباره است، یک اعتماد.

_ شانس! اعتماد؟ اونم برای همچین پرونده مشکلی؟_ چه میدونم، انقدر از اینکه با تو همکار شده بودم ناراحت بودم که حواسم به این چیزها نبود.

نیش خندی زد.

_ چرا می خندی؟

_ بالاخره یک وجه مشترک بینمون پیدا شد.

خنده ای سر دادم.

_ فکرش می کردم تو هم از من متنفر باشی.

_ متنفر که نه، بیشتر شبیه یک پسر بچه لوس بودی، بخاطر همین ناراحت بودم.

_ نه خوب، من به خودم خیلی مطمئن بودم، دست به

نشون عالی داشتم، یکم زور ام اومد که یکی دیگه از من

بهتر

باشه اونم یک زن... حالا واقعا قلب نکرده بودی؟
نگاهم عاقل اندر سفیه بهم انداخت گفت: _نه.
خنده ای کردم:

_خودت چرا نپرسیدی چرا من رو انتخاب کرده.
_من تو کار پرسیدن نیستم، سوالی که برام پیش میان
میرم نبالش تا کشفش کنم.
سری تگون دادم.

_خودت چی فکر میکنی؟ چرا من انتخاب شدم؟
_راستش نمیدونم... اما چیز عجیب تر اینکه تمام پلیس
هایی که تا حالا برای این پرونده انتخاب کردن جز بد
ترین و

بی مصرف ترین نیرو های پلیس بودن.
چونه ام خاروندم و نگاهی بهش انداختم:

_البته همه بجز تو... تا اونجا که من میدونم تو بهترین بودی تو بخش خودت، این طور که میگی، انتخاب تو عجیب

تره._ میدونی چیه رحمان احساس میکنم یکی هست که نمی خواد کسی به مهرباب خان برسه، یکی از همکار های خودمو...

در با شدت باز شد و حرف هیلدا قطع کرد.چشمام تو حدقه چرخوندم،حتی بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم میتونستم بفهمم تو این طویله فقط ی بزغاله در این طوری باز میکنه.

عصبانی برگشتم دیدم وقیحانه زل زده به ما دوتا. نفسم فوت کردم بیرون. رفتم سمتش ،بازوش گرفتم توی دستم.

_چیکار میکنی؟

بدون اینکه بهش توجهی کنم از اتاق بردمش بیرون و در بستم.

_نگاه کن، وقتی در اتاقی میبینی که بسته است، دست میاری جلو، بعد میکوبی به در، بعد شخصی که توی اتاق میگه بیا تو، بعد خیلی آروم در باز میکنی، فهمیدی؟ حالا من میرم داخل و در میبندم و تو کار منو تکرار میکنی. در باز کردم و رفتم تو در بستم. _چیشد؟ _هیچی.

در دوباره با شدت باز شدت، با خشم به طرفش برگشتم. خواستم حرفی بزنم که گفت:

_ببین رحمان، اسم من پریساس، هر کس منو میشناسه میدونه بهم میگن وروره جادو، واز مادر زاده نشده کسی که

بخواد به من بگه چکار کنم و چیکار اگه هم زاده بشه از هستی محوش میکنم.

تا دهنم باز کردم یک چیزی بارش کنم هیلدا گفت:
_بسه دیگه تمومش کنید.

دستم مشت کردم از عصبانیت.

_پری، واسه چی اومدی اینجا.

_می خواستم بدونم واسه شب عید چه برنامه ای دارید، با
ما هستید یا دو نفره. _دونفره...
_با شما...

نگاهی به هیلدا انداختم.

پریسا نیشخندی زد.

_ماشالله... چقدر تفاهم.

هیلدا تکرار کرد:

_با شما هستیم، حالا اگه کار دیگه ای نداری میتونی بری.

بدون اینکه حرفی بزنه در کوبید به هم رفت بیرون.

نگاهم دوختم. تو نگاه هیلدا: _چرا گفתי با اون ها هستیم.

_ تو چرا گفתי تنها... انگار یادت رفته ما باید خودمون به
اون ها نزدیک کنیم و نه اینکه دور تر بشیم ازشون.
نفسم فوت کردم:

_ راست میگی حق با توئه اما این پربسا خیلی رو مخ من،
آخر سر یک کاری دستش میدم.

_ راست میگی حق با توئه اما این پربسا خیلی رو مخ من،
آخر سر یک کاری دستش میدم.

لبخند کوچکی زدم، از گستاخی پربسا خیلی خوشم
میومد، جسارتش احسنت داشت، اما رحمان درک اش
نمیکرد،

درک نمیکرد دختر بچه باشی و بخوای تو این دنیا زندگی
کنی چاره ای جز پرو بودن نداری.

ذهنم پر کشید سمت گذشته، افشار گفت اشکال نداره که
بعضی مواقع به گذشته فکر کنم، این طوری آرام میگیرم

"وقتی برگشتم اداره یک راست رفتم آبدار خونه و ی
چایی برای خودم ریختم و نشستم رو صندلی و چایی
گذاشتم

روی میز جلوم یکی از پشت گرفت و گفت:

_اگه گفتم من کیتم. شک زده دستاش لمس کردم.

_ملی...

با جیغ دستش از روی صورتم برداشت. بلند شدم بغلش
کردم:

_وای خدا باورم نمیشه تو اینجا؟

_چرا باورت نمیشه مگه قرار بود برای همیشه برم دختر
خوب.

_نه اما چند ماه مونده بود تا ماموریت تموم بشه.

_اوضاع بهتر از اونی پیش رفت که فکرش میکردم.

_خیلی خوب شد برگشتی دلم برات برات یک ذره شده بود.

_منم دلم برای تنگ شده بود خواهر خونده. شنیدم روز به روز داری پیشرفت میکنی.

_هعی، بدک نیستم. هنوز هم که شکسته نفسی دختر جون، حالا بگو چه خبرها.

_خبر خاصی نیست جز دلتنگی.

_مافوقت خوبه؟ باهات خوب تا میکنه؟

_خوبه شد حرف اش پیش کشیدی. حالا که برگشتی با پدرت حرف بزن که دوباره خودت ما فوقم بشی.

_باشه خودم هم تو فکرش بودم، اما مگه مافوق ات آدم بدیه؟

_نه اما خیلی بد اخلاق، باور کن ملی از وقتی رفتی فهمیدم چقدر ماه بودی، با این زن نمیشع یک کلمه حرف زد. برعکس تو که انقدر گلی.

ملیکا لبخندی زد و با یک چشمک گفت:

_هنوز اون زبون چرم و نرم را داری بلا خانم، ولی بد هم نشد، یکی اومد که یکم نظم یادت بده و کاری کنه قدر منو

بدونی خواهر خونده.

من که همیشه قدر تو رو میدونم. اون که وظیفته. اما حالا این بنده خدایی که گناهِش میثوری کی هست؟
_می ترسم اسمش را بگم مثل جن ظاهر بشه.
ملیکا بلند بلند خندید که گفتم:

_سروان عابد...

هنوز اسم اش را کامل به زبان نیاورده بودم که صدای عصبی اش را از پشت سرم شنیدم.

_بین چه اشتباه بزرگی را انجام دادی، ستوان مهرجو.
نگاه ترسیده ام را از ملیکا به سروان عابدینی انداختم.

واقعا متعجب شده بودم که چه اشتباهی از من رخ داده.
هنوز دهن باز نکرده بودم که ملیکا سوال که می خواستم
جواب اش را بدونم را پرسید: _ستوان مهرجو دقیقا چه
اشتباهی انجام داده سروان عابدینی؟
سروان عابدینی که انگار تازه چشم اش به ملیکا افتاده بود
با لحنی که غرور از اش میبارید گفت:
_سلام سروان بیات متوجه حضورتون نشدم، به سلامتی
کی برگشتید؟
ملیکا قیافه بی تفاوتی که از پدرش به ارث برده بود به
خود اش گرفت و گفت:
_یک سوال پرسیدم سروان عابدینی، هیلدا دقیقا چه
اشتباهی مرتکب شده؟
سروان عابدینی اخم هایش توی هم کرد و گفت :
_یک دزد اشتباهی به اداره تحویل داده.
با تعجب و بدون هیچ اختیاری گفتم:

—چی؟

سروان عابدینی با تشر نگاه اش را از ملی به من دوخت که
گفتم: اما...

نگذاشت حرف ام را تموم کنم و گفت:

—اما نداره، یک اشتباه بزرگ انجام دادی.

زبون ام بند اومده بود و انقدر داخل شک بودم که تونستم
از خودم دفاع کنم.

در عوض ملیکا آروم به حرف در اومد:

—پس اشتباه بزرگی که از اش حرف میزندید همین بود
سروان عابدینی، این چیزها داخل شغل ما کاملا عادیه،
کار ما

اینکه هرکس مضمون هست را دستگیر کنیم، دیگه
بیگناهی و گناهکار بودنش خودش بعدا مشخص میشه.

درضمن ستوان مهرجو هنوز ستوان سوم هست، هنوز اول راه، توی این دوره خیلی از این خطاها پیش میاد، شما که

تازه کار نیستید، تعجب میکنم چطور چنین چیزی به این شدت عصبانیتون میکنه.

کاری که شما اشتباه بزرگ یاد میکنید، چه تیمسارهایی که هنوز انجام نمی دهند، درضمن من هم یادم هست که شما هم چنین اشتباهی را انجام دادید.

سروان عابدینی دهان باز کرد که حرفی بزند اما همون لحظه سریع دهان اش را بست و از آبدارخانه بیرون رفت. _چیه حالت خوبه؟

نگاهم به چشم های سیاهش دوختم:

_آ، آ، آ، آره، آره خوب، خوب ام.

_ پس مافوق ات عابدینی هست، امروز با پدرم حرف میزنم برگردی پیش خودم.

آروم سرم را زیر انداختم:

_باشه، حتما این کار انجام بده، من میرم بیرون هوا
بخورم. فعلا.

انقدر حواسم پرت بود که حتی صدای خدافظی ملیکا را
هم درست نشنیدم.

از دست خودم حسابی کلافه بودم، با اینکه حرف های
ملیکا کاملا درست بود اما این دل خودم بود که راضی به
اشتباه نمیشد.

آرام آرام وارد محوطه اداره شدم و روی نیمکتی که زیر
درخت کاج قرار داشت نشستم. سرم را میون دستام گرفتم،
گیج شده بودم.

چطور ممکن بود اون بیگناه باشه آخه؟ اصلا سر در نمی
آوردم.

_یعنی من واقعا چنین اشتباهی را انجام دادم؟

_بله چنین اشتباهی انجام دادی.

با تعجب بلند شدم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

_تو؟

_بله من.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

_فکر میکردم تا حالا خبر اینکه بی گناه هستم شنیدی.

_منظورم این نبود، میگم تو چرا اینجا ایستادی. _زمین

خداست، هر جایی دلم می خواد می ایستم مشکلی

هست؟

نمی دونم چرا انقدر عصبی بودم که می خواستم کله اش

را از جا بکنم، با اینکه می دونستم اون بی تقصیر بود و

این

من بودم که اشتباه کرده بودم.

اما وقتی نگاه ام به اون چشمای سبز می افتاده نمی

تونستم خشمم کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و روم را ازش بر گردوندم قدم اول را درست برنداشته بودم که صدام شنیدم:

_کجا؟

اخم هام را تو هم کشیدم و روی پاشنه برگشتم:

_بله!؟

_میگم کجا؟ داریم حرف میزنیم خوب.

_من هیچ حرفی ندارم با شما بزنم. _حرف که نه نداری.

اما یک معذرت خواهی خیلی بزرگ به من بدهکاری.

_عذر خواهی؟

واقعا نمیفهمیدم چرا انتظار داشت که من از اون معذرت

خواهی کنم

_بله، عذر خواهی.

_اون موقع بابت؟

دست اش که به تنه درخت کاج بود برداشت و او مد جلوی درخت و بهش تکیه زد پاهایش رو هم به هم گره زد.

_دزد واقعی که دستگیر نکردی پلیس کوچولو.

لبخند مزحکی زد که چشم غره ای بهش رفتم چادر روی سرم درست کردم.

اون هم طوری که انگار از چشم غره ام ترسیده باشه تکیه اش را از درخت کشید صاف ایستاد.

تک سرفه ای زد و دست به سینه شد. _درضمن، به من تهمت دزدی از خودم را زدی.

انداختیم بازداشتگاه، کلی وقت ام را هدر دادی، ناسلامتی من صاحب یک شرکت معتبر و معروف هستم.

اخم هایم تو هم کردم.

_خب، که چی؟

اون هم این دفعه اخم هایش را تو هم کرد، نیمکت دور زد و جلو او آمد.

__بخشید قصه حسین کرد شبستری را داشتم تعریف
میکردم؟

__نمی دونم شاید.

__چقدر مغرور هستی تو دختر.

__مغرور نیستم، نیازی به عذر خواهی نمی بینم.

__ولی من میبینم. ولی من نمیبینم.

ابرویی بالا انداخت:

__اول فکر میکردم که مغروری، اما حالا میبینم که
گستاخی.

گره ابرو هایم را باز کردم با صدایی که حالت نجوا داشت
گفتم:

__نه گستاخ نیستم، نه به اندازه ای که شما وقیح هستید.

نیش خندی زد:

__نه بابا انگار یک چیزی هم بدهکار شدیم. نه؟

لب هایم را آروم با زبونم تر کردم گفتم:

_نظر شخصی خودتونه.

_ای خدایا. تو دیگه کی هستی. _مهرجو...

برگشتم به سمت راست.

_سرهنگ...

_این رفتار های بچه گانه از تو بعید بود دختر جون.

_اما سرهنگ من رفتار بدی انجام ندادم.

_لازم نیست چیزی بگی من خودم همه چیز شنیدم.

_پس سرهنگ فهمیدید که...

_فهمیدم که باید عذر خواهی کنی.

لب هایم را به هم فشردم. چاره ی دیگه ای نداشتم، نگاهم

انداختم به مردک چشم سبز. _من از شما عذر می خوام.

دست اش رو روی سینه اش قرار داد و کمی خم شد.

_خواهش میکنم.

بعد دست اش را جلو آورد واقعا در تعجب بودم که فکر می کرد باهاش دست میدم.

نگاهی به دست اش کردم و گفتم:

_ اهل دست دادن نیستم.

اومد دست اش غلاف کنه که سرهنگ اومد و باهاش دست داد:

_ از دیدنتون خوشحال شدم آقای پایدار. سپهر سری تکون داد:

_ منم همین طور سرهنگ بیات، با اجاره باید از حضورتون مرخص بشم.

بعد رو کرد به من :

_ خدا حافظ خانم مارپل.

بعد هم راهش کشید و رفت.

_ ازت انتظار چنین رفتاری نداشتم هیلدا.

نگاهی به سرهنگ انداختم.

_خودم هم میدونم کارم اشتباه بوده.

_هیلدا خودت میدونی با اینکه فرزند خونده من هستی

ولی بین تو بچه های خودم هیچ وقت فرق نگذاشتم. هیلدا

لطفا همیشه طوری رفتار کن که در شأن خودت و من

باشه.

سرم به زیر انداختم: _چشم.

سرم بالا آورد و لبخندی بهم زد:

_آفرین دختر نازم.

لبخند تلخی زدم:

_نمی دونم اگه شما نبودید چه اتفاقی برای من می افتاد،

من به شما خیلی مدیونم سرهنگ.

_ تو هیچ وقت به من مدیون نیستی هیلدا. حالا هم.
 تمومش کن، می خوام به مناسبت برگشت دخترم، تو رو
 هم شام
 دعوت کنم، خونمون. مطمئن هستم مرضیه هم از دیدنت
 خوشحال میشه. "

روی مبل نشسته بودم، هنوز کسی نیومده بود، نگاهی به
 ساعت انداختم تازه ده و نیم بود ساعت و کمتر از پنج
 ساعت دیگه به تحویل سال مونده بود.
 سعی کرده بودم تیپ رسمی بزنم، کت و شلوار آبی نفتی
 با بلوز آبی آسمانی. مبلی سه نفره ای که من روش قرار
 داشتم دقیقا روبه روی راه پله بود، نگاهم رو به راه پله بود.
 که بینم هیلدا کی
 حاضر میشه و میاد پایین.
 _سلام.

به پشت برگشتم و لبخندی زدم :

_سلام.

پریسا کاناپه را دور زد و روی مبل سمت راست ام نشست.

نگاهی بهش انداختم. یک بلیز آستین خرگوشی بنفش پوشیده بود با ی شلوار کتونی یاسی لوله تفنگی صندل های

پاشنه بلندی که پاش کرده بود از شلوار پرنگ تر و از بلیزش کم رنگ تر بود.

موهای خرمایی روشن اش را دم اسبی بسته بود و چتری های جلوی صورتش کج کرده بود.

ی گردنبند بلند که مروارید های سفید داشت به گردن انداخته بود که گوشواره هایی که گوش کرده بود باهاش ست

بود، نگاهی به صوراش انداختم، ابرو های پریسا مثل دو خط صاف بود و چشماش با سایه بنفشی که کشیده بود و

خط چشم مشکی بادومی تر برنز میرسید و سنش بیشتر کرده بود، انگار بجای چهارده پونزده سال هفده هجده سال داشت، پرسینگ همیشگی اش به لاله بینی اش بود.

که به شکل یک نگین براق برق میزد. لب های قلبی شکل و صورتی پر رنگش به صورت سفیدش می اومد.

_ نظرت راجب هفت سین چیه؟ نگاهی به هفت سین روی میز انداختم.

_ واقعا قشنگه.

_ میدونم.

نگاهی تحسین آمیز به خودش انداخت:

_ خودم درستش کردم.

از رفتارش خندم گرفت:

_ اوممم، حالا که فکر میکنم میبینم اون طوری هم قشنگ نیست.

_ نه دیگه اولش گفتی قشنگه، دیگه نمی تونی حرفت پس بگیری.

_ تو کل عمرم پرو تر از تو ندیدم.

_ پرو؟_ نیستی؟

_ برای یک لحظه.

_ صد در صد وروره جادو.

بلند بلند خندید:

_ چیه؟

_ اولین باره این طوری صدام میکنی.

_ آره ولی خیلی ها این طوری صدات میکنند.

_ آره اما تو بامزه صدام کردی.

ابرو هام انداختم بالا نمی دونستم صدا زدن هم بامزه بدون

مزه داره.نگاهی به دور اطراف انداختم:

_ راستی پویان کجاست؟

_گرفته خوابیده، اون که از عید و این چیزها سر در
نمیاره.

_چند ساله هست؟

_تیر ماه میره تو پنج سال.

_انگار خیلی به تو وابسته است.

_آره خوب، ما که بجز هم کسی نداریم. مادر که وقتی
داشت پویا را به دنیا می آورد مرد، پدرمون هم وقتی سه
ماهش بود. من موندم ی بچه شیر خاره تازه اون موقع ده
ساله بود.

_چیشد که سر از اینجا در آوردی.

_قضیه اش خیلی طولانیه، امشب هم وقت خوبی برای
حرف زدن نیست. سری تکون دادم، اون ادامه داد:

_امروز خبر اعدام صدرالدین جمالی شنیدم. ناراحت
نشدی؟

با تعجب نگاه اش کردم:

_صدرالدین جمالی؟

_آره چرا تعجب میکنی؟ خوبه دی تا حالا اینجایی، دو سه

ماه بیشتر نیست بهاین زودی اسم کسی که پیشش کار

میکردی یادت رفت؟

تازه دوزاریم افتاد از چه کسی حرف میزنه.

_آهان، جمالی میگی... پس اعدام شد.

_آره براش ناراحت نیستی.

_نه خوب میدونی، درواقع احساس خاصی بهش

نداشتم. فقط رئیس ام بود دیگه. _آره میفهمم چی میگی،

اگه عماد هم بکشن منم ناراحت نمیشم، دروغ چرا

خوشحالم میشم.

بعد بلند خندید، اولین بار بود میدیدم که پریسا انقدر سر

خوش، خودمم لبخند کوچولویی زدم.

_ولی رحمان، تو چرا اومدی سراغ عماد؟ یعنی اومدی
سراغ مهرباب خان؟ جمالی که از آدم های نیکخواه بود.
می تونستی بری پیش صدری. صدری لابد تو و هیلدا را
میفرستاد یک جای خوب.

چشم هام چهار تا شد، یعنی واقعا جمالی آدم نیکخواه
بوده؟

کاملا گیج شده بودم چطور چنین چیزی ممکن بود:
_مطمئنی؟

_معلومه

حرفی نزدم فقط سکوت کردم. باور نمی کردم چنین
چیزی چطور ممکن بود؟

_نمی دونستی که جمالی آدم نیک خواه؟ اما چطور؟ دستی
به صورت تم کشیدم:

_راستش من و هیلدا اونجا کاره ای نبودیم. بخاطر همین
هم زیاد از این چیز ها سر در نمی آوردیم و فوضولی

نمیکردیم. یکی از دلایل این که گیر نیفتادم هم همین بود که خورده پا بودیم.

پریسا چشم هایش رو ریز کرد.

_این حرف تو با عقل جور در نمیاد، اکثرا کسانی که لاکار میشن همه خورده پا هستند، درسته جمالی بزرگ بود، اما اونم ی سرباز بود تو این شطرنج که بخاطر شاه فدا شد. بعد تو داری میگی قصر در رفتی چون کاره ای نبودی؟ من تا الان فکر میکردم که تو و هیلدا از جاسوس های نیک خواه بودید که راحت وارد اینجا شدید. اما قضیه خیلی پیچیده تر از این حرف هاست، تو حتی نمی دونستی رئیسست نوچه کیه.

جوابی نداشتم بدم، از اون طرف تعجبم دوبرابر شد که چطوری پریسا فکر کرده بود که من و هیلدا برای نیکخواه کار

می کنیم. فقط دلم می خواست که این خلوت بین من و
پریسا تموم بشه. میترسیدم بیشتر ادامه بده و من بیشتر
سوتی بدم.

خدا را شکر هم خواستم برآورده شد و حسن اومد
پیشمون.

_سام ملک.

پریسا هیچ حرکتی نکرد و حرفی هم نزد، فقط چشم هاش
را ریز کرده بود و زل زده بود به ماهی های درون
تنگ.نگاهی به حسن با موهای فر فریش انداختم.

اون هم مثل من بلیز آبی آسمانی پوشیده بود. با این
تفاوت که آستین کوتاه بود و دکمه هاش باز بود و زیرش
یک

زیرپوش سفید پوشیده بود.

نگاهم انداختم به میز که صداش شنیدم:

__چیشد تا من نیومده بودم که داشتید حرف میزدید و گل میگفتید و گل میشنوفتید.

نگاهی به پریسا کردم، انگار اصلا تو این دنیا ها سیر نمی کرد.

برگشتم سمت حسن:

__نه، اون طوری ها هم نبود، تو چه خبر؟

__چی به پری گفتی؟

__چی؟ منظورت چیه؟

__من چهار سالی هست پریسا را از نزدیک میشناسم.

وقتی این طوری میره تو فکر یعنی اتفاقی افتاده که انتظار

اش نداشته. __من و پریسا درباره چیز خاصی حرف نمی

زدیم، لابد تو ی فکر دیگه است، به من ربطی نداره.

__باشه نمی خواد چیزی بگی عادت کردم کسی من را آدم

حساب نکنه.

حوصله حرف زدم با حسن نداشتم دیگه. بلند شدم و کتم در آوردم و نشستم. نگاهم رفت سمت پله ها که شلوار سنبادی مانند هیلدا را دیدم، نگاهم بالاتر آوردم، بلیزش هم آستین بلند پف کرده بود، لباسش سبز بود، روسری سبزی هم با چیزی مثل نیم تاج رو سرش قرار داده بود. لبخندی زدم که رنگ تیره نپوشیده بود. البته یکم هم تعجب

کردم. هیلدا اومد و کنارم نشست، آروم گفتم:
 _پس لباس روشن هم داشتی و من خبر نداشتم.
 _بله که داشتم

_سبز خیلی بهت میاد.

_ممنون، رنگ نیلی هم به تو میاد.

_اما لباس من آبی نفتی.

_من میگم نیلی، بگو چشم. خنده ای کردم و دستم را روی
چشمم گذاشتم:

_چشم.

_چشم.

لبخنده بیشتر شد:

_راستی رحمان من باید...

_به به رومئو و ژولیت هم که تشریف آوردند.

آروم روسری حریر مانند سبز رنگ ام روی موهای بافته
شدم گذاشتم.

وقتی که رحمان رفت پایین رفتم سر لپتابم ام، یک فیلم
برای مهبد فرستاده بودند، فیلم از دخترهای نوجوون و

جوون بودند که بیتا و تینا و مصطفی داشتند از مرز

ردشون میکردند. از دیدن این صحنه هم شک شدم هم

داغون. اون موقع بود که در لپتابم و بستم و نشستم بیشتر
از دوساعت با

خودم خلوت کردم و داشتم فکر میکردم، به این نتیجه
رسیده بودم که بسه هرچی نشستم و زانوی غم بغل
کردم، باید سعی کنم کمک کنم به اینکه بیشتر از این
دختر های سرزمین ام نابود نشن اما اول از همه باید به
خودم

کمک کنم، کمک کنم که بتونم سرپا بشم، دو ساله که
سپهر رفته بود سر زندگی خودش، اما من چی فقط
نشسته

بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم. دیگه کم کم داشتم
حالم از خودم بهم میخورد.

ولی دیگه بس بود بس بود هرچی غم و غصه خورده
بودم. آروم در اتاق باز کردم و از پله ها پایین رفتم دیدم که

رحمان نگاهش به من افتاد و لبخندی به لبش اومد،
میدونستم که از اینکه دیده با لباس تیره نیستم خوشحال
شده.

آروم رفتم کنارش قرار گرفتم. دم گوشم زمزمه کرد:

_پس لباس روشن هم داشتی و من خبر نداشتم.

_بله که داشتم.

_سبز خیلی بهت میاد.

_ممنون، رنگ نیلی هم به تو میاد.

_اما لباس من آبی نفتی.

_من میگم نیلی، بگو چشم. دستش دری چشمش گذاشت

و گفت:

_چشم.

از این حرکتش خنده ام گرفت و لبخندم بیشتر کردم، اما
یک دفعه یاد اون دختر ها افتادم. و خواستم به رحمان
بگم

که چی دیدم.

_راستی رحمان من باید...

_به به رومئو و ژولیت هم که تشریف آوردند.

نگاهی به طرف مقابل حسن انداختم که دیدم آيسان با
مهبد به طرف ما می آمدند.

آيسان یک لباس مجلسی بلند به رنگ نقره ای و براق
پوشیده بود، کفش پاشنه بلندی به پا کرده بود هم همرنگ
اون بود. مهبد هم بلوز مشکی با جلیقه کت و شلوار
طوسی به تن داشت.

داشتم با لبخند نگاهش می کردم که چشمم سمت پریسا
افتاد. چشمش به میز بود و ابروهایش را درهم کرده بود

معلوم بود که چیزی ذهنش را خیلی مشغول کرده نگاهم
 به پریسا بود که مهبد با آيسان به ما پیوستند.
 مهبد رفت و روی مبل دو نفره کنار حسن نشست. آيسان
 ایستاده بود تا کنار من بشینه نگاهی به رحمان کردم و
 صداش کردم که بره کنار اما عکس العملی نشون
 نداد. دوباره صداش کردم اما انگار نه انگار. دستم روی شونه
 اش گذاشتم که به طرفم برگشت:
 _بله.

_چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی؟

_بخشید حواسم نبود اتفاقی افتاده؟

_برو کنار.

_چرا؟

با تعجب نگاهش کردم:

_خوب معلومه بخاطر اینکه آيسان هم بشینه.

نگاهی به آيسان انداخت ببخشيد گفت و رفت کنار. منم به
 تبعیت از اون رفتم کنار تا آيسان کنارم بشینه. نگاهی به
 رحمان انداختم، امروز همه یک جور خاصی شده بودند.
 اون از پریسا این هم از رحمان. دوباره رفته بود تو
 فکر:

_رحمان مطمئنی خوبی؟

نگاهی بهم انداخت:

_نگران نباش خوبم.

_باشه اما یادت باشه، یک چیزی باید بهت نشون بدم بعدا.

_چی؟

_الان وقتش نیست، بعدا خودت میفهمی.

_اتفاقا منم باید در مورد مورد مهمی باهات حرف بزنم.

سری تگون دادم. ****

_به به رومئو و ژولیت هم که تشریف آوردند.

با صدای حسن برگشتم سمتی که مهبد با آيسان داشتند
می اومدند.

همون موقع صدای ويبره گوشي ام تو جيب شلوارم حس
کردم.

گوشيم در آوردم يك پيامك داشتم از عبدی. حواسشون
مهبد و آيسان بودند كه سلانه سلانه می اودند.

پيام باز کردم و شروع کردم به خوندن "سلام داداش،
عيدت مبارك ببخشيد نزديك های سال تحويل مزاحمت
شدم، اما هرچی با خودم كلنجار رفتم نشد كه هيچی نگم
ی چیز مهمی فهميدم كه فكر كنم بايد تو هم حتما در
جريان باشی. اگه بتونی بعد سينزده بدر، بينمت خیلی
خوب ميشه. فقط لطفا به هيلدا حرفی نزن و مراقب باش
چیزی نفهمه."

با تعجب پيامك بستم و گوشي دوباره گذاشتم داخل
جيبم، مخم سوت كشيد.

یعنی چه اتفاق مهمی شده بود که هیلدا نباید ازش خبر دار بشه.

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام نگاهم سمت دست چرخوندم.

دست هیلدا بود، آروم لب زدم:

_بله.

معلوم بود تعجب کرده آروم گفتم: _چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی؟

واقعا صدام کرده بود؟ اصلا متوجه نشده بودم:

_ببخشید حواسم نبود اتفاقی افتاده؟

_برو کنار.

یک لحظه هنگ کردم چی گفتم:

_چرا؟

طوری نگاهم میکرد انگار دیوونه شده بودم.

_ خوب معلومه بخاطر اینکه آيسان هم بشينه.

تازه متوجه شدم كه آيسان ايستاده، ببخشيد آرومي گفتم
و رفتم كنار مبل نشستم، هيلدا هم اومد كنار من نشست
و آيسان اون طرف مبل جاي گرفت. نگاهي انداختم و ديدم
مهبد هم كنار حسن نشسته.

صدای هیلدا توی گوشم پیچید:

_ پس عماد خان كجاست.

پريسا كه انگار تازه از فكر و خيال در اومده بود پوزخندی
زد و گفت:

_ اون عماد هان هم نيست چه برسه مراد خان.

همه شروع كردن به خنديدن و كمی بعد دوباره حسن
پرسيد:

_ حالا بدون شوخي عماد كجاست؟

_ رفته خونه نازنين.

حسن اخم هایش تو هم کرد:

_کاش ماهم یک خانواده داشتیم میرفتیم پیشش سال

تحویل میکردیم._ خوب داری که، ننت چیه؟

_ی چی میگی پری، اون که تو بیمارستان خودش، تازه تو

که میدونی شوهرش اونجاست، با شوهرش آبم تو ی جوب

نمیره.

_تو حتی حاضر نیستی که بخاطر مادر دو دقیقه اوو مرد

تحمل کنی حسن؟

_بس کن پری، همین مونده تو به من درس اخلاق بدی.

_وای بست کنید دیگه.

همه به آيسان نگاه کردند.

_شب عید یعنی، شاد باشید. بعد هم حسن تو که عماد

میشناسی، نازنین حالش بده، دکتر بهش استراحت مطلق

داده.

پریسا با تعجب به سمت آيسان برگشت:

_استراحت مطلق؟ برای چی به من نگفتید؟ اصلا

استراحت مطلق برای چی؟ _نگران نشو پری، بیماری

قلبیش دوباره اذیتش میکنه، چیزی نیست خوب میشه.

منم میخوام برم چند وقت دیگه

بهش سر بزوم تو هم خواستی با من بیا.

_حتما میام.

_چیه پری خانم، نگران خواهر عماد شدی.

_اون شاید خواهر عماد باشه، اما زمین تا آسمون با

داداشش فرق داره، هرچی عماد عوضی تره نازنین آدم تر،

خودت هم خوب میدونی.

حسن دیگه حرفی نزد، کسی دیگه ای هم چیزی

نگفت، نمی دونستم که عماد خواهر هم داره.

چند دقیقه بود که همه تو حوال و هوای خودشون بودن.

که صدای بلندی از پشت سرم اومد. از جا پریدم که دیدم

صدا همه را ترسوده بود، مثل بقیه نگاهم رفت سمت
آیسان که شونه ای بالا انداخت:

_ خوب چیه بابا، میخواستم آهنگ بزارم نمیدونستم
صداش انقدر بلند. خسته شدم همتون ساکت یک جا
نشستید، اصلا مسابقه رقص بزاریم ببینیم کی برنده میشه.
_ اصلا. نگاهم رفت سمت پرپسا. آیسان سریع جواب داد:
_ اونوقت چرا؟

_ خوب معلومه، رحمان و هیلدا که زن شوهر هستند با هم
پانتر میشن، تو هم میری با مهد اون موقع این دیوونه هم
میوفته با من.

نگاهی به حسن انداخت، حسن هم بادی به غیغ انداخت
گفت:

_ خیلی هم دلت بخواد.

— چی را دلم بخواد آخه، موهای ویزوویت رو با قیافه
شبيه وزغت رو.

— نه حالا خودت دختر، شاه پریونی.

نگاهی به پریسا انداختم، خداییش شاید دختر شاه پریون
نباشه، اما چیزی از زیبایی کم نداشت، هیچی، واقعا پریسا
زیبا بود.

— دختر مردم تموم شد رحمان. نگاهی به هیلدا انداختم و
لبخندی زدم.

— به چی فکر میکردی؟

— تالا دقت نکرده بودم پریسا دختر خوشگلی.

— اوهم خیلی خوشگله.

— وای، بسه حسن خودم پانترت میشم. پری تو هم برو با
مهبد.

— نمی خوام، من رحمان میخوام، هیلدا بره با مهبد.

_تو مشکل نداری رحمان؟

نگاهی به هیلدا انداختم که سرشون به نشونه منفی تکون داد:

_نه من مشکلی ندارم. _پس خوبه.

آيسان با کنترل از راه دوری که داشت ی آهنگ آروم پلی کرد، مهبد بلند شد و دستش جلوی هیلدا گرفت و هیلدا دستش گذاشت

در دست مهبد و بلند شد و رفت وسط، وقتی دیدم حسن هم بلند شد، به خودم یک تکونی دادم و بلند شدم و

رفتم پیش پریسا دستم جلوش دراز کردم، اونم دستم گرفت بلند شد و رفتیم وسط، پریسا واقعا خوب میرقصید، اصلا انتظار نداشتم.

_خوب میرقصی، بهت نمی خوره؟

ابرویی بالا انداختم، هم بخاطر هم نظر بودمون هم بخاطر اینکه ازم انتظار نداشت.

_چرا فکر کردی رقص ماهری نیستم؟

_به قیافت نمیخوره.

_قیافم؟ مگه چطوریه؟

_سرد، تو دار، خشن، اما..._اما؟

_هیچی.

_بگو.

_بیخیال شو، چیز مهمی نبود.

_مهم ترین چیز های دنیا همون چیز هایی که میگن بی اهمیت.

_دقیقا همین طور.

_پس بگو چی میخواستی بگی.

_رحمان، من پریسام.

__پریسا، من رحمانم.

__نه کم کم داره ازت خوشم میاد، باجنم تر از اونی هستی

که فکر میکردم. __چرا می خواستی با من برقصی؟

__علاقه دارم آدم های جدید بشناسم. داخل این دوماه سه

ماه گذشته نتونستم درست حسابی بشناسمتون. مهبد به

قدر کافی شناختم.

__درباره آدم ها خیلی کنج کاوی.

__عاشق حل معما هستم... هر آدم هم که یک معماست.

__نظریه جالبیه، اما حل کردن معما های آدم ها کار

آسونی نیست.

__همینش دوست دارم. هرچی سخت تر جذاب تر.

آروم لب زدم "هرچی سخت تر جذاب تر"

نگاهم انداختم سمت هیلدا. همون موقع بود که دیدم اونم

من دیده و لبخند زد، منم جواب لبخند اش دادم زل زدم

به پریسا.

لبخندی به رحمان زدم که اون هم با لبخند به من نگاه کرد و بعد نگاهش دزدید. لبخندی زدم و سرم زیر انداختم.

_این قرمزی جای چیه روی دستت؟

نگاهی به پوست دستم انداختم و لبخند زدم:

_چیزی نیست، بچه که بودم خورد به ی میله داغ، برای همین.

_بیشتر شبیه به این می مونه یکی فلز داغ رو دستت نگه داشته باشه.

_میشه گفت یک همچین چیزی.

سری تکون داد.

_تا حالا خیلی بهمون کمک کردی، تا حالا ازت تشکر

نکرده بودم، ممنون.

_ کاری نکردم که.

_ نه جدی می‌گم، می‌خواستم بدونم یک کار دیگه هم می‌تونی برای من انجام بدی؟ _ باید بدونم چه کاری هست.

_ می‌دونی، من زیاد از مادرم خوشم نمیاد، آیم باهات تو یک جوب نمیره، اونم زیاد از من خوشش نمیاد، دو تا خواهر

داشتم که یکی از اون‌ها تو بچگی مرد، اون یکی هم کوچیک بودیم که از هم جدا شدیم.

اصلا الان ایران نیست. خوب می‌خواستم برام خواهری کنی و...

_ برم خواستگاری آيسان؟

_ می‌دونی؟

_ فقط در حد یک حدس بود.

_ خوب ما خیلی وقت با همیم اما می خوام رسمی کنم
این کار را، می خوام همه اون را به عنوان همسر من
بشناسند.

_ آقا مهبدا، مطمئن باشید هر کاری از دستم بر بیاد دریغ
نمی کنم.

_ ممنون. در حقم خیلی لطف میکنید. _ لطفی نیست...
آیسان خیلی برای من عزیز می دونم دوستتون داره.
_ پس من باهاتون هماهنگ میکنم. حقیقتش یکم کار
عقب مونده دارم که اول باید اون هارا انجام بدم، شاید این
موضوع ممکنه چندین ماه طول بکشه ولی گفتم از همین
حالا در جریان باشید.

_ روی کمک من حساب کنید.

با تغییر یک دفعه آهنگ من و پریسا ایستادیم، دیدم که نگاه مهبد و هیلدا هم به همون سمت هست. هر چارتایمون

ایستاده بودیم کنار داشتیم رقص فلامنکو آيسان و حسن تماشا میکردیم که همون موقع آيسان اومد دست منو گرفت رفتم وسط شروع کردم باهاش رقصیدن، همون موقع حسن رفت دست پریسا را گرفت. آيسان آروم لب زد: _برو خانمتو بیار.

باشه ای گفتم و رفتم دست هیلدا گرفتم، اونم مقاوت نکرد و اومد جلو، مهبد هم رفت جلو دست آيسان گرفت. _چی میگفتی با مهبد؟ _نمیگم ی راز بعدا خودت میفهمی.

_امروز خیلی تغییر کردی، اصلا مثل چهار پنج ساعت پیش نیستی.

_ آدم تو یک ثانیه میتونه برای یک عمر عوض بشه.
 مطمئنم چیزی که من دیدم تو هم ببینی تغییر میکنی.
 _ داری کنج کاوم میکنی.

_ تو همیشه کنج کاوی، تقصیر من نیست.
 _ میدونی تصمیم گرفتم کشف کنم و ازت سر در بیارم،
 حتی اگه ناراحت بشی.
 خنده کوتاهی کرد.

_ من خودم از خودم سر در نمیارم، من خودم هزاران راز
 در گذشته دارم که بی جواب موندند... تو چطور میخوای از
 من سر در بیاری.

_ من اگه به یک چیزی پیله کنم تا کشفش نکنم دست بر
 نمیدارم. مطمئن باش. _ باشه، بهت این موقعیت میدم اما
 بدون تهش به هیچی نمیرسی.

_ داداش...

سرم را لز روی دفتر بلند کردم و عینکم از چشمم برداشتم:

_جان داداش؟ حالش خوبه؟

_بد نیست، هم خودش خوبه خداشکر هم بچه اش.

_ممنون دکتر کوچولو.

لبخندی زد:

_داداش حواست بیشتر بهش باشه، اون روز های خیلی

سختی داره میگذرونه.

_خودم میدونم ریحانه... میبینی که کمتر میرم

ستاد، حواسم خیلی جمعش کردم.

سری تکون داد، نگاهی به صورت نازش انداختم، حسابی

بزرگ شده بود: _من باید برم بیمارستان داداش. دو ساعت

دیگه سرم اش تموم میشه، خودت که بلدی درش بیاری.

_بلدم.

_خوبه، پس فعلا.

اومدم بلند بشم که دستش گذاشت روی شونه ام.

_بشین داداش، راه بدم داداش تو به کارت برس.

_باشه، خدا نگه دارت.

دفتر یاسی رنگ به دست گرفتم، نگاهم به جمله داخل
دفتر افتاد: "باشه، بهت این موقعیت میدم اما بدون تهش
به

هیچی نمیرسی."

نگاهم از پنجره به پایین افتاد که دیدم ریحانه داره با یک
مرد غریبه حرف میزنه، عینکم به چشم زدم نگاهی به
پایین انداختم، با دیدن قیافه سپهر اخمام تو هم رفت:

_این اینجا چیکار داره آخه؟ بلند شدم و رفتم در باز کردم
و کتری آب کردم گذاشتم و دوباره رفتم نشستم تا سپهر
بخواد بیاد بالا یکم دیگه

دفترچه خاطرات ورق بزنم.

اما بجای اون کلمات تو دنیای خودم سیر می کردم.

_زن شوهر خوب رقاصيد ها.

_در اون حد هم که شما تعريف ميکنيد که نه، اما خوب

يك چيز هايي بلديم.

_اوهو، بابا شكسته نفس.

چيزي نگفتم فقط خنديم.

_ولي خيلي خوب بود نه مهيد؟

_آره، همين طوره.

_من گشتمه. آيسان نگاهي به حسن انداخت.

_اگه گشتمه برو کمک پريسا و هيلدا شكمو خان.

_لازم نيست بفرماييد، شام حاضر.

_واقعا به موقع بود هلي، ديگه روده کوچيكم داشت روده

بزرگ مي خورد.

آیسان این گفت و بلند شد و پشت سرش حسن و من و مهبد هم با هم بلند شدیم رفتیم داخل غذا خوری.

پریسا داشت کاسه را روی میز قرار میداد.

آیسان سوتی کشید:

_دم دو تاتون گرم، چه کردید.

_من که کاری نکردم، همه اش کار پریساست.

_خدا در و تخته را خوب جور کرده.

_چی؟ _پیچ پیچی، بیاید بشینید یک چیزی بخوریم.

_کارد بخور اون شکمت.

_دست پخت هم دسته کمی از کارد و چاقو نداره.

پریسا لیوان جلو دست اش برداشت که همون موقع حسن رفت پشت مهبد قایم شد.

مهبد با صدای مردونه اش گفت:

_پریسا...

پریسا، لیوان گذاشت سر جاش که همون موقع حسن زبون
در آورد و از پشت مهبد بیرون اومد که مهبد ناقافل زد
پشت گردن حسن و همه شروع کردن به خندیدن.

مهبد آستین بلیزش مرتب کرد و نشست سر میز، بقیه هم
با خنده نشستند سر میز، من و هیلدا کنار هیلدا
نشستیم. آروم گفتم:

_تا حالا ندیده بودم مهبد کسی بزنه.

اونم مثل من آروم زمزمه کرد: _منم همین طور.

هنوز یه تا قاشق داخل دهنم نگذاشته بودم که دوباره
زمزمه کرد:

_رحمان، تو با پریسا درباره چیز خاصی حرف زدی؟
رفتم تو شک:

_چطور؟

_بعدا حرف میزنیم.

سری تگون دادم، سعی کردم روی غذا متمرکز کنم.

موقعی که پریسا خواست شام حاضر کنه داوطلب شدم که کمکش کنم. _ هیلدا، تو و رحمان چطور با هم آشنا شدید؟

آروم بشقاب های سفید با خطوط طلایی را منظم جلوی هر صندلی میچیدم جواب دادم:

_ خوب ما هز دومون تو پرورشگاه بزرگ شده بودیم، صدرالدین جمالی هر دومون را باهم از پرورشگاه آورد اونجا کم

کم باهم آشنا شدیم.

_ پس انگار رحمان یک چیز دیگه میگفت!؟

_ واقعا! چی میگفت؟ رحمان خیلی اهل چاخان کردن.

_ آره معلوم بود، ولی شما خیلی وقت برای صدرالدین جمالی کار می کردید درسته؟

_بله خوب، تقریبا.

_پس باید از آدم اصلی ها بوده باشید اینجا.

خوب آره. که این طور.

_چطور؟ چرا این سوال میپرسی.

_همین طوری، از سر کنجکاوی. بهتره بری دیگران صدا بزنی.

_باشه حالا میرم.

تقریبا غذا خوردنمون تمام شد که حسن گفت:

_وای پری اگه کسی هم واسهی قیافت نگرفت، برای آشپزیت میگیرتت، شاهکار بود.

پریسا همون طور که داشت برنج داخل قاشقش قرار میداد گفت:

_لا اقل یکی پیدا میشه من بگیر تو چی که رو دستمون
باد میکنی؟

هاهاها، مسخره، جنبه تعریف نداری. تو یکی داری برای
هممون بسه.

آیسان نگاهی به ساعتش کرد گفت:

_وای بچه های بیست دقیقه دیگه عید. بلند بشید بریم سر
سفره هفت سین.

همه موافقت کردند، جمع کردن میز کاری نداشت، همه
سریع کمک کردیم میز جمع کردیم و به سالن رفتیم.
اما این دفعه من و هیلدا بجای مهبدا و حسن نشسته
بودیم و حسن جای پریسا و پریسا و مهبدا آیسان هم روی
مبل

سه نفره ای که اونجا بود.

این دفعه آیسان ضبطی که ازش آهنگ پخش میشد را
گذاشته

بود روی رادیو و رادیو داشت دعا های قبل از عید را پخش میکرد.

هیلدا قرآن برداشته بود و داشت قرآن میخوند، معلوم بود هرکسی تو ذهنش داره، آرزو های خاص خودش را میکنه.

ولی من اصلا یادم نمیاد که اون روز چه آرزویی میکردم، شاید آرزوی سلامتی خودم خانواده ام، آرزوی تمام شدن

این این پرونده برگشتنم پیش خانواده ام و یاس. آرزوی ترفیع درجه و... هزاران آرزوی دیگه که شاید الان برآورده

شده باشه اما باز هم یک چیزی زندگیم کمه. همیشه این طوری بوده. انقدر غرق در فکر خیال خودم بودم که اصلا

متوجه نشدم که همون ده دقیقه تحویل سال چطور

گذشت، فقط صدای

شلیک توپ، و آغاز سال جدید شنیدم. همگی شروع

کردیم به هم تبریک گفتن سال جدید. به خودم که اومدم

آيسان ديدم كه با كلي كادو داخل دستش به سمت ما
اومد.

حتي براي من و هيلدا هم عيدي خريده بود. همه داشتند
عيدي هاشون باز ميكردند كه هيلدا آروم به من گفت:

_ تو عيدي براي كسي خريدي؟

_ واقعيتش نه.

_ خوب اشكال نداره، من يك چيز هايي خريدمميرم ميارم،
فقط تو بگو با هم خريديم.

تا اومدم به خودم بيام دور شد و رفت.

كادويي كه آيسان بهم داده را باز كردم، ي انگشتر عقيق
داخل بود، انگشتر داخل دستم كردم:

_ ممنونم آيسان خيلي قشنگه.

_ خواهش ميكنم خوشحالم كه خوشت اومد.

نگاهی به کادوی بقیه انداختم، پریسا، یک کتاب هدیه گرفته بود اما نتونستم روی جلدش بخونم. نگاهی به حسن انداختم که یک زنجیر کادو گرفته بود. مهبد هم دکمه سر آستین.

هیلدا هنوز کادوش باز نکرده بود. آيسان نجوا گونه پرسید:
_پس هیلدا کجا رفت؟

_الان میاد.

همون موقع بود که هیلدا کادو به دست پیش ما برگشت و کنار من نشست. باورم نمیشد که برای همه عیدی خریده. کادو اول به آيسان داد که سریع بازش کرد یک عطر بود، کادو دوم هم به مهبد داد و یک کروات بود، بعد به حسن یک بلیز سیری رنگ داد و برای پریسا هم یک پلاک بود که اسمش روی پلاک نوشته بود، یک جعبه دیگه هم بود که

گفت مال پویان هستش.

کادوی آيسان به من همون مانتو زرد طلایی بود که باهم
خریدیم.

روی تخت نشسته بودم و مانتو روی پام بود، همون موقع
بود که رحمان در باز کرد اومد داخل و روی مبل آبی
نفتی

داخل اتاق نشست. لبخند ملیحی بهش زدم. نگاهی به
مانتو روی پاهام انداخت گفت:

_بلیز قشنگیه.

_مانتوِ سری تکون داد و بلند شد و رفت سمت کمد یک
جعبه برداشت و اومد سمت من:

_عیدت مبارک.

لبخندی زدم و کادو از دستش گرفتم.

_ممنونم.

همون طوری که روی تخت نشسته بودم خم شدم از زیر تخت جعبه دسته بندی شده را در آوردم دادم دستش.
_عید شما هم مبارک.

با خوشحالی تمام کادو رو از دستم گرفت، مثل یک پسر بچه ذوق کرده بود.

با لبخند نگاهم از روی اون سر دادم به سمت کادویی که برام خریده بود آروم بازش کردم. یک جفت دستکش نقره ای رنگ بود که طرحای سفید رنگی با سنگ های ریز کشیده بودند.

_خیلی قشنگه ممنون.

نگاه کردم دیدم کلاهی که برای رحمان خریدم گذاشته روی سرش داره نگاهش میکنه. _خیلی باحاله هیلدا از کجا فهمیدی از همچنین چیز هایی خوشم میاد؟

_خوب ناسلامتی چند ماهی هست که داریم با هم زندگی میکنیم.

برگشت سمت من.

_ تو معرکه ای دختر.

سرم زیر انداختم حرفی نزد.

_ تو از دستکش ها خوشت اومد؟

سرم بلند کردم و با لبخند گفتم:

_ معلومه، خیلی قشنگ هستند.

_ من دیدم هر روز آيسان تورو اين طرف و اون طرف می

کشونه پشت فرمونی، دوروز ديگه هم که هوا گرم ميشه و

اينا... خلاصه اين به ذهنم رسيد. واقعا خیلی خوب بود،

ممنون.

لبخندی روی لبش نقش بست.

تو کافه ای که قبلا با هیلدا و عبدی اومده بودیم نشسته
بودم، روزه سوم فروردین ماه بود و به طور عجیبی کار
های

مهراب خان

بههم ریخته بود و آيسان بايد ميرفت درستش ميكرد، و
هیلدا هم مثل همیشه راننده شخصی اون شده بود. این
طرف

اون طرف ميبرد و می آوردش.

بخاطر همین اصلا نتونستيم که با هم درست حسابی
حرف بزويم.

_چی میل دارید؟

نگاهی به پسرک داخل کافه انداختم، همون پسری بود که
اون دفعه تو کافه پخش زمین شد.

نگاهی بهش کردم:

_منتظر کسی هستم، بعدا سفارش میدم. سری تگون داد رفت، بهش نمیخورد سنی داشته باشه. نوزده بیست تقریبا.

همون موقع بود که عبدالله وارد کافه شد و اومد نشست. بعد از سلام احوال پرسى و تبریک عید این حرف ها رفتم سر اصل مطلب.

_چیکار مهمی باهام داشتی که گفتم هیلدا نفهمه؟
_خوب راستیش...

حرفش خورد چون همون پسرک دوباره اومد.
_سلام.

_سلام سهیل خان، عیدت مبارک. خوبی.

_هعی بد نیستم. عید شما هم مبارک.

_کارت درست شد. پدرم که میشناسی معلومه که نه.

_بسپارش به خدا، صلاح باشه حل میشه.

_ایشالا... شما چی میخورید؟ مثل همیشه.

_آره همون، تو چی میخوری رحمان؟

_قهوه.

سری تکون داد رفت.

_میشناسیش؟

_آره، پسر عموی پسر خالمه.

نگاهی بهش انداختم:

_حالا بیخیال اون، اون قضیه ای که میخواستی بگی چی

بود؟_ببین رحمان، من یک چیزی فهمیدم در ارتباط با

هیلدا، اول به سرهنگ بیات گفتم، اما گفت که به تو

حرفی نزنم،

نمیدونم چرا، این یکی دو هفته که گذشت خیلی فکر

کردم دیدم تو باید بدونی.

_میشه بگی چیشده؟

_ سپهر پایدار که یادت هست؟

_ حافظه ماهی که ندارم یادمه.

_ سپهر پایدار و هیلدا، قبل از این ارتباطات همو

میشناختن... در واقع، نامزد بودند.

احساس کردم یک سطل آب یخ ریختن روی سرم.

_ بین رحمان...

سهیل دوباره اومد و قهوه من و شیرموز عبدی آورد و بی

هیچ حرفی رفت.

_ رحمان بین من نمیدونم قضیه چیه که سرهنگ به من

در اومد گفت که به تو حرفی نزنم، اما خیلی وقته که

گذشته

هنوز هیچی به هیچی، باید با هیلدا حرف بزنی، به من که

چیزی نم پس نداد اما تو باهش حرف بزنی، مطمئن

که

این سپهر پایدار هیچ ربطی به منصور مورد نظر ما
نداره. حرفی نزد، شکه شده بودم، فکرش نمی کردم قبلا
هیلدا نامزد داشته باشه یا حتی عاشق شده باشه. ولی همه
چیز

با عقل جور در می اومد.

نگاهی به قهوه روی میز انداختم که هنوز بخار ازش بیرون
میزد. دست کردم تو جیب شلوارم، کیف پول چرمم در
آوردم و پول قهوه را گذاشتم روی میز و بلند شدم.

_کجا؟

_هنوز چیز مهمی راجب هیلدا مونده که نگفته باشی؟

_راجب هیلدا که نه...

_پس بعدا با هم حرف میزنیم فعلا.

نفهمیدم حرفی زد یا نه فقط رفتم پیاده روی، کنار دریا،
نمی دونستم چی کلاقم کرده اما میدونستم که اعصابم

خورده.

با کوبیده شدن در به هم با تعجب به صورت سرخ شده
اش نگاه کردم.

اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر عصبی؟ یکی داره موش میدونه،
البته اون یکی که نیکخواه اما... میدونی هیلدا، احساس
میکنم که ی جاسوس اینجا
هاست، ی جاسوس داره بین ماها.
_منظورت نیکخواه.

_آره، یک چیز هایی با عقل جور در نمیاد، باید مهرباب
خان ببینم.

همون موقع بود که گوشیش برداشت و با یکی تماس
گرفت، صدای گوشیش بلند بود.

_الو.

_الو منصور، منم آيسان.

_ميدونم چيكار داري؟

صدای مردی که از پشت تلفن می اومد خیلی کلفت و بم بود.

_بايد مهرباب خان بينم. _مهرباب خان فعلا سرش خیلی شلوغ.

_منم کارم خیلی فوريه.

_باشه بينم چيكار می تونم بکنم.

گوشی قطع کرد.

_کجا برم؟

سرش تکیه داد به صندلی چشمایش را بست.

_فعلا برو خونه.

سری تکون دادم و راه افتادم.

خیلی طول کشید تا به عمارت برسیم بخاطر تعطیلات شهر خیلی شلوغ شده بود.

این سه روز واقعا برام خسته کننده بود، خوشحال بودم امروز زودتر میرسم خونه. بعد دو ساعت رسیدیم عمارت. تو فکر بودم که با رحمان بتونم راحت صحبت کنم.

بوق زدم تا مش رجب در باز کنه، ریموت کار نمی کرد. ماشین پارک کردم پیاده شدم، نمی دونستم مهرباب خان کی تصمیم میگیره که آيسان ببین، و آیا منو همراه خودش

میبره برای دیدن اون یا نه.

دیگه رسیدم دم اتاق و در باز کردم، از نبود رحمان تعجب کردم، لباسم عوض کردم و رفتم پایین، می خواستم برم پیش مهبدازش بپرسم که رحمان جایی فرستاده یا نه.

اما بعد یادم اومد که خیلی درگیر، برای همین رفتم سمت آشپز خونه، مثل همیشه شلوغ بود.

اما مثل همیشه پریسا حواسش جمع همه چیز بود، بدون اینکه به پشت برگرده و ببینه کیه پشتشش وایساده گفت:

_چیزی می خوام هیلدا؟

_اومدم یکم آب بخورم فقط.

_مینا یکم آب بده به هیلدا.

چند ثانیه بعد مینا یک لیوان آب بهم داد، همون طور که آرام آرام آب مینوشیدم گفتم: _پری، مهبد رحمان فرستاده جایی مأموریت؟

_نه، انگار خودش برایش کار پیش اومد رفت.

_کی رفت؟

ایندفعه دست از کار کشید و نگاهش از گوجه های زیر دستش به طرف من سوق داد دوباره دست به کار شد و شروع

کرد به خورد کردن بقیه گوجه ها.

_ کمی بعد از اینکه تو رفتی.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت سه بعد از ظهر بود، و من ساعت ده صبح از خونه بیرون رفته بودم، متعجب بودم که رحمان تا الان چه کار مهمی داشته که به من حرفی نزده.

در همان زمانی که چشم به ساعت دوخته بودم عماد اومد داخل سریع گفت:

_ پریسا سریع با تو تا از خدمتکار ها برو کلبه جنگلی آماده کن، مهرباب خان میخوان تشریف بیارن.
احساس کردم پریسا مثل همیشه چشماش تو حدقه چرخوند.

همون موقع برگشتم که رنگ عماد پرید. _! تو هم اینجاایی؟! ندیدمت.

بعد دوباره به پریسا گفت:

بعداً از اونجا هم سریع میری مسافر خونه، می دونی چند
وقته اونجا رفتی؟

چیکار کنم خوب، یک نفر بیشترم یا اینجا باید باشم یا
اون مسافر خونه کوفتیت.

وروره جادو.

نگاهی که عماد به پریسا انداخت، پریسا را به سکوت وا
داشت.

به جای این وراجی ها بلند بشو کاری که بهت گفتم
انجام بده.

سریع گفتم:

میخواهید که منم برم کمک پریسا آقا عماد؟ عماد مراد
پور نگاهی بهم انداخت گفت:

نه خانم شما پرنسس هستید در شأن شما...

آخ.

سریع برگشتم سمت پریسا.

_چیشد پری؟

_چیزی نیست دستم بریدم.

بعد نگاه عجیبی به من و عماد انداخت و رفت دستش گرفت زیر شیر آب.

عماد نگاهی بهش انداخت و گفت :

_من میرم، شما هم بهتره برید استراحت کنید. این چند

روز خیلی خسته شدید. ترسیدم بیشتر اسرار کنم و شک

کنه برای همین باشه ای گفتم به اتاق رفتم، تصمیم

گرفتم تا برگشت رحمان یک

چرتی بزدم. اما تصمیم گرفتم قبلش بهش تلفن کنم، اما

تلفنم جواب نداد.

آروم چشمام باز کردم و دیدم ساعت پنج بعد از ظهر، دو

ساعت کامل بود که خوابیده بودم، آروم بلند شدم نشستم

که دیدم رحمان ایستاده جلوی پنجره و سیگار میکشید.
_ کجایی صبح تا حالا؟

سیگار دم تاقچه پنجره خاموش کرد و رفت روی مبل
نشست.

_ سلام.

_ عیلق سلام، گفتم کجا بودی؟ چرا موبایلت جواب ندادی
نگرانت بودم.

_ مهبد بهم مأموریت داده بود، می دونی که چقدر این
چند وقت درگیریم. نمی تونستم جوابت را بدم.

_ واقعا؟

نگاهش خیلی بی روح بود، اما کامل معلوم بود داره دروغ
میگه. _ منظورت چطه یعنی دارم دروغ میگم؟

_ نه معلوم که نه، من کی همچین حرفی زدم فقط یکم
نگرانت شدم.

— چیزی واسه نگرانی وجود نداره.

— رحمان، اون ردیاب هایی که می خواستیم واسه وصل کردن به ماشین ها چیشد؟

— نمی دونم، عبدی جواب سربالا میده، میگه مشکل از بالاست.

— این ها بیش از حد دارن دست مارا محدود میکنند. انتظار دارند که ما چطوری این پرونده را حل کنیم.

— نمی دونم، اما میبینی که خوشبختانه هم کاری به کارمون ندارند و فشاری هم بهمون وارد نمیکنند.

— ولی اینم عجیبه.

— می دونم ولی کاری از دستم بر میاد؟ — معلومه که نه.

حرفی نزد که گفتم:

— رحمان، با سرگرد ستوده قرار بزار باید یک چیز هایی نشونش بدم.

— چه چیز هایی؟

— چیز هایی که تو هم باید ببینی.

بلند شدم لپتاب آوردم روشن کردم.

رحمان هم اومد کنار من نشست.

— از قبل سال تحویل میخواستم این هارا بهت نشون

بدم. اما خودت هم میدونی که وقت نشد.

فیلم ها را باز کردم، همون طور که شروع به پخش شدن

شد.

منم شروع به صحبت کردم: — این فیلم ها تونستم از گوشی

عماد بگیرم خودت میبینی که دارن چه بلایی سر دختر

ها میارن.

خودت میبینی که دارن چه بلایی سر دختر ها میارن.

در لپتاب بست معلوم بود نتونست تحمل کنه، معلوم بود

هرکسی که از نظر عقلی سالم می بود نمی تونست تحمل

کنه.

_بهم گفتم تغییر کردم، اینم دلیلش، رحمان من تازه
فهمیدم عمق فاجعه چیه، آره تغییر کردم، خودم تغییر
کردم تا

بتونم شرایط این آدم ها را تغییر بدم.

رحمان تو هم تغییر کن، نمی دونم امروز کجا بودی و
چیکار می کردی، نمی خوامم بدونم چون حتما دلیلی
داشتی

برای دروغ گفتن، فقط ازت خواهش میکنم که تو هم
تغییر کن.

_ ببخشید سرگرد ستوده ولی حرف بی ربط میزنید.

_ اول اینکه حرف من بی نیست، دوما این حرف، حرف
من نیست.

ساکت و آرام نشسته بودم به مشاجره و جر و بحث هیلدا با عبدالله گوش می کردم. _ ببینید سرگرد چند وقت پیش مهرباب خان، اومده بود اینجا، و اگه ما ردیاب به ماشین عماد مراد پور وصل کرده

بودیم تا میتونستیم ردی از مهرباب خان بگیریم. اما نشد چرا چون شما به ما ردیابی ندادید.

_ برای چندمین دفعه بگم سروان؟ سرهنگ گفت اون ها زرنگ تر از این حرفان. سریع میتونن ردیابی را که جاسازی کردیم پیدا کنند. تنها کسی هم که بینشون غریب است شماها هستید. ردیاب شما ها را تو دردسر میندازه.

وگرنه منم خیلی دوست دارم که زودتر این ماجرا تموم بشه الان آخر ماه اردیبهشت، پنج ماه گذشته هیچی به هیچی.

_ شما که بیرون میدون ایستادید و دارید تماشا می کنید.
این من و رحمان هستیم که جونمون گذاشتیم کف
دستمون و داریم با اون ها زندگی میکنیم. خودتان این
فیلم را دیدید، دیدید که با دختر جوون مردم، چه کار ها
که

نمیکنند. من واقعا میخوام که به اونا کمک کنم.

_ به والله وضعیت ماها که اون پشتیم بهتر است شما
نیست باور کنید هیلدا خانم که منم دلم میخواد مثل شما
به

آنها کمک کنم. اما چه میشه کرد... جون شما در خطر
ماهم داریم تموم تلاششون را میکنیم که شما را از خطر
دور

نگه داریم.

اما باور کنید که من هم مثل شما، مثل رحمان دستم به
جایی بند نیست منم یک سرگرد ساده ام فقط.

بعد هم مهرباب خان آگه به همین راحتی ها دستگیر شدنی بود تو این ۲۰ سال دستگیر میشد. نبینید خودتون ۵ ماه توی کارید. بیست سال پلیس دنبال مهرباب خان میگرده.

هه، بیست ساله؟ بیست ساله که شما دنبالش هستید و هنوز درباره آدم هایش هم چیزی نمی دونید؟ برای همین میگم اون را دست کم نگیرید، ببینید اون کیه که آدم هاش نمیشناسیم، بعد می خواید با یک شنود و ردیاب خیلی راحت دستگیرش کنید.

هیلدا که انگار کم آورده بود برگشت به سمت من گفت:

_رحمان تو نمیخوای یک چیزی بگی؟

همون طوری که دست به سینه نشسته بودم گفتم:

_تو میدونستی که صدرالدین جمالی از آدم نیک خواه؟

_چی؟

__بله؟

حتی به هیلدا هم نگفته بودم، اونم تعجب کرد.

__منظورت چیه؟ رو کردم به عبدی جواب دادم:

__صدرالدین جمالی، همون کسی که گفته شده بود من و هیلدا پیشش کار میکنیم.

اون آدم نیک خواه، زیر دست نیک خواه. چرا مهرباب خان می بایست کسی که یک روزی نوچه نوچه دشمنش بود را استخدام کنه؟

__شاید نمی دونسته که شما استخدام شدید.

__حواستون نیست آقای عبدالله خان؟ داریم درباره مهرباب خان حرف میزنیم ها، مگه میشه ندونسته باشه کی براش کار میکنه.

__اگه صدتا زیر دست داشته باشه بله میشه.

__نوچ، اون حواش جمع، یادتون بیاد چقدر شهید دادیم.

__ پس نظر شما چیه، هیلدا خانم؟

__ بنظر من فقط بخاطر چزوندن نیک خواه بوده، که بهش بفهمونه آدم های اون آدم های یکی دیگه هم میشن.

منظورم میفهمید، یعنی مهرباب خان بگه اون چقدر اون نا چیز شده که آدم هاش بهش خیانت میکنند و... میدونی با استخدام ما دو تا خیلی های دیگه هم ممکنه به اون پناه بیارند. سری تکون دادم.

__ فهمیدم منظورت چیه فکر کنم هم حدس درستی.

همون موقع بود که گوشی هیلدا زنگ خورد.

__ یک دقیقه ساکت باشید لطفا آيسان.

__ الو

__...

__ سلام خوبی.

__ جدی مگه چند ساعت نیستیم؟

___ خوب راستش امروز سالگرد ازدواج من و رحمان بود
دیگه گفتیم دوتایی بریم بیرون خوش گذرونی....

___ آهان باشه باشه فهمیدم.

___ نه دیگه اگه کار داره برمیگردیم مشکلی نیست.

___ نه عزیز دلم میبینمت فعلا.

گوشی قطع کرد کرد.

___ رحمان، زود باش باید بریم، مهبد کارت داره.

___ باشه الان میام تو برو ماشین از پارکینگ دربیار، من نمی

خوام بشینم پشت فرمون. باشه ای گفت و سویچ گرفت و

رفت، تو اتاق هتل بودیم همون اتاقی که، عبدالله توش

زندگی میکنه.

منم بلند شدم برم که عبدالله صدام زد.

_بله؟

_از هیلدا پرسیدی؟ درباره سپهر پایدار.

_نه لازم نبود بپرسم.

_چطور؟

_هیلدا به اندازه کافی میشناسم، اگه حتی یک درصد

سپهر پایدار خطر ساز بود حتما میگفت.

_اما رحمان...

_اما نداره، همین که گفتم.

در اتاق باز کردم اومدم بیرون.***

سال جدید زودتر از آنچه انتظار داشتم داشتم میشد روز

اول خرداد ماه بود و میگیرن من دوباره شروع شده بود.

پرده اتاق کشیده بودم اتاق کاملاً تاریک کرده بودم.

قرص هام تموم شده بود و چون نزدیک دو ماه شده بود که سرد درد هام شروع نشده بود یادم رفته بود که قرص رو

خریداری کنم. برای همین هم رحمان به داروخانه رفت تا قرص ها را برام تهیه کنه.

چشمام بسته بودم، ولی وقتی در باز شد فهمیدم، نیازی هم به اینکه بخوام بفهمم کیه نداشتم، عادت کرده بودم که

پریسا یک دفعه در باز کنه.

_ خوابیدی؟

بدون کوچک ترین حرکتی لب زدم:

_ نه... بیدارم.

_ اتفاقی افتاده؟

_ میگردن دارم. حرفی دیگه ای نشنیدم، فقط حس کردم که تخت کمی فرو رفت به پایین.

انگشت های نرمش روی پیشونیم حس کردم.

آروم شروع داد بهرماساژ دادن پیشونیم.

_مادر منم میگردن داشت، این کار همیشه سرد دردش بهتر میکرد.

آروم گفتم:

_مادر و پدرت کجا هستند؟

_زیر خروارها خاک.

دلم برایش سوخت.البته مطمئن بودم که مادر و پدرش باید از دنیا رفته باشن.

_تسلیت میگم، ناراحت شدم.

_لازم نیست، ناراحت نباش، پدر و مادر معتاد هم چنان

بدرد بخور نیستند، بعضی وقت ها که به پویا نگاه میکنم،

میبینم که خوب شد مردن، ممکن بود با زنده بودنشون
اونم معتاد کنند. البته خوب، بماند که پدرم تو اون اکیپ
از

همه مظلوم تر بود. _ کدوم اکیپ؟

این همه فضولی از من بعید بود اما احساس میکردم این
قضیه ی ربطی به پرونده داره.

_هیچی ولش کن مهم نیست. بهتر شدی؟

تصمیم گرفتم ادامه ندم سکوت کنم.

_آره ممنون.

چشمام آروم باز کردم و آروم نگاهش کردم که هنوز رو
تخت نشسته بود. آروم پرسیدم:

_راستی تو کاری با من داشتی.

مثل اینکه از تو فکر در اومده باشه نگاهی بهم کرد و بعد
چند ثانیه گفت:

_اوه، آره، عماد کارت داره. _باشه برو بهش بگو الان میام.
 سری تگون داد و از اتاق رفت بیرون و در بست.
 یک دقیقه گذشت تا اومدم بلند بشم و برم از اتاق بیرون،
 اتاق کار مهبد و عماد که مشترک بود ته راه رو بود. آروم
 داشتم پیش میرفتم، نزدیک در که رسیدم هنوز در نزده
 بودم که صدا هایی شنیدم:
 _وقتی دیدم پنج ماه گذشته فکر نمی کردم که همچین
 کاری انجام بدی.
 _اون دو تا هم جزو همین گروه هستند. چرا نباید انجام
 بدم قانون این کاره.
 _زیادی بهشون آسون نمی گیری؟
 _منظورت چیه؟
 _منظورم واضحه، اون ها جاسوس های نیک خواه هستند
 نه؟

_ چرا چرند میگی تو، آدم های نیکخواه بیارم اینجا.

_ چه میدونم فکر دیگه. _ فکر مزخرفیه.

_ آره میدونم، اما فکر های مزخرف تر هم هست توی

ذهنم میخوای بشنوی؟

_ نه.

_ باش میگم...

_ میدونی من حس میکنم هیلدا همون پرنسس گم شده

است.

صدای محکمی شنیدم ، حدس زدم که عماد با مشت

کوبیده روی میز.

_ امروز بد افتادی روی دنده چرت گویی وروره جادو.

_ کارای تو باعث این چرت گویی هاست.

_ خفه شو بجای این حرف ها برو ببین هیلدا کجا

موند. _ نترس میاد. ولی من این کار انجام نمیدم.

— یعنی چی این کار انجام نمیدم؟

— یعنی چی نداره. من نمیرم. آيسان همراهش بفرست.

— اون روی منو بالا نیار.

— بالا بیارم چی میشه مثلاً؟

— ببین پری، اون کسی که میگه تو باید با هیلدا بری من

نیستم، مهرباب خان می خواد از دستور اون سر پیچی

کنی؟

صدایی نیومد.

— آفرین دختر خوب، آفرین. حالا برو ببین هیلدا کجا موند.

— باشه میرم اما بدون میفهمم چه ریگی تو اون کفشته.

صدای پا را که شنیدم سریع و آهسته از راه رو اومدم

بیرون و رفتم بالای پله ها. پریسا رسید دم پله ها.

— پس بلاخره اومدی؟

— آره.

حرفی نزد، طک راست رفت سمت آشپز خونه.

منم رفتم سمت اتاق کار و با تقه ای وارد شدم.

_کارم داشتید آقا عماد؟

_آره در بند بیا بشین.

اطاعت امر کردم و بعد از بستن در نشستم.

_میشنوم.

_برات یک ماموریت دارم. یکی از ابرو هام انداختم بالا.

_معموریت؟ حالا چه معموریتی هست؟

یک عکس گذاشت روی میز، برش داشتم، عکس ی مرد

جوونی بود.

_اسمش امیر داناست. نقاش و عروسک ساز، دو تا شعبه

داره، یکی ایران، یکی ترکیه.

از اون ور عروسک میسازه میفرسته این طرف توی این

شعبه میفروش. چند وقتی که اومده ایران.

میخواوم بری طرف راضی کنی که بتونیم تو عروسک هاش
که از ترکیه میاره مواد جا سازی کنید.

_ خوب چرا یکی دیگه را نمیفرستید. من خیلی ناشی ام.

_ نوچ خودت باید بری، باید یک جنمی از خودت نشون
بدی.

_ تنها باید برم؟

_ نوچ، پری هم باهات میفرستم. _ کی باید برم؟

دو تا بلیط از داخل کشو به بیرون آورد و روی میز
گذاشت.

بلیط برداشتم، بلیط اوتوبوس بود، ساعت ده همین امشب.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو بعد از ظهر بود.

_ اگه کاره دیگه ای هم نیست برم چمدون ببندم.

_ نه کاری باهات ندارم میتونی بری.

سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق.

سرم بیشتر از قبل درد میکرد، از زیر تخت ساک سیاهی برداشتم و یکی دو دست از لباس هام قرار دادم داخل ساک و روی مبل نشستم سرم به شدت داشت میترکید. در اتاق باز شد، صدای رحمان شنیدم.

_خوبی هیلدا؟ دست از روی صورتم برداشتم.

_تونستی دارو ها را بخری؟

_آره، خیلی جاها رفتم تا تونستم پیداش کنم.

همون طور که نشسته بودم، لیوان جلوی روم آب کردم که رحمان قرص هارا بهم داد.

همون طور که من قرصم میخوردم. رحمان روی مبل جای گرفت.

لیوان روی میز گذاشتم و چشم هام بستم.

_این ها چیه؟ قراره جایی بریم؟

تو همون حالتی که بودم، لب زدم:

_بریم نه، برم.

_بری؟ کجا بری؟ چشمام باز کردم و جواب دادم:

_عماد بهم ماموریت داده.

_ماموریت؟؟؟ چه مامورتی آخه؟

_باید برم تهران.

_حتما تنها.

_نه، با پریرسا میرم.

_تو جایی نمیری، نمی دارم که بری.

_مگه دست توعه.

_من به سرهنگ بیات قول دادم. باید مراقبت باشم.

_اولا نیازی به مراقبت ندارم، دوما، چیزی نیست که باعث

نگرانیت بشه، یک معامله ساده است. _هرچی می خواد

باشه باشه. من تنهات نمیگذارم.

_دست من نیست رحمان.

بلند شد رفت سمت در.

_کجا میری؟

جوابی نداد، در کوبید به هم و رفت.

انگار تقصیر من بدبخت بود.

اشتباه محض بود جدایی منو هیلدا، بین اون آدم ها.

یک راست رفتم داخل اتاق عماد، انقدر عصبی بودم که

حتی در هم نزدم.

عماد داشت با مهبذ حرف میزد، وقتی من رفتم سرش بالا

گرفت با پوزخند گفت: _انگار این عادت در نزدن پریسا به

تو هم سرایت کرده!

_هیلدا بدون من جایی نمیره.

_میره، خوب هم میره.

_اون زنه منه.

_ شما دو تا تون اینجا فقط آدم های ما هستید کاری انجام میدید که ما میگیریم.

_ چرا نمیگذاری من باهاش برم؟

_ برای تو یک مأموریت دیگه دارم.

_ اما...

_ اما نداره رحمان، زنت آدم باجربزه ای، بلایی سرش نمیاد، میخواد بره تا تهران و بیاد. یک شب، الکی الم شنگه به پا

نکن. با حرف های مهبد آروم تر شدم. با صدایی آروم تر گفتم:

_ یک شبه دیگه، منم باهاش میرم.

_ همیشه.

_ آخه چرا؟

_مهراب خان می خواد یکی یکی افرادش محک بزنه. اون آزمایش خودش داره، تو هم آزمایش خودت را. پس همین الان بحث تموم کن.

کاری از دستم بر نمی اومد بدون حرف از اتاق رفتم بیرون در بستم.

از راه رو که اومدم بیرون هیلدا را دیدم.

_رحمان...

_می خوام تنها باشم. _آخه گناه من چیه؟

جوابی برای سوالش نداشتم، هیچ جوابی.

بی توجه بهش رفتم تو حیاط ویلا، داشتم راه خودم

میرفتم که بوی سیگار حس کردم.

سرم که چرخوندم پریسا را دیدم، اولین بار بود که میدیدم

پریسا سیگار میکشه.

رفتم طرفش و سیگار از توی دهنش کشیدم بیرون.

— هعی چیکار میکنی؟

— برای سیگاری شدن خیلی زود.

— به تو ربطی نداره. تو خودت هم سیگاری.

— می دونم برای همین به تو دارم میگم، ولش کن لااقل
برای برادرت ولش کن.

— من هر کاری بخوام می کنم و به تو هم ربطی نداره.

— دفعه بعد دستت سیگار دیدم میفهمی به من ربط داره یا
نه. جعبه سیگار داخل دستش کش رفتم و راهم گرفتم
سمت ماشین، سویچ ماشین هنوز داخل جیب شلوارم
بود، سوار

ماشین شدم و راه افتادم، تصمیم گرفتم با سرهنگ
مشورت کنم.

توی راه پاکت سیگار انداختم دور و رانندگی کردم،
اونقدری که به یک باجه تلفن رسیدم، پارک کردم و رفتم
طرف

تلفن.

داشتم شماره سرهنگ میگرفتم که نظرم عوض شد،
تصمیم گرفتم اول از همه به خانواده ام زنگ بزنم و با
خانوام

حرف

بزنم، دلم برای خانواده ام یک ذره شده بود.
تلفن برداشتم شروع کردم به شماره گرفتن، سه تا بوق
بیشتر نخورد که صدای آشنایی داخل گوشم پیچید.
_بله بفرمایید.

خنده ای روی لبهام اومد.

_سلام دم بریده.

_داداش.

لبخندی از صدای جیغ بلندش کشیدم. _آروم تر شیطون
بلا، گوشم کر شد.

_داداش، من که دیگه بچه نیستم، این لقب ها را بهم نده،
شیطون بلا چیه.

_هر چند سالت هم باشه خواهر کوچولوی خودمی.

_دلم برات تنگ شده بود حسابی داداش.

_دل منم برات شده ریحانه جان. بقیه کجا هستند؟

_اگه منظورت از بقیه مامان و بابا هستند که رفتن خونه
بابا، مامان یاس.

_اتفاقی افتاده مگه؟

_نه همین طوری رفتن دید بازدید.

پس تو چرا نرفتی؟ سپهر، هنوز شیش ماه نشده رفتی
ها، یادت نیست باید بشینم درس بخونم، نا سلامتی دکتر
این مملکت.

خنده ریزی کردم.

_باشه پس خانم دکتر، مزاحمت نمیشم. برو درست بخون.

_مراحمی داداش فعلا.

گوشی قطع کردم و شماره موبایل یاس گرفتم. یکم ازش خجالت میکشیدم، اصلا این چند وقت بهش زنگ نزده بودم.

_الو...

نفس عمیقی کشیدم.

_سپهر؟

_خودمم یاس. _سلام.

منم به اون سلام کردم. حرفی نزدیم آروم گفت:

_کار هات خوب پیش میره؟

_آره، روی روال.

_کی برمیگردی؟

_خودمم نمی دونم.

سکوت کرد، دوباره گفتم:

_مامان و بابام پیش تو هستند.

آره الان گوشی میدم بهشون.

حس میکردم ناراحت شده باشه. اما وقتی صدای مادرم شنیدم همه چیز فراموش کردم. همش دعا دعا میکردم زودتر می تونستم ببینمشون. وقتی کلی با مادر و پدرم صحبت کردم و یکی از دلتنگیم بر طرف شد تماس قطع کردم و با سرهنگ تماس گرفتم.

_بفرمایید.

_سلام سرهنگ.

صدایی سکوتی اومد و بعد یک لحظه صدای سرهنگ توی گوشم پیچید.

_سپهر... تویی پسرم؟

_خودمم قربان.

_خیر باشه پسرم، ساعت چهار بعد از ظهر، اتفاقی افتاده؟

_می خواستم باهاتون یک صلاح و مشورتی کنم.

اتفاقی افتاده؟ یادمه بهم گفتید که حواسم به هیلدا

باشه تنهانش نگذارم.

_خوب، یادمه، برای دخترم اتفاقی افتاده.

_نه فقط قراره بره ماموریت، تهران، من قرار نیست

همراهش برم سعی خودم کردم که باهانش برم اما نشد.

سرهنگ همیشه عادت داشت قبل از زدن حرفش سکوت

کنه.

_خوب که مراقب اونی سپهر، اما فعلا نمی خواد پیگیر

بشی، ممکن بهتون شک کنند. نگران هیلدا نباش، اون

دختر

قوی پس خودش بر میاد.

_میدونم اما نگرانش هستم.

_نگران نباش، هیلدا دختری هست که از پس زندگیش بر

بیاد، تو تنها چیزی که باید مراقبتش باشی اینکه پوششت لو

نره، فهمیدی؟

_بله.

_خوبه. حالا هم اگه کاری نداری من کلی کار

دارم. ببخشید قربان، خدانگهدار.

_خدا به همراه تو.

تلفن قطع کردم.

نگاه به دریای روبه روم انداختم، خیلی برام سخت بود که

بخوام هیلدا را تنها بگذارم، اما چاره دیگه ای نداشتم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

ماشین گذاشتم داخل پارکینگ و وارد ویلا شدم، پریسا با

اخم از جلوم رد شد، می دونستم از چی عصبیه چیه، اما

تصمیم گرفتم اول به هیلدا سر بزنم.

در اتاق باز کردم وارد شدم. هیلدا پشت به من روی تخت

نشسته بود.

همون طوری که دم در ایستاده بودم گفتم :

_سلام.

بدون اینکه رو به من کنه جواب سلامم را داد.

_بخشید. اشکال نداره.

_فکر میکنم خیلی تند حرف زدم حواسم نبود که تو

تقصیری نداری.

_گفتم که اشکال نداره.

آخر خسته از این طوری مکالمه کردن رفتم و کنارش

روی تخت نشستم.

_نمی دونم چی شد که انقدر از کوره در رفتم.

_رحمان، خواهش میکنم، دوست ندارم یک بحث زیاد

کش بدم.

_باشه تمومش میکنم.

_ممنون.

_ حالا باید چیکار کنی؟_ جوش دادن یک معامله.

_ خوبه، میدونم از پشش بر میای.

_ ایشالا.

_ ساعت چند باید بری؟

_ بلیطتم ساعت ده، ساعت نه و نیم باید اونجا باشم.

_ با هواپیما میری؟

_ نه، اوتوبوس.

_ تنهایی مراقب خودت باش.

_ تنها نیستم، پریرسا هم هست.

_ وای پریرسا. برگشت سمتم.

_ پریرسا چی شده؟

_ هیچی بعدا بهت میگم.

سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

نگاهی بهش کردم که سریع از در خارج شد.
_مثل بچه ها میمونه.

خودم روی تخت انداختم. همون لحظه در باز شد، از روی
تخت دیدم که پریسا اومد داخل.
روی تخت نشستم، اونم همزمان اومد رو به روی من قرار
گرفت.

_کاری داری؟ کاغذ داخل دستش را گرفت سمت من.

_من زیاد تهران زندگی نکردم، به اونجا آشنایی ندارم. تو
این آدرس بلدی؟ جایی که قراره بریم.

کاغذ از دستش گرفتم و نگاهی به آدرس کردم.

سعی کردم احساساتم را پنهان کنم. ولی با دیدن آدرس هر
لحظه بیشتر به گذشته پرت میشدم. "پشت به دیوار قایم
شده بودم و داشتم خونه را چک میکردم، وقتی یک ربع
شد که رفت داخل خونه بیرون نیومد بیرون گوشیم

برداشتتم و شماره سرهنگ گرفتم، به بوق دوم نرسید که
جوابم داد.

_کجایی تو هیلدا الان باید خونه باشی.

_رئیس، باورتون همیشه، قاسم عبدلی پیدا کردم. اونم
خیلی شانسی، فکر کنم خونه اش هم پیدا کردم.

_تو دوباره برای خودت رفتی مارپل بازی هیلدا، مگه
نگفتم تو کار خودت انجام بده فقط؟

_شما منو داخل این پرونده گذاشتید، مجبورم.

_هیلدا، الان کجایی؟ بگو پیام اونجا تا خودت تو دردرس
نداختی. _نمی دونم دقیقا کجا هستم، بگذارید ببینم
جایی پیدا میکنم اسم خیابون نوشته باشه.

_از دست تو هیلدا.

همون طوری که چشمم به در سبز رنگ خونه داخل
کوچه بود، عقب تر رفتم تا ببینم به تابلویی بر میخوردم یا
نه. که

نوری از گوشه چشمم احساس کردم، چیزی نگذشت که
صدای بوق شنیدم، همین که به چپ برگشتم دیدم که
وسط

خیابون هستم. ماشین جلوی پاهام ترمز کرد. ولی از ترس
گوشی از دستم افتاد.

بخاطر چراغ روشن ماشین نمیتونستم ببینم که رانند کیه،
همون لحظه بود که رانند که یک مرد بود پیاده شد:

_وسط خیابون چیکار میکنی دیوونه.

صدای سرهنگ بیات از توی گوشی می اومد که اسمم
صدا میزد گوشی برداشتم و جلوی گوشم گذاشتم.

_الو سرهنگ.

_صدای چی بود هیلدا چیشده.

_چیزی نیست سرهنگ نگران نباشید. _تو کدوم خراب
شده ای هستی هیلدا.

_من...

_تو.

نگاهم دوختم به رانند که حالا اومده بود جلوی چراغ
ماشینش، سریع اخم جای خودش را به جای چشمای از
تعجب

شدم گرفت.

_تو.

چشم دوختم به مرد جلوی روم، به سپهر پایدار.

_چی از جون من میخوای خانم پلیس.

_من چی از شما میخوام؟ شما هستید که همش سر راه
منید.

_ببخشید که اینجا محل کار منه. _هیلدا.

با دادی که از تلفن اومد دوباره نگاهم رفت به تلفن.

_سرهنگ.

_هیلدا خواهش میکنم بگو اونجا چه خبر.

_ سرهنگ خواهش میکنم نگران نباشید من حالم خوبه،
من تو خیابون...

رو کردم به پایدار.

_ اینجا کجاست؟

نگاهی بهم انداخت با نیشخند گفت:

_ خیابون اصالت.

سریع به سرهنگ مکانم گفتم. _ همون جا وایسا الان میام
اونجا.

_ چشم...

نگاهم به یک نور دیگه افتاد که از کوچه خارج شد،
میدیدم که از خونه سبز رنگ خارج شدم، قاسم عبدلی هم
تو

ماشین بود.

_ سرهنگ قاسم عبدلی رفت، من میرم دنبالش.

_هیلدا نه تنهایی خطرناک.

همون طوری که جوابش میدادم دویدم سمت ماشینم و
دنبال سویچ ماشین میگشتم.

_سرهنگ من جی پی اس گوشیم روشن میکنم، به
سرگرد بیات بگید، خودش از طریق جی پی اس گوشیم
پیدام

میکنه من باید برم دنبال قاسم عبدلی.

گوشی قطع کردم.

_لعنتی.. چی شه خانم پلیسه.

_سویچ ماشینم پیدا نمیکنم باید برم دنبال اون ماشین.

برگشتم بهش نگاه کنم که نگاهم به ماشینش افتاد.

رد نگاهم دنبال کرد.

_نه...

فهمیدم که فکرم خونده، دویدم طرف ماشین و همون آن
گفتم:

_آره.

صداش شنیدم که پشت سر شنیدم:

_وایسا ستوان، ماشین من که مال پلیس بازی نیست.

بدون توجه بهش پریدم توی ماشین، خداراشکر سویچ
هم روی اون قرار داشت. تا اومدم حرکت کنم در باز شد و
پایدار پرید داخل ماشین. منم بدون توقف شروع کردم به
روندن ماشین.

_از ماشینم پیاده شو، سریع.

_شین تا پیاده بشم.

همین که جمله ام تموم کردم پام را بیشتر روی پدال گاز
فشار دادم.

سرعت ماشین هر لحظه بیشتر میشد.

یا خدا...

نگاهی بهش کردم که از ترس چسبیده بود به
صندلی. رنگش سفید شده بود. خندیدم همون طور که جلو
را نگاه

میکردم گفتم:

خیلی ترسویی.

همون طوری که سفت به صندلی چسبیده بود و با
چشمای گرد به جلو نگاه میکرد جواب داد: _من ترسو
نیستم، فقط محتاتم._

با دیدن ماشین جلوی روم سرعتم کم کردم و آرام
دنبالش رفتم، بعد از یکم جلو رفتن تو خیابون ها پیچید
داخل

یک کوچه، منم چراغ ماشین خاموش کردم و پشت سرش
پیچیدم.

داخل کوچه که شدم دیدم کوچه بمب بسته و ماشین ته کوچه ایستاده، در باز شد یک مرد با یک یوزی دستی از ماشین پیاده شد، فقط داد زدم "سرت بدوزد و پریدم پایین" بعد یک چندین لحظه نفس گیر صدای شلیک قطع شد، فقط فرصت کردم که تفنگم حاضر که که در رو به روم باز شد و پایدار را از ماشین کشیدند بیرون.

دیدم که یک مرد سپهر پایدار را گرفته و با یک دست هفت تیر روی شقیقه هاش قرار داده.

_آروم پیاده شو اسلحه ات بنداز و گرنه همین الان مغز پسره را میریزم تو دهنش.

_باشه، باشه آروم باش.

آروم از کف ماشین بلند شدم و در باز کردم، همون طور که اسلحه را بالا گرفته بودم ماشین دور زدم رفتم وسط

کوچه، آروم اسلحه را قرار دادم روی زمین و دستم
 گذاشتم پشت سرم بلند شدم، نمی توانستم با جون پسره
 بازی
 کنم.

اونی که سپهر گرفت بود رو به قاسم عبدلی و مردی که
 پیشش قرار داشت گفت: _حالا چیکار کنم؟
 _هردوشون بکش.

فقط صدای تفنگ شنیدم چشمام بستم و روی زمین
 خوابیدم، وقتی که صدای شلیک تموم شد چشمام باز
 کردم،

اولین چیزی که دیدم این بود که دیدم مردی که سپهر را
 گرفت بود با خود سپهر روی زمین افتاده بودند و خون از
 وسط دو تا شون جریان گرفت بود روی آسفالت در حرکت
 بود.

بدون هیچ مکثی بلند شدم به طرفش رفتم:

__پایدار... پایدار.

از روی زمین سرش بلند کردم و آخی گفتم:

__پایدار خوبی؟

__آره، فکر کنم هنوز زندهم.

جنازه اون اشغال انداختم اون طرف و کمک سپهر کردم

که بشین روی زمین. __چه اتفاقی افتاده.

__نمی دونم.

__بله تو همیشه ندونسته همه را تو دردسر میندازی.

سرم بلند کردم و نگاه کردم که دیدم ملیکا بالای سرم

ایستاده.

__سرگرد.

__شانس آوردی که من تیر اندازیم عالییه مهرجو.

با دیدن سرهنگ سریع بلند شدم و ایستادم:

__سرهنگ.

_ تو نمی تونی فوضولی نکنی نه؟ اگه بلایی سر این پسر یا خودت میومد چی میشد ستوان؟

_ ببخشید سرهنگ. ببخش کافی نیست، توبیخی که خوردی میفهمی تنها وارد عمل نشی.

جرعت مخالفت نداشتم فقط سرم انداختم پایین و پاسخ دادم:

_ حق با شماست قربان.

_ سرهنگ، میشه تشریف بیارید اینجا.

یکی از پلیس های مرد بود که بالای سر قاسم عبدلی بود که هنوز نمی دونستم مرده یا زنده، سرهنگ و ملیکا رفتن سمتی که یکی از ستوان ها اشاره کرده بود. منم خواستم به همون سمت برم که سپهر صدام کرد:

_ هیلدا.

نگاهی بهش کردم که اضافه کرد:

_ خانم.

_ بفرمایید. از روی زمین بلند شد و با خنده گفت:

_ ممنون.

یک تا ابروم دادم بالا:

_ بابت.

_ خوب اولین تشکر برای این هیجان بود خیلی خوش

گذشت، دوم اینکه، خوب فکر نمی‌کردم بخاطر من

تفنگتون

بگذارید زمین.

_ حفاظت از جون تمام آدم‌ها وظیفه همه پلیس‌هاست.

_ باشه اما به هر حال ممنون.

لبخندی بهش زد.

_ خواهش می‌کنم. راستی ازت عذر هم می‌خوام.

تک خنده ای زد.

_این یکی بابت چی؟

_بابت یک آشنایی بد."

آدرس پس دادم به پریسا و لب زدم:

_خیابان اصالت، بldم خیالت راحت.

سری تکون داد از در بیرون رفت، خودم پرت کردم روی تخت.

_مگه دنیات چقدر کوچیکه خدا که هرجایی میرم سر کله سپهر پیدا میشه؟

***ناامید از پیدا کردن پریسا راهی طبقه شمالی

عمارت شدم که همون موقع پریسا جلوم رویم ظاهر شد.

اومد رد بشه که جلوییش در آمدم.

_بزار برم.

_کارت دارم وایسا.

_میشه بس کنی رحمان.

__ پری، من نگرانتم، تو اصلا میدونی چه ضرر هایی برات
داره همین سیگار؟

__ تو کی من هستی که نگرانم باشی؟

__ من اومدم دنبالت تا از دلت در بیارم.

__ جواب منو بده.

__ منظورت چیه تو آخه. دل من که از سنگ نیست، خوب
تو هم مثل خواهر کوچیکه خودم. __ رحمان، صادقانه بگم،
پدر و مادر من برای من دل نسوزوندن. چطور نگرانی تو را
در کنم؟

از سر راهش رفتم کنار تا رد بشه همون طوری بهش
گفتم:

__ شاید باور نکنی اما آدم های خوب هم تو این دنیا وجود
دارند.

بی توجه به نگاه سردش رد شدم و از پله ها رفتم بالا.

_ دیدی دیر نرسیدیم؟ هنوز یک ربع تا حرکت اوتوبوس باقی مونده.

_ آره اما قرار بود یک ربع پیش اینجا باشیم.

_ بسته دیگه غر نزن، پاشو برو از ماشین پیاده بشو، من با هیلدا حرف دارم.

_ مطمئنید هشت سال ازدواج کردید؟ بیشتر شبیه مرغ عشق های تازه ازدواج کرده اید.

بدون اینکه بگذاره جوابی بهش بدم از ماشین پیاده شد و رفت سمت اوتوبوس. _ این از کجا میدونه که یعنی ما هشت ساله ازدواج کردیم؟

_ چه می دونم پریساس دیگه لابد از شناسنامه هایی که قبلا دادیم به عماد تاریخ جعلی ازدواجمون دیده.

_ احتمالا... حالا بی خیال این حرف ها، حتما هرچی شد باهام تماس بگیر.

_ رحمان این ماموریت دو روز هم طول نمیکشه.

_ قول بده زنگ بزنی.

_ باشه، قول خوب شد؟

_ مراقب خودت هم باش.

_ من مراقب هستم، اما بیشتر نگران تو هستم که این طوری داری خودت به آب آتیش میزنی.

_ دلشوره بی موردی دارم. _ خودت هم میگی بی مورد پس بهش اهمیت نده، اوتوبوس داره حرکت میکنه، قبل از اینکه منو جا بگذاره باید برم.

_ باشه مراقب خودت باش.

_ برای صدمین بار مراقبم. خدا حافظ.

قبل اینکه بگذاره جواب خدا حافظش بدم از ماشین رفت بیرون در بست.

در صندوق عقب زدم تا ساک لباسش برداره، برام دست تکون داد و سوار اوتوبوس شد.

اوتوبوس که حرکت کرد و راه افتاد و دور شد منم راهم
 کج کردم به سمت عمارت.
 گوشی در آوردم و شماره را گرفتم و گوشی گذاشتم روی
 داشتبورد.
 _الو.

_الو عبدی، سلام.

_سلام، اتفاقی افتاده؟ _نه اتفاقی نیوفتاده، فقط خواستم
 بگم که هیلدا حرکت کرد، حواست بهش باشه.

_نترس برادر من، مراقبش هستم، ولی خدایی این طور که
 نگران این جناب سروان هستی، نگران زن داداش یاس
 نیستی ها.

_این چرت و پرت ها چیه میگی، یاس جاش امنه، اما
 هیلدا نه.

_هیلدا یک سروان آگاهی، درضمن، فقط یک دختر بچه
 همراهش هست.

_تو اون دختر بچه را نمیشناسی، منو و تو را باهم حریف.
_باشه برادر من حواسم هست تو نگران نباش، حالا هم باید
برم.

_باشه برو فعلا.

وسط هفته بود و ساعت ده و خورده از شب، جاده خلوت
بود و تونستم سریع برسم ویلا.

کتم انداختم روی مبل های وسط اتاق پذیرایی و وارد
آشپزخونه شدم، از یکی از خدمتکار ها خواهش کردم که
برام

یک دمنوش درست کنه، بعد از درست کردن دمنوش
آخرین خدمتکار هم رفت و خوابید. اینجا عادت بود زود
ساعت تاریکی میزدند.

_برگشتی.

نگاهی به در انداختم آيسان ايستاده بود.

_آره همین الان رسیدم.

سری تکنون داد اومد نشست جلوم.

_ هیلدا را خیلی دوست داری ها.

_ آره خوب معلومه، زنمه.

_ خوبه، همیشه این طوری دوستش داشته باش.

_ مهبدا که تو رو خیلی دوست داره.

ابرو هاش انداخت بالا : _ تو از کجا...

_ کسی تو این عمارت هالو نیست ایسی، از نگاه کردن به

هم همه چی معلوم.

_ حالا بنظرت به هم میایم؟

لبخند شیرینی زدم:

_ خیلی.

یکم از دمنوشم را نوشیدم و گفتم:

_ راستی یک سوال داشتم.

_ پرس.

_می دونی، خوب من تو، پستو های این خونه یک اسم شنیدم، اسمی که برام عجیب بود، در واقع اسم که نه، لقب...

می خواستم بدونم پرنسس گم شده کیه. " _رحمان.
_بله؟

_ببین من یک اسم شنیدم، از زبون پریسا، وقتی که داشت با عماد حرف میزد، پرنسس گم شده. تو چیزی میدونی؟

_آره یادت نیست؟

_نه. اصلا یادم نیست، تو چی میدونی؟

_راستش چیز خاصی نمیدونم، یعنی درواقع هیچ چیز نمیدونم، فقط یکبار اسمش از زبون پریسا شنیدم، وقتی نمیدونم با کی حرف میزد، همون موقع هم بهت گفتم.
_منم امروز اسمش شنیدم از زبون پریسا. فکر کنم باید دنبال این پرنسس هم بگردیم.

_ خداراشکر دیگه، هنوز هیچ گره ای باز نشده یک گره
دیگه اضافه شد، منصور و مهرباب خان کم بود، این
پرنسس

خانم هم اضافه شد. هیلدا حرفی نزد، ولی من خوب یادم
میاد که پریسا اون لقب را به هیلدا نسبت داد اما من این
بهش نگفتم دلیلش
خودمم نمی دونستم "
آیسان اخم کرد و گفت:
_ این اسم را از کجا شنیدی.
_ گفتم که از این طرف اون طرف.
_ اما این حرفی نیست که هرکسی به زبون بیاره.
سری تکون دادم :

_ فهمیدم، شما هنوز به من و هیلدا اعتماد ندارید، برای
همین نمیخواید که ما بعضی چیزها را بدونیم، اینها هم

همش بهونه است که من این حرف ها را از کی شنیدم و نشنیدم.

بلند شدم که آيسان گفت بشينم.

منم دوباره نشستم که آيسان گفت: اصلا اين طوري نيست رحمان، هيچ کس به تو و هيلدا شک نداره.

بدون حرف نگاهش کردم که ادامه داد:

پرنسس گم شده لقبی هست که به دختر گم شده مهرباب خان دادند.

دختره گم شده!

آره، وقتی که خیلی کوچیک بوده گم شده، البته خوب

شایعاتی هست که میگه، درواقع پرنسس گم شده را

نيکخواه دزدیده.

چطوري گم شده؟

نميدونم، درواقع هيچ کس نميدونه.

نگاهی به کتاب داخل دست پریسا انداختم، طبق معمول یک کتاب روانشناسی بود که داشت میخوند. _ تو بجز کتاب های روانشناسی کتاب های دیگه ای هم میخونی؟ بدون اینکه حتی نگاهش از کتاب بگیره بهم جواب داد: _ روان درمانی، چهره شناسی، جامعه شناسی و... این جور کتاب ها.

_ دوست داری روانشناس بشی؟

_ آره، اما فکر نکنم ممکن باشه.

_ هیچ چیز توی این دنیا غیر ممکن نیست. بخوای میشه.

_ من می خوام، اما دیگران نمیخوان.

_ مثلاً کی.

_ اولین باره میبینم فوضول شدی.

_آره خوب، خیلی ها استثنا هستند. هیچ حرفی نزد، یکم سکوت کردم اما باز ادامه دادم:

_اگه از پس معموریت برنیام چی؟

_بر میای.

_من دوست دارم جنبه بد داستاتم ببینم.

_اما من دوست ندارم.

همون ساعاتی که انتظارش داشتم رسیدم تهران، تاکسی گرفتیم رفتیم مسافر خونه ساده ای که قبلا اتاق گرفته بودن برامون

رزرو کرد، خداراشکر مهرباب خان همه جا هم آشنا و آدم داشت.

یک اتاق دو تخته یک نفره برای من و پریسا از قبل رزرو کرده بودند.

با هم وارد اتاق شدیم یک پیامک به رحمان دادم و بی
هیچ حرفی به خواب رفتیم.***

_رحمان، رحمان بلند شو ببینم.

چشمام باز کردم بلند شدم، حسن روی تخت نشسته بود:

_چیشده؟

_بلند شو باید بریم.

نگاهی به هوای هنوز تاریک بیرون انداختم و دوباره به
حسن نگاه کردم:

_ساعت چنده الان؟

_یک ربع به چهار.

_آخه مو فرفری چهار ربع کم کجا بریم.

_معموریت، دِ پاشو ببینم. _برو، الان میام.

_ده دقیقه بیشتر وقت نداری زود.

این گفت از اتاق رفت بیرون.

فُشی. زیر لب نساارش کردم و بلند شدم، نمی دونستم این معموریت کوفتی نصفه شبی از کجا پیداش شد.

یک ربع طول کشید تا بلند بشم و حاضر بشم و برم پایین.

خود حسن نشست پشت فرمون، منم راضی بودم چون

می تونستم بیشتر بخوابم، انقدر خسته بودم که حتی

نپرسیدم ساعت چهار صبح چه مامورتی بهم خورده. فقط

چشمام را بسته بودم.

_رحمان، بلند شو رسیدیم.

چشمام را باز کردم، ساعت چهار و نیم بود، یعنی نیم

ساعت تو راه بودیم، نگاهی به دور و اطرافم انداختم، دیدم

توی یک خرابه مانند هستیم.

به حسن نگاه کردم و گفتم: _چیکار باید انجام بدم؟

به داشت برد ماشین اشاره کرد و گفت که بازش کنم.

بازش کردم فقط یک هفت تیر داخلش بود.

همون طوری که داشتم نگاه به تفنگ میکردم، حسن به حرف در اومد:

_برش دار، توی اون ساختمون خرابه که اونجاست یک آدم هست، باید بری بکشیش.

_چی؟

خواب کاملا از سرم پریده بود.

_همون که شنفتی، بدو.

آروم اسلحه را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به سمت همون ساختمونی رفتم.

یک دفعه بهم گفتند این کار انجام بدم واقعا هنگ کرده بودم، آروم وارد ساختمون شدم. به دور اطرافم نگاه انداختم که دیدم مردی روی زمین دراز کشیده، با احتیاط بهش نزدیک شدم و مراقب بودم

حرکتی نکنه، مثل جنازه روی زمین خوابیده بود، بهش
 نزدیک تر شدم که رد خون دیدم، مرد رو برگردوندم و
 دیدم

که مرده، با یک گلوله تو قفسه سینه اش.

سریع جنازه ول کردم و دویدم طرف ماشین، حسن بی
 هیچ حرفی توی ماشین نشسته بود، سوار ماشین شدم و
 بدون هیچ معطلی گفتم:

_مرده بود، مرده را کشتند.

حسن حتی نگاهم نکرد، فقط سری تکون داد رفت به
 سمت خونه.

یک تاکسی گرفتیم و حرکت کردیم، دلم مثل سیر و
 سرکه میجوشید، نمی دونستم که اگه معامله جوش نخوره
 چه

اتفاقی می افته.

فکر میکردم که تا الان باید رحمان باهام یک تماس میگرفت، یا لااقل یک پیامک میداد اما این اتفاق نیوفتاد، منم

وقت نکردم که بهش زنگ بزنم. از پنجره تاکسی به بیرون نگاه میکردم و تمام این افکار تو ذهنم قوطه ور شده بود

که ساختمان اداری سپهر جلوی چشمم پایدار شد"

چه ساختمون قشنگی، همه اینجا مال شرکت خودته؟ آره، پس چی فکر کردی؟ شرکت پایدار یک شرکت معتبر و معروفه.

_خیلی قشنگه سپهر.

_هیچ چیز و هیچ کس خوشگل تر از تو نیست. این مطمئن باش.

لبخند خجل زده ای زدم و گفتم:

_طوری حرف میزنی انگار زیبا ترین زن جهان جلوت ایستاده، من که یک دختر خیلی ساده ام.

_ شاید اما از نظر من تو از زیبا ترین زن جهانم زیبا تری.
حرفی نزدم، فقط لبخند زدم که گفت:

_ خوب دیگه، بیا بریم داخل ببین، حتما خوشت میاد.

با سپهر وارد شرکت شدیم، سپهر توی کار ترانزیت بود.
محو شرکت شده بودم، واقعا شرکت زیبایی بود. همون
طور که سوار آسانسور شدیم گفتم: _بابات هم اینجاست
سپهر؟

_ آره چطور؟

_ خوب اگه منو ببین چی؟

_ ببین خوب که چی؟

_ یعنی چی، آخه.. میدونی...

_ ببین هیلدا، ما الان شیش ماه از اولین ملاقاتمون
میگذره، پنج ماه هم هست که با هم در ارتباط هستیم،
من از اول

هم بهشون گفتم که تورو میخوام، اون ها تورو دور را دور میشناسد، پس جای هیچ نگرانی نیست.

آسانسور خیلی وقت بود که ایستاده بود و ما پیاده شدیم اتاق سپهر در طبقه چهارم بود.

از راه رو گذشتیم و وارد اتاق سپهر شدیم.

_سلیقه ام چگونه؟ نگاهی به دور تا دور اتاق عسلی و کرمی رنگ. انداختم واقعا فوق العاده زیبا بود.

_عالی.

_میدونم، سلیقه من همیشه عالیه.

_از دست تو.

_چرا ایستادی بشین.

آروم نشستم روی مبل که تلفن را از روی میز عسلی برداشت و دو تا شیر قهوه گفت تا بیارن.

بعد هم کشو میز باز کرد و یک جعبه برداشت و اومد رو به
روی من نشست.

_بفرما.

_این چیه؟

_باز کن ببین چیه. جعبه را باز کردم بهش لبخندی زدم:
_لواشک.

_می دونستم تو جهان هیچی بیشتر از لواشک دوست
نداری.

اشتباه که فکر نکردم، کردم؟

_نه اشتباه فکر نکردی.

همون لحظه در باز شد و یک دختر ترگل ورگل وارد اتاق
شد، سپهر با اخم به دختره نگاه کرد.

_فکر نمی کردم بلند نباشی در بزنی نیلوفر خانم.

با تعجب نگاهی به من کرد که چادرم درست کردم.

_ فکر میکردم تنها باشی پسر عمو.

_ حالا که فهمیدی تنها نیستم، چیکار داری؟_ قرار داد

مربوط به ترانزیت هایی که فرستادیم قرقیزستان پیدا

نمیکردم، منشی گفت گذاشتی داخل گاوصندوق،

خواستم بیای بازش کنی.

_ برو الان میام.

دختره با یک نگاهی که حقارت ازش مبارید نگاهم کرد

رفت بیرون.

_ دختر عمو تو بود؟

_ آره، یک دختر نجسب، ولش از خودت پذیرایی کن حالا

میام.

فقط سر تکون دادم و رفتن سپهر تماشا کردم بعد از اونم

به منظره بیرون نگاه کردم و طولی نکشید که دوباره درد

باز شد یه صدایی اومد که اسم سپهر را صدا میزد.

نگاه که کردم دیدم محمود پایدار، سریع بلند شدم و سلام کردم، سپهر قبلا عکس پدرش بهم نشون داده بود، نمی دونستم که اون هم منو میشناسه یا نه، اصلا بعد از سلام کردن نمی دونستم چی بگم.

بدون اینکه در ببنوه با پرونده های در دستش جلو اومد و با دقت نگاهم کرد و بدون مقدمه گفت:
_ تو هیلدایی؟ هیلدا مهرجو. _ بله.

_ فکر نمی‌کردم این طوری باشی، جالبه که چنین دختر هایی هم پسر من جذب می کنند.
یکم از حرف محمود پایدار جا خوردم، یکم قیافه ام جدی تر کردم گفتم:

_ منظورتون چه طور دخترایی؟
_ هیچی، بی خیال شو.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

_ سپهر گفت قصدتون ازدواج.

جا خوردم از این حرف.

_ معلومه. _ با اینکه سپهر قبلا نامزد کرده هیچ مشکلی نداری؟

_ سپهر قبلا نامزد کرده؟"

کل خاطرات در یک آن گذشت برام، با خودم فکر کردم شاید بهتر بود همون موقع که فهمیدم سپهر نامزدی بهم خورده با نیلوفر از من پنهان کرده باهاش بهم میزدم یک سال و نیم دیگه ادامه نمیدادم، اما چه فایده این حرف ها، چند سالی شده که از این قضایا میگذره.

_ فکر میکنم باید داخل اون کوچه باید برم درست میگم خانم.

نگاهی به راننده تاکسی و کوچه جلویی انداختم:

_ بله حق با از همون طرف.

تاکسی داخل کوچه شد، کرایه را حساب کردیم و پیاده شدیم.

_اون خونه در قرمزه است.

پریسا جلو تر رفت و زنگ زد و بعد یکی دو دقیقه که زنگ زد یکی در باز کرد: _فرمایش!

_با امیر دانا کار دارم.

_شوما؟

_وروره جادو.

_بفرما تو.

با پریسا وارد شدیم و پشت سر مرد راه افتادیم. باغ بزرگی بود، چند مرد هم بودند که بسته هایی را جابه جا میکردند.

وارد ساختمان شدیم و به اتاق رو به روی رفتیم.

یک مرد مو بلند و لاغر داشت با تلفن حرف میزد.

__رئیس.

مرد برگشت سمت ما و با دیدن من و پریسا شکه شد. مرد
ادامه داد:

__این دو تا زن با شوما کار دارند.

مرد نگاهی به ما انداخت.

__من بعد باهات تماس میگیرم.

تلفن را قطع کرد بعد به مرد دستور داد تا از اتاق بیرون
بره.

__تو اینجا چیکار میکنی پاچه خوار مهرباب خان.

پریسا بی هیچ حرفی رفت روی مبل اونجا نشست.

__من قهوه می خورم، فکر کنم هیلدا هم نسکافه بخوره. بیا
شین هیلدا.

رفتم و کنار پریسا نشستم.

امیر دانا رفت سمت در و در باز کرد: _دو تا نسکافه یک قهوه بیار.

در بست اومد نشست پشت میزش.

_چی می خوای پریسا؟

_تو به مهرباب خان نه گفتی. مهرباب خان خیلی ناراحت شد.

_کی گفت من به مهرباب خان نه گفتم؟ من هیچ وقت همچین کاری نکردم.

_تو برای نیک خواه کار میکنی، در حالی که برای مهرباب خان کار میکردی، این یعنی نه.

_ببین وروره جادو، من باید یکم بهتر از قبل پول در می آوردم مگه نه؟

همون موقع تقه ای به در خورد و مردی وارد شد و قهوه و نسکافه ها را جلوی من و بقیه گذاشت و رفت.

_ تو هم با خودت گفתי پول بیشتر کجا پیدا میشه؟ پیش نیک خواه دشمن درجه یک مهرباب خان.

_ من هیچ چاره ای نداشتم. _چرند نگو دانا، چرند نگو. _چرند نیست واقعیت.

همون موقع در باز شد و یکی از آدم های امیر دانا اومد داخل.

_ آقا دو تا از بچه ها با هم گلاویز شدن هر کاری هم میکنیم دست بردار نیستند، لطفا بلند بشید بیاید.

_ از دست شما لندهور ها، نمیبینی مهمون دارم.

_ من حالا حالا هستم نگران نباش، برو به کار هات برس.

امیر دانا نگاهی به پریسا کرد و با نوچه اش از اتاق رفت بیرون.

یک ثانیه بعد از اینکه پریسا فهمید در بسته شده چیزی را از جیب اش در آورد و جلوی من گذاشت.

__ بیا، این بریز تو نسکافه اش.

__ این چیه پری؟ _ کاری که بهت می‌گم بکن سریع.

__ تا ندونم چیه همچین کاری نمی‌کنم.

اسلحه کوچیکی از جیبش در آورد و منو هدف گرفت.

__ کاری که گفتم انجام بده سریع.

با تعجب پودر سفید ازش گرفتم بلند شدم و فنجون
نسکافه را کشیدم سمت خودم پودر ریختم داخل نسکافه
و با

انگشتم همش زدم گذاشتم سر جاش و نشستم سر جام
همون موقع در باز شد امیر دانا اومد داخل، پرپسا اسلحه
اش

قایم کرد و فنجون قهوه اش را برداشت، امیر دانا موهای
بلندش درست کرد و روی صندلیش قرار گرفت:

__ تو الان چرا اینجایی وروره.

_مهراب خان گفته بیام.

_مهراب خان برای چی گفته بیای اینجا.

پریسا قدرت این را داشت که به راحتی هر چه تمام یک آدم عصبی کنه. اما نمیفهمیدم حضور من اینجا برای چی بود.

_انقدر حرص نخور خودت میفهمی.

نگاهش از پریسا گرفت و خشمگین فنجون نقره ای و سفید برداشت یک نفس محتوایت داخل اون را خورد. سعی

کردم خودم کاملا عادی نشون بدم.

دهنش باز کرد تا حرفی بزنه که شروع کرد به سرفه کردن، سرفه کردنش لحظه به لحظه شدید تر میشد. پریسا بلند

شد و در از پشت قفل کرد، منم قفل شده بودم و فقط به زمین افتادن امیر دانا نگاه میکردم.

پریسا رفت بالای سرش و با بی رحمی گفت:
 _فکر نمی کردم انقدر احمق باشی دانا، اصلا فکر نمی کردم.
 گفتمی مهرباب خان برای چی ما را فرستاده، خیلی خنده ام
 گرفته که فکر می کنی میتونی به مهرباب خان خیانت
 کنی و زنده بمونی بدبخت.
 انقدر سریع این اتفاق افتاد که فقط داشتم جون دادن دانا
 نگاه می کردم.
 پریسا بلند شد و رفت سمت در شیشه ای حیاط._ چرا
 ایستادی هیلدا، زود باش، باید بریم تاکسی نیومده.
 نگاهم از جنازه رو به روم برداشتم و همراه پریسا از در
 حیاط رفتیم بیرون.

اصلا خوابم نبرد، واقعا چه اتفاقی افتاده بود، خودمم نمی
 دونستم.

خواستم برم سراغ عماد بگم که مرتیکه این چه کاری بود
 چهار صبح برم آدم بکشم؟ اصلا اون آدم کی بود؟ اما اون
 با مهبدا رفته بودند بیرون شهر، حسن درست حسابی
 جواب منو نمداد، اونم از هیلدا که با پریسا رفته بود.
 آيسان که مثل همیشه خونه نبود منم تنها گیر کرده بودم
 توی این عمارت نحس.

انقدر تو فکر بودم که حتی زنگ زدم یک خبر بگیرم
 بینم اون چیکار کرد.
 چند باری هم به عبدی زنگ زدم که تلفن برنداشت. کلا
 داشتم دیوونه میشدم.

از داخل تاکسی زل زده بودم به بیرون سعی می کردم با
 دقت به اطرافم از فکر امیر دانا در پیام، اولین بار نبود که
 مردن کسی تماشا میکردم، اما هر دفعه برام سخت بود
 دیدن چنین منظره ای.

نگاهم به راننده های پشت فرمون بود که خلاف تاکسی
 میروند که چشمم به یک قیافه پریسون آشنا افتاد، اونم
 یک لحظه به من نگاه کرد و زد روی ترمز، اما من از
 جلوش رد شدم، چقدر شکسته شده بود توی این دو
 سال. برگشتم به ماشین ایستاده وسط خیابون نگاه کردم،
 از ماشین پیاده شده بود زل زده بود به تاکسی.

_اتفاقی افتاده هلی؟

_نه.

انقدر نه محکم گفتم که ساکت شد، قرار بود با اون بیچاره
 معامله کنیم، نه اینکه بکشیمش.

چشمام بستم چون هر آن دوباره ممکن بود میگرتم بگیره.
 باز خودم لعنت کردم بخاطر نیوردن قرص هام.

_آقا اگه میشه تند تر برید.

_نمیشه خانم دوربین داره کل شهر، سرعت مجاز هم
 همینه.

_دوباره سرت درد گرفته؟

_میشه ساکت بشی پری؟

صدایی ازش نیومد. بعد بیست دقیقه رسیدیم هتل، اولین کاری که کردم این بود که قرص هارا از ساک بیرون آوردم خوردم.

بعد هم یک راست رفتم سمت پریسا.

_اینجا چه خبره؟

_چه خبره؟

_مگه قرار نبود که با دانا معامله کنیم، چرا زدی کشتیش.

هیچ حرفی نزد و فقط به پاهاش نگاه می کرد.

_جواب منو بده.

_خودت میفهمی.

_کی؟

_وقتی برگشتیم، عماد همه چیز بهتون توضیح

میده. _بهتون؟

_تو و رحمان.

_به رحمان چه ربط...

تلفنم شروع کرد زنگ خوردن.

رفتم سر گوشی، شماره نا شناس بود، تلفن وصل کردم.

_بله؟

_سلام، خانم هاشمی؟ هیلدا هاشمی.

_بله خودم هستم.

_عزیزم شما دو تا بلیط اتوبوس برای ساعت نه شب رزرو

کرده بودید؟ _بله، چطور؟

_ببخشید خانم، هوا شناسی اعلام کرده هوا نا مساعده و

باران شدید هست، بخاطر لغزنده بودن جاده، اتوبوس

حرکت نمیکنه.

فقط همین کم داشتم.

_ خانم ما هرچه زودتر بریم، همیشه که، پس ما چیکار کنیم؟

_ عزیزم فردا ساعت هشت صبح حرکت می کنه اوتوبوس نگران نباشید.

_ باشه، ممنون که اطلاع دادید.

تلفن قطع کردم:

_ چیشده هیلدا؟

_ به علت لغزندگی جاده چمیدونم از این حرف ها، اوتوبوس امشب حرکت نمیکنه، باید فردا هشت صبح بریم. _ چه بدبختی، باشه من میرم دوش بگیرم.

صدای رعد و برقی از بیرون اومد. آهی کشیدم، خدا خودش عاقبتمون بخیر کنه.

صدای بسته شدن در حموم که شنیدم تلفنم برداشتم زنگ زدم به رحمان، باید بهش می گفتم که امشب حرکت

نمیکنم.

چند تا بوق خورد و جواب نداد، یکم نگران شدم،
میخواستم قطع کنم که تلفن برداشت، نگذاشتم صدایی از
اون

طرف تلفن به بیرون بیاد:

_ کجایی رحمان؟ چرا تلفن جواب نمیدی؟ نگران شدم.

_ ببخشید، تو فکر بودم حواسم به صدای تلفن نبود.

_ آخه مگه تو چه فکری بودی که صدای تلفن نشنیدی.

_ اتفاق بدی افتاده هیلدا.

_ چه اتفاقی؟_ این طوری همیشه، باید حتما بینمت و

بهت بگم.

_ این طوری که من تا فردا ظهر طاقت نمیارم که.

_ چرا فردا ظهر مگه بلیط برگشت امشب نبود؟

_ چرا بود، اما...

_اما چی؟

_هیچی اینجا باد و بارون شده اتوبوس صبح حرکت می کنه.

_که این طور، ماموریتت چطور پیش رفت.

_ماموریت من نه، ماموریت پرینسا... افتتاح.

_چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟

_فردا که برگشتم بهت میگم. _باشه.

_رحمان برای خودت که اتفاقی نیفتاده.

_تقریبا نه.

صدای رعد و برق بلندی پیچید داخل اتاق.

_یعنی چی تقریبا نه.

_گفتم که اومدی برات توضیح میدم.

بلند شدم و رفتم دم پنجره نگاهی به بیرون انداختم،
طبقه اول اتاق داشتیم برای همین راحت می تونستم
پایین

بینم، نگاهم انداختم دیدم یک پسری به ماشین تکیه
داده، بیشتر که دقت کردم دیدم سپهر، چشم هام بیشتر
باز
کردم:

_رحمان، من باید برم، فردا ظهر میبینمت.

_باشه، فعلا. گوشی قطع کردم و سریع مانتو و روسریم
سرم کردم دویدم پایین.

داشتم میرفتم سمت در که صدای منشی هتل متوقف
کرد.

_اینجا شخصی به اسم هیلدا مهرجو نداریم.

رفتم سمت پذیرش هتل که برگشت، خودش بود، سپهر...
بعد دو سال خورده ای باهاش چشم تو چشم شدم.

_هیلدا...

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_پس خودت بودی فکر کردم توهم زدم.

_جواب منو بده تو اینجا چیکار میکنی.

_میدونی دو سال دنبالت میگردم کجا غیب شدی

یکدفعه؟ هیچ کس هم کمک نکرد پیدات کنم.

_چه رویی داری تو سپهر، انگار یادت رفته دوسال تمام

همه چیز بینمون تموم شده، خیلی پرویی._اگه پرو نبودم

که تو رو عاشق خودم نمی کردم.

خنده ای کردم.

_نه بابا جدی؟ کی همچین حرفی زده تو خیلی وقت برای

من مردی. دیگه شخصی به اسم سپهر پایدار برای من

وجود نداره این بفهم.

_تو حتی فرصت توضیح به من ندادی هیلدا.

_توضیح؟ چیزی که با چشم های خودم دیدم توضیح
میخواد؟

_تو خیلی عجولی هیلدا. بزار منم حرف بزنم.

گفتم که من هیچ حرفی با تو ندارم، حالا هم تا همسرم
متوجه نشده از اینجا برو.

_همسر؟ تو... تو ازدواج کردی؟

_هه، پس فکر کردی من منتظر تو میمونم؟ از عشق تو
میمیرم؟ نخیر آقای سپهر پایدار. من رفتم دنبال زندگیم،
رفتم دنبال مردی که واقعا عاشقمه، مردی که منو بخاطر
پول ول نمیکنه. بعد از زدن این حرف ها روم برگردوندم دو
تا قدم به سمت آسانسور برداشتم، همون موقع بود که
دوباره گفت:

_من کاملا به تو حق میدم، کاملا، حق داری از دست من
دلخور باشی، اما اول گوش کن بعد حکم بده.

دلخور؟ فقط دلخور، اون منو غرق کرد داخل خوشبختی و امید خوشحالی کرد و بعد هم خودش منو کشوند بیرون و دوباره رهام کرد تو تنهایی و بدبختی های خودم، داغونم کرد، قلبم شکست. حالا تازه اومده میگه میدونم دلخوری. _برای همین دروغ میگی که شوهر کردی. بخاطر اینکه لج منو دربیاری.

برگشتم طرفش، اصلا نمی خواستم اون روی بی رحمم بهش نشون بدم اما خودش خواست.

گوشی در آوردم همزمان گفتم:

_می دونی چیه آره از دستت دلخور بودم، از دستت خیلی هم دلخور بودم، اما وقتی دیدم که نیلوفر دقیقا با تو همون کاری کرد که تو با من کردی دیگه دلخوری ازت نداشتم.

_نمیفهمم از چی حرف...عکس ها را نشونش دادم، همون عکس هایی که نیلوفر و با یک پسر دیگه ای دیدم، دیگه اصلا برام مهم نبود که

ممکن چه بلایی سر نیلوفر میاره، سپهر آدم غیرتی بود، حتی اگه به نیلوفر علاقه ای نداشت نمی تونست همچنین ننگی تحمل کنه.

همون طور هم که فکر میکردم شد صورتش از خشم قرمز شد.

_چیه سپهر خان پایدار، پسر محمود میبینم رگ غیرت باد کرده، خوب معلوم تو میوفتی دنبال ناموس یک نفر دیگه، یکی دیگه هم

میوفته دنبال ناموس تو، حالا هم گمشو برو از اینجا تا شوهرم ندیدت.

گوشی از دستش گرفتم و راهم کشیدم و رفتم، زمزمه اش شنیدم که میگفت میکشمت.

رفتم توی اتاق و در بستم.

_کجا رفته بودی؟

_به تو ربطی نداره.

_چرا انقدر عصبی؟_اونم به تو ربطی نداره.

دراز کشیدم روی تختم، پریسا هم دیگه حرفی نزد. اصلا
برام مهم نبود ممکن چه بلایی سر نیلوفر بیاره اون زندگی
من خراب

کرده بود، شاید تقصیر خودم بود، شاید باید همون موقع
که فهمیدم سپهر قبلا نامزد کرده باید ولش میکردم."

هیلدا صبر کن... هیلدا...

ایستادم برگشتم طرفش.

بله.

وایسا برات توضیح بدم.

_توضیح بدی؟ چیا توضیح بدی؟ اصلا دروغ گفتن توضیح داره.

_دروغ من هیچ دروغی به تو نگفتم.

_سپهر این بدون هیچ فرقی بین کتمان حقایق و پنهان اون ها با دروغ نیست. هیچ فرقی، ما قرار بود با هم ازدواج کنیم، ولی تو اصلا به من نگفتی که یک نامزدی بهم خورده داری. _قرار بود؟ منظورت از قرار بود چیه دیگه؟ _یعنی بود دیگه نیست.

شروع کردم به راه رفتن که اونم پشت سرم اومد:

_برای همین بهت نگفتم، برای همین نگفتم که ولتم نکنی بری. می دونستم همین رفتار انجام میدی. در یک آن ایستادم برگشتم سمتش.

_برای همین ولت کنم؟ یعنی واقعا توی این شیش ماه منو شناختی سپهر؟ نه شناختی؟ اگه از اول بهم میگفتی
ولت

نمیکردم، من ولت میکنم چون پنهان کاری، چون علاقه
ای ندارم تو زندگی خانوادگیم همش فکر کنم که تو چی
ازم
پنهان کردی.

_آره، من پنهان کردم، اشتباه کردم، غلط کردم بیجا
کردم، بابا فرشته که نیستم، آدمم. ببخش هیلدا...
ببخش. هیلدا

به خدا من خیلی تو رو دوست دارم، بیشتر از اون چیزی
که فکر بکنی.

_تو حتی درست منو نمیشناسی، سپهر... میشناسم به
ولله اندازه ای که باید میشناسم، اگه بهت نگفتم دلیل
دیگه ای داشت.

اخم کردم گفتم:

_چه دلیل دیگه ای.

_ نمی خواستم بدونی چون گفتم شاید برات عذاب آور
باشه که هر روز، هر روز اونو بینی.

_ مگه نامزد قبلی تو کی بوده؟

_ نیلوفر... دختر عموم."

قطره اشکی از چشمم چکید، چرا دنیا باید انقدر کوچک
باشه که تا پیام زندگیم از نو بسازم، سرنوشت سپهر جلوی
روی من قرار بده.

داخل ماشین منتظر هیلدا و پریسا بودم، می دونستم الان
باید اوتوبوس بیاد، بهشون گفته بودم دم در ترمینال
منتظرشون می ایستم.

نگاهم به آینه بود که ببینمشون که گوشی داخل جیبم
ویبره رفت. گوشی از جیبم خارج کردم و اس ام اس باز
کردم "سلام سپهر، خوبی؟ خیلی وقته از خودت خبری
ندادی نگرانت

شدم."

نگاهی به شماره انداختم، برام آشنا بود، بیشتر که دقت کردم، دیدم که شماره یاس، اما شماره منو از کجا آورده بود؟

جواب دادم:

"یاس!!! تو شماره منو از کجا آوردی؟"

زیاد طول نکشید که پاسخم داد:

"از عبدالله گرفتم. تو خوبی؟"

سریع تایپ کردم

"بین یاس، تو خودت میدونی شغل من چیه، نگران من

نباش من خوبم، فقط خواهشا دیگه بهم نه پیام بده نه

زنگ

بزن."

همون موقع در باز شد:

_سلام، رحمان در صندوق بزن ساک ها را بزاریم داخل صندوق. _سلام باشه.

در صندوق زدم، ساک ها دستی کوچیک بود برای همین برای کمک پیاده نشدم، بعد از اینکه ساک ها را تو صندوق

گذاشتند قرار دادند، داخل ماشین نشستند.
هیلدا بغل من نشست و پریسا صندلی عقب.
_خوبی رحمان؟

از آینه نگاهی به پریسا انداختم و جواب هیلدا را دادم:
_آره خوبم. تو خوبی.

_خوبم نگران نباش.

ماشین روشن کردم و رفتم طرف عمارت.

روی تخت نشستم و شروع به شونه کردن موهایم کردم. رحمان اومد داخل، بدون معطلی پرسیدم:
 _چی شده بود رحمان که نمی تونستی پشت تلفن بگی؟
 رفت روی مبل نشست.

_همون شب که شما حرکت کردید سمت تهران، ساعت چهار پنج صبح بود، خواب بودم، حسن اومد بیدارم کرد و گفت که باید بریم ماموریت.

_اون وقت شب؟

_آره متاسفانه ، سوار ماشین شدیم حرکت کردیم، حتی نگاه نکردم که کجا میریم، فقط به خودم اومدم دیدم که بیرون از شهر هستیم. یک اسلحه بهم داد و گفت تو اون ساختمان خراب هایی که اونجا هست یکی داخلش قرار داره، باید بری بکشیش.

_چی؟؟

_ نمی دونستم چیکار کنم. رفتم داخل ساختمون، هنگ کرده بودم، نمی دونستم چیکار کنم، که دیدم مردی که اونجاست، قبلا کشته شده. _ جانم؟

_ حسنم هیچ عکس العملی نشون نداد.

دست از شونه کردم موهام کشیده بودم.

_ یک چیزی اینجا خیلی عجیبه. من هم رفتم که به دستور عماد با امیر دانا معامله کنم اما...

_ اما چی؟

_ اما پریسا کشتش.

_ پریسا؟ پریسا کشتش؟

_ آره.

نفسش با صدا داد بیرون.

در سریع باز شد. می دونستم که رحمان دیگه خسته شده از اینکه یادش بده، باید در بزنه.

__ چیه؟

__ عماد کارتون داره، جفتون را. رمان بوک

__ برو بگو اومدیم. [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

در بست و رفت.

__ خوبه حالا در زدن بلد نیست در بستن بلده.

حال لبخند زندم نداشتم.

__ بلند شو بریم هیلدا.

با هم بلند شدیم و رفتیم ته راهرو موجود در سالن پایین عمارت.

در اتاق عماد باز بود، رفتیم داخل و روی مبل نشستیم.

مهد روی صندلی نشسته بود، اما عماد ایستاده بود. هیچ

کدوم حرفی نزدیم و در آخر عماد به طرف ما اومد دو تا

پرونده آبی انداخت جلوی ما:

_ خوب، خوب خوب... دوتا قتل اتفاق افتاده، یکی قتل امیر دانا، با سم داخل نسکافه اش که از قضا روی فنجون نسکافه اون اثر انگشت هیلدا خانم قرار داره. یعنی قاتل ایشون هستند.

و خوب یک جوون بد بخت، با گلوله کشته شده، و جالب اینکه اسلحه ای که اون گلوله ازش خارج شده به یزدان امیرسام خورده به اثر انگشت آقا رحمان آغشته شده. جالبه نه؟

_ هدفت از این کار چی بود؟

بدون هیچ فکری و با جسارت تمام این سوال پرسیدم.

_ هدفم؟ خوب میشه گفت، جلوگیری از دودوزه بازی، زرنگ بازی، آدم فروشی، تک خوری و چه چه چه. به هر حال،

اگه کوچک ترین خیانتی ازتون سر بزنه به جرم قتل عمد سرتون میره بالای دار. فهمیدید؟ حالا هری.

با رحمان بلند شدیم و رفتیم بیرون.

_باورم همیشه که چنین کلاه بزرگی سرمون رفت.

_زیاد سخت نگیر... همه ما ها پیش مهرباب خان از این پرونده ها داریم._نگاهی به پریسا که روی پله ها نشسته بود انداختم.

_خیلی با اون چیزی که فکر میکردم فرق داری.

_وقت تلف نکن برای شناخت آدم ها، برای خودت میگم... آدم ها زود تغییر میکنند.

حیاط عمارت خیلی زیبا شده بود، اونم تو این هوا آبان ماه و شروع ریزش برگ های پاییزی، توی این نه ده ماهی که اینجا بودم

این ماه آروم ترین ماه این عمارت بود، همه چیز روی روال عادی خودش بود برعکس تابستانی که به نحسی گذشت.

با صدای گوشیم از پنجره اتاق فاصله گرفتم، گوشی برداشتم، شماره مال افشار بود.

_الو افشار!

_به به ،دوست قدیمی کجایی؟

_تو، شماره منو از کجا آوردی افشار؟ من هر ماه خط قبلیم میشکنم. تا اونجا هم که یادمه بعد تو سه بار خط تغییر دادم. _شماره تو رو از سرهنگ بیات گرفتم.

_که این طور، کار مهمی داشتی؟

_هعی تقریبا. البته دلمم برای دوست قدیمیم تنگ شده. _بخشید افشار، من تو مأموریت هستم.

_میدونم، سرهنگ بیات بهم گفت. ولی خوب یک اتفاقی افتاده.

_چه اتفاقی؟

_سپهر اومده بود اینجا، پیش من.

گوشی از جلوی گوشم برداشتم و با دو انگشت شصت و اشاره چشمم رو فشار دادم.

_الو هیلدا هستی؟

تلفن دوباره گذاشتم روی گوشم: _سپهر چیکار داشت باهات؟

_آدرس تو رو میخواست ازم، نشسته بود پیشم گریه میکرد. میگفت میخواد که نیلوفر طلاق بده، گفت با تو حرف

زده. زده؟

_چند ماه پیش اتفاقی دیدمش.

_بهم گفت که تو بهش گفتی که ازدواج کردی، میخواست بدونه راست گفتی یا نه. منم گفتم آره ازدواج کرده. گفتم اینجوری مرتیکه عوضی دیگه مزاحمت نمیشه. ولی خوب دروغی بهش گفتی.

_ممنون افشار، خوب کاری که به سپهر گفتمی من ازدواج کردم، ببین سپهر ممکن که پیش مهسا هم بره به اونم اگه

میشه زنگ بزنی بگه از من بجز اینکه ازدواج کردم هیچ خبر دیگه ای نداره.

_باشه هیلی، کاری که خواستی میکنم، فقط قضیه عکس ها چیه دیگه؟

_عکس؟ کدوم عکس!؟

سپهر میگفت عکسای از نیلوفر بهش نشون دادی، اصلا معلوم تو زندگیت چی میگذره؟ چیزی نمیگذره، فقط گله گله آدم جدید میاد داخل زندگیم، انقدر که دیگه حاله از شناختن کسی بهم میخوره. تو

خودت درگیر زندگیت من نکن افشار.

_هیلدا، من و تو از بچگی تو یک یتیم خونه بزرگترین شدیم، مثل خواهر برادر هستیم برای هم، من نگرانت هستم.

_نگرانی برای من بجز دردسر چیز دیگه ای نداره افشار، فقط اگه بار دیگه سپهر اومد به دیدنت شده با زنگ زدن به

پلیس از سر خودت بازش کن.

_هیلدا تو هر دفعه غیب میشی بعد که بر میگردی ی اتفاق جدید رخ داده، قسم بخور مراقب خودت و دنبال دردسر

نری.

_قسم چی آخه افشار.

_قسم به جون آرمان.

_تو خودت خوب میدونی که من هیچ وقت جون تو رو قسم نمیخورم.

هیلدا...

_هیلدا نگو افشار، من یک پلیسم کارم رفتن به دردسر،
غصه منو نخور رفیق قدیمیم فعلا خدانگهدار._ خدافظ،
مراقب خودت باش.

تلفن قطع کردم و رفتم طرف مبل نشستم روی مبل.
همون موقع رحمان در باز کرد.

پشت در ایستاد ام تا صحبت اش تموم بشه، وقتی هیلدا
خداحافظی کرد آروم در باز کردم و رفتم داخل اتاق.
_سلام، خوش اومدی.

_ممنون.

روی مبل نشسته بود، سعی کردم به روش نیارم که حرف
هاش را شنیدم.

چیز جدیدی تونستی پیدا کنی؟

نگاهم دوختم به چهره خسته اش، خیلی خوب بود که می
 تونست با وجود این همه مشکلات شخصی به پرونده هم
 فکر کنه. _آره، یکم مدرک محکمه پسند، اما ما برای پیدا
 کردن مهراب خان اینجا هستیم نه این نوچه ها.
 _حق با توعه، راست میگی. ایشالا که اونم پیدا میکنیم.
 _ایشالا.

نگاهی به هیلدا انداختم، به خواب عمیقی فرو رفته بود،
 ساعت را نگاه کردم، ساعت یک و نیم نیمه شب
 بود. حواسم

پیش هیلدا بود، چطور وقتی نه ماه خورده ای بود که ما
 اینجا بودیم اون سپهر دیده؟ دلم میخواست یکبار از
 نزدیک

میدیدم این سپهر کیه، اصلا مگه عبدالله نگفت که ازدواج
 کرده، پس چطور می تونست که بیاد دنبال هیلدا؟ هیلدا

واقعا قوی بود که هم میتونست اینجا نقش بازی کنه و هم زندگی شخصی اش را سر و سامان بده.

اصلا خواب به چشمم نمی اومد، تصمیم گرفتم که برم قدم بزنم. فصل پاییز از راه رسیده بود و شب های سردی وجود داشت سوییشرتی تنم کردم و از اتاق خارج شدم، حوصله رانندگی نداشتم، تصمیم گرفتم پیاده برم. باغ عمارت خالی خالی بود، بخاطر شک کردن همسایه ها تا تونسته بودند محافظ ها را کم کرده بودند. تو حیاط ایستاده بودم تا کلاه سوییشرتم را روی سرم بگذارم که صدایی شنیدم.

_ عماد ولم کن.

_ خفه شو. _ عماد خواهش میکنم بس کن.

آروم به طرف درخت هایی که طرف دیگه عمارت قرار داشت رفتم.

با دیدن عماد و پریسا، مخم سوت کشید، بدون هیچ مکثی
 رفتم و عماد از پشت گرفتم و پرتش کردم روی زمین.
 پریسا بی وقفه گریه میکرد، گوشه ابش پاره شده بود.
 _برو تو اتاقت در هم ببند، سریع.

سری تکون داد و سریع دوید به طرف اتاقش.
 _حیوون.

عماد از روی زمین بلند کردم. انقدر زهره ماری خورده بود
 که نمی تونست روی پاهاش بایسته.
 به زور کشوندمش داخل عمارت و بردمش به طرف حمام
 و پرتش کردم داخل وان.

دوش سیار برداشتم آب سرد باز کردم روی سرش تا به
 خودش بیاد.

از سردی آب هنی کشید. آب بستم و از حموم رفتم بیرون
 و سریع رفتم سمت اتاق پریسا. زدم به در اومدم در باز

کنم که دیدم در قفله. حواسم نبود خودم بهش گفته بودم
در قفل کنه.

_پریسا در باز کن. _رحمان من خوبم میشه بری؟

_نه نمیرم، زود باش در باز کن.

_رحمان خواهش میکنم.

_باز میکنی یا بشکنمش؟

یک لحظه طول کشید که قفل در باز شد.

در باز کردم، پریسا رفت روی تخت نشست.

برادرش پویان روی تخت خودش راحت خواب بود.

رفتم سمتش و صورتش گرفتم بالا. خودش هم مخالفتی

نکرد. زیر چشمش کبود و لبش پاره شده بود.

_سریع لباس بپوش بریم بیمارستان فکر کنم بخیه بخواد.

_نیازی نیست رحمان.

رفتم سمت کمد لباس ها و یک مانتو و شال در
آوردم. _رحمان.

_ساکت شو برادرت خوابه.

_این کار لازم نیست.

_ببینم، نکنه عماد قبلا هم...

_نه دیگه این فکر نکن.

دستی به چونه ام کشیدم.

_به فکر برادرت باشه. بیا بریم لبت بخیه بزن.

_به خدا خوبم رحمان.

_میای یا به زور ببرمت؟ _باشه الان حاضر میشم.

دلَم برای پریسا بد سوخت، انگار اون دختر شر و شور یک

دفعه آروم و سر به زیر شد. همون جا ایستادم تا لباس

بپوشه.

بعد هم رفتیم بیرون اتاق، آرام در بستم و حرکت کردیم
به سمت ماشین، دعا کردم که عماد نبینم، وگرنه همونجا
خفه اش میکردم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت بیمارستان.
پریسا ساکت آرام نشسته بود.

_درد داری؟

_نه چیزی نیست.

هیچی نگفتم که گفت:

_درباره من فکر بد نکن.

_نمی‌کنم...

سکوت بین صحبتیم زیاد طول نکشید. _درباره تو فکر بد
نمیکنم، درباره آدم‌هایی فکر بد میکنم که تو رو به این
لجنزار کشوندن.

_منو اجبار به این لجنزار کشوند، نداشتن یک. حامی و سرپناه به اینجا کشوند، تو رو کی به این لجنزار کشوند؟
_سرنوشت.

_چیزی به اسم سرنوشت و تقدیر وجود نداره.

_نداره؟ تو واقعا همچین فکری میکنی؟

_همچین فکری ندارم، این عقیده منه، ما آدم ها تنها موجوداتی روی زمین هستیم که اختیار داریم، و وقتی اختیار

داریم، خودمون زندگیمون میسازیم نه کی دیگه ای.

_ولی همه چیز ها هم دست خود آدم نیست.

_دست خود آدم نباشه، دست آدم های دیگه ای هست

که علاقه دارند به جای آدم های دیگه تصمیم بگیرند.

سرنوشتی که مردم از اون حرف میزنند فقط تصمیم های آدم های دیگه داخل زندگیمون هست.

درسته اما خیلی چیز ها دست هیچ کس نیست، مثل به دنیا اومدن. اون هم تصمیم پدر و مادر هاست، یا اشتباهت شون، که میتونن بچه را از بین ببرند یا اینکه نه، بگذارند بیاند داخل این جهنم.

_مرگ چی؟ اونم دست آدم هاست؟

_اونم تقریبا دست خود ماست، خیلی ها خودشون، خودشون میکشند، یا خیلی های دیگه مثل اون یزدان بیچاره،

کشته میشند برای اینکه جرم قتل اون ها بیوفته گردن یکی مثل تو.

یکم فکر کردم و گفتم:

_پس عشق چی؟ هیچ کس نمیتونه، هیچ کس عاشق هیچ کس کنه. طرف هم نمیتونه انتخاب کنه عاشق چه کسی

بشه.

بهم نگاه کرد و گفت:

_من تا حالا عاشق نشدم، نمی تونم در. این باره نظری بدم، اما خوب آدم از کسی خوشش میاد که خوشش میاد دیگه.

چی؟ خودت فهمیدی چی گفتی؟ فکر نکنم. دو تامون خندیدم.

_خوب یعنی تو باید دلیلی داشته باشی که عاشق هیلدا شدی دیگه، مگه نه، یک ایده آل داشته که قبلا تو نظر تو بوده، از اون ایده آل خوشتر اومده.

به هیلدا فکر کردم، یک دختر آروم و به اصطلاح افسرده، اون دقیقا برعکس ایده آل های من بود، برعکس همسر

شاد و شوخی که همیشه میخواستم، برای همین هیچ وقت نتونستم عاشق یاس بشم، ولی چون زن زندگی بود،

براش احترام و ارزش قائل بودم. اما عاشقش نبودم، اما هیلدا نه، یک حال خاصی بهش داشتم.

_حرفم غلطه؟

نگاهی بهش انداختم.

_نمی دونم، اما حس عشق، مثل حس های دیگه نیست که بگیم برای همه یک شکل، حس عشق یک جورایی، یک

حسیه که طرف به جنونی میرسونه که دوستش داره. میدونی؟ باید خودت حسش کنی. اصلا ایده آل خودت چیه؟

_عادی باشه... ایده آل من، فقط عادی بودنش، زندگی عادی داشته باشه، آدم نکشته باشه، کسی بدبخت نکرده باشه، با عذاب وجدان نخوابیده باشه، عادی باشه و بتونه کمکم کنه که بچه های عادی داشته باشم. لبخندی بهش زدم.

_ فکر نمی‌کردم، انقدر ساده پرست باشی.

حرفی نزد، همون موقع ها هم به بیمارستان رسیدیم. با راهنمایی پرستار پرستار بردم تو بخش مربوطه و رفتم چیز

هایی که نیاز بود و تهیه کردم منتظر شدم تا کار های لازم انجام بشه.

دو تا بخیه بیشتر لازم نداشت. سریع کار ها انجام شدیم و راه افتادیم به رفتن، هنوز داخل راه روی بیمارستان بودیم که یک صدای یک نفر شنیدم:

_ آقا سپهر!

یک لحظه مکس کردم، احساس کردم کسی منو صدا زد، اما سریع راه افتادم که یکی سویشرتم را از پشت کشید.

برگشتم به پشت، سریع زنی که صدام کرد شناختم، با اینکه فکر کنم پنج، شش سالی بود که ندیده بودمش.

_ سلام آقا سپهر، خوبید؟

رنگ از رخسارم رفت، پریسا دقیقا کنارم ایستاده بود.

ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید. وا، آقا سپهر، من پونزده سال همسایه دیوار به دیوار تون بودم مگه میشه شناسمتون، من خدیجه هستم ها، راستی خواهرتون ریحانه جون چطور هستند؟ شنیدم که رشته پزشکی قبول شدن.

واقعا نمیدونستم چیکار کنم.

_راستی شما اینجا چیکار می کنید.

_یک،... یک کاری دارم.

_ا، خوب پس، مزاحمتون نمیشم، از دیدنتون خوشحال شدم.

سری تکون دادم و حرکت کردم. پریسا هم بی هیچ حرفی دنبالم راه افتاد.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

دلَم میخواست که یک طوری بفهمم که پریسا به چی فکر می‌کنه سعی کردم سر حرف باهاش باز کنم:
_هنوز درد داری؟

_نه به اون شدت. _دکتر برای اون کبودی پشت چشمت هم یک پماد تجویز کرد، برات خریدم، حتما رسیدیم عمارت بزن به کبودی زیر چشمت.

_حتما، این کار میکنم، ممنون.

دوباره سکوت بود که حاکم بینمون شده بود.

بعد از کمی فکر، دوباره موضوع جدیدی برای صحبت و پرت کردن حواس پریسا پیدا کردم:

_تو این یارو، یزدان میشناختی؟

_یزدان امیرسام؟

_آره.

_ معلومه، همه آدم های مهرباب خان، اکثرا هم میشناسند.
 _ چطور آدمی بود؟ _ پسر خوبی، مثل اکثر آدم های اینجا،
 به اجبار به اونجا کشیده شده بود و بعدش میخواست توبه
 کنه و بره، اما

خوب، مهرباب خان یک مردابه، هرکس بخواد بره داخل
 اون دیگه نمیتونه بره بیرون.

_ تو، تاحالا مهرباب خان از نزدیک دیدی؟

_ خوب آره، قبلا ها که خیلی بچه بودم، چهار، پنج ساله
 بودم.

_ واقعا؟

_ آره، درواقع، پدر من یکی از صمیمی ترین دوست های
 مهرباب خان بود.

_ واقعا؟

_ آره.

مخم سوت کشید. چیز های جدیدی فهمیده بودم.

_نگفته بودی خواهر داری، حالا خواهرت کجا

هست؟ نگاهی بهش انداختم.

_دور از این مرداب.

_خوبه که هوایش رو داری.

_مطمئن باش، پویان هم که بزرگ، هوای تو رو داره.

پوزخندی زد:

_فکر نکنم، آخه هرچی باشه خونه ی اوستا تو رگ هاشه،

اوستا های ترسو، اوستا های بزدل.

_تو هم اوستایی، اما ترسو و بزدل نیستی.

_منم ترسو هستم، خیلی ترسو تر از اون چیزی که فکرش

بکنی.

نگاهش کردم اما حرفی نزدم، سعی میکردم همزمان

نگاهم به جاده هم باشه.

_ تو چرا دروغ گفتی که از یتیم خونه ای؟ سعی کردم نفس عمیقی بکشم. تا کمی خون سردیم حفظ کنم.

_ همیشه فکر میکردم یتیم باشم بهتره، خانوداه درست حسابی نداشتم، یک مادر معتاد و پدر هوس باز، شونزده سالم که بود از خونه فرار میکنم و چند سال بعد با هیلدا آشنا میشم و میریم پیش صدرالدین جمالی و برای اون شروع به کار میکنیم. بعد از اون هم خواهرم از اون خونه نجات میدم.

_ که این طور.

_ فکر کردم بهتره بقیه فکر کنم مثل هیلدا تو یتیم خونه بزرگ شدم.

_ باشه، پس اگه این طور دوست داری، منم به هیچ کس حرفی نمیزنم.

_ ممنون.

همون لحظه تلفنم زنگ خورد، تماس وصل کردم هیلدا بود.

_رحمان، نصفه شبی کجایی؟

_بیرونم، الان میرسم عمارت بهت توضیح میدم._اتفاقی افتاده؟

نگاهی به پرپسا انداختم.

_بعدا با حرف میزنیم.

_باشه، میبینمت.

_میبینمت.

تلفن قطع کردم.

_اون زنه چرا سپهر صدات کرد؟

لب هایم تر کردم:

_خوب، چون اسمم تغییر دادم که پدر و مادرم نتونند

پیدام کنند._یعنی قبلا ها اسمت سپهر بوده؟

_من اسم رحمان بیشتر دوست دارم.
 حرفی نزد، ما هم دیگه رسیدیم به عمارت.
 _رفتی بالا تو اتاقت در پشت سرت قفل کن. اگه اون عماد
 عوضی هم اومد سراغت، سریع به من زنگ بزن.
 _باشه، این کار میکنم.
 _نگران چیزی هم نباش.
 ریموت در زدم و ماشین بردم داخل و پارک کردم.
 پریسا در ماشین باز کرد، اما پیاده نشد.
 _رحمان، ازت ممنون، امشب خیلی بهم کمک کردی.
 لبخندی بهش زدم. _کاری نکردم، تو هم خواهر کوچولوم.
 پیاده شد و رفت.
 دستی به چشم های خسته ام کشیدم و پیاده شدم رفتم
 سمت اتاق.
 در که باز کردم دیدم که هیلدا نشسته بود روی تخت.

_ چرا نخوابیدی؟

_ نگران بودم.

_ نگران نباش، چیزیم نیست.

_ با پریسا کجا بودی؟

_ از کجا فهمیدی...؟

_ از پنجره دیدمتون. _ برای پریسا یک اتفاقی افتاده بود،

باید میبردمش بیمارستان.

_ چه اتفاقی؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا.

لباسم مرتب کردم و نگاهی به هیلدا انداختم:

_ هیلدا میگم اگه میشه قضیه پریسا را به کسی نگو، نه

اینجا نه داخل اداره.

نگاه مهربانانه ای بهم انداخت.

باشه، به کسی نمیگم. نمیگم چقدر اون عماد مراد پور از اون چیزی که فکرش میکنیم کثافت تر و عوضی تره.

سری تگون دادم و حرکت کردم به سمت پایین.

سر میز صبحانه بجز پریسا و پویان همه بودند، بیتا و تینا، حسن، مهبد، آيسان، همه بودند. من و هیلدا هم به جمع شون پیوستیم.

قشنگ نشستم روی به روی عماد.

زیر چشمش کبود بود، احتمال میدادم از مستی باشه که خودم حوالش کردم. اصلا لب به صبحانه نمیزد.

نگاهی به من انداخت، ترس میشد از داخل اون چشم ها خوند.

نگاهم ازش گرفتم نگاه کردم به مهبد، بی هیچ مکثی سریع گفتم:

مهبد، باید باهات حرف بزنم.

نگاهش از روی میز صبحانه به من معطوف کرد.

_میشنوم.

_تنها باید صحبت کنم.

لقمه اش جوید و قورت داد.

_باشه، اگه صبحانه نمیخوری بیا داخل دفترم. سندلی هل

دادم پشت سرم و راه افتادم سمت اتاق کار مهبد، مهبد

هم اومد و در باز کرد. بی هیچ حرفی نشستم روی سندلی،

اونم نشست پشت میزش.

_اتفاقی افتاده رحمان؟

_تو رئیس این اکیپی مهبد، مرد هم هستی، مهبد مردی،

نمی دونم این حرفی که میزنم برات مهم هست یا نه، اما

خواهش میکنم که یک کاری بکنی، کاری که درست، مثل

همیشه.

مهبد زبونی به لب هاش کشید گفت:

_لطفا برو سر اصل مطلب.

نفسم فوت کردم بیرون و تعریف کردم:

_دیشب بود، بیخوابی زده بود به سرم، رفتم داخل باغ که یک هوایی بخورم. یک صدایی شنیدم، صدای پریسا بود،
 عماد...

_عماد چی؟

نگاهم ازش گرفتم:

نام_اگه صدای پریسا نمیشنیدم، اگه به موقع نمی رسیدم،
 مطمئنم که پریسا ضربه خیلی بدی میخورد.
 مهربد دستی به سرش کشید.

_ازت خیلی ممنونم رحمان. تو از یک آشوب جلوگیری
 کردی، نگران نباش، نمیگذارم که دیگه عماد به پریسا
 نزدیک بشه.

آيسان كتاب بست و انگشت اشاره را گذاشت لای كتاب:

_بنظر تو، این وسط ی اتفاق نیوفتاده؟

نگاهم از راه رویی که آخرش ختم میشد به اتاق کار مهبد
گرفتم گفتم:

_نه من چنین چیزی حس نمی کنم چطور؟

_عماد که چشمش کبود شده بود و سر صبحونه هم که تو
فکر بود، پریسا هم که نیومد صبحونه بخوره و پویان
نگذاشت بیاد پایین، شوهر تو هم که میخواست خصوصی
با مهبد حرف بزنه بعد میگی حس نکردی چیز عجیبی
اتفاق افتاده؟ شونه ای بالا انداختم:

_توجه نکردم بهش.

_تو میدونی رحمان درباره چی میخواست با مهبد حرف
بزنه؟

_نه.

ابرویی بالا انداخت کتاب باز کرد شروع کرد به خواندن،
همون موقع عماد اومد داخل سالن پذیرایی:

_حرف های مهبد با رحمان هنوز تموم نشده؟

نگاهی به یک طرف دیگه کردم:

_خیر.

آيسان با تعجب نگاهش بين من و عماد چرخوند که
رحمان با مهبد از راه رو اومدند بیرون.

عماد با ترس به مهبد نگاه کرد. مهبد هم با جذبه اومد
سمت عماد و سیلی به عماد زد. آيسان هنی کشید و گفت:

_مهبد چیکار می...

مهبد خشن و آروم گفت:

_بجای پریسا یک کس دیگه ای پیدا میکنی برای کار
کردن داخل اون مسافر خونه لعنتیت.

عماد سرش انداخت زیر:

_باشه.

_اگه یکبار دیگه از این غلط ها بکنی خودم زنده به گورت
میکنم، حالا هم از جلوی چشمم دور شو.

عماد بدون هیچ حرفی از اونجا رفت:

مهد چی شده؟ چیزی نیست آسی، نگران نشو.

بعد رو کرد به من:

_هیلدا میشه زحمت بکشی به خدمتکار ها بگی که برای
پریسا و پویا صبحانه ببرند بالا.

_لازم نیست خودم اومدم.

پریسا از پله ها اومد پایین و بعد به پویان گفت که بره
داخل آشپزخانه.

آیسان با چشم های گرد شده گفت:

_تو چرا قیافت این شکلی شده پریسا.

_چیزی نیست.

آيسان عصبی کتاب پرت روی کاناپه و رفت از سالن
بیرون.

کسی حرفی نزد، خوب معلوم بود باید ناراحت بشه. _نگران
چیزی نباش پریسا، کس دیگه ای نمی تونه بهت آسیب
برسونه.

پریسا پوزخندی زد گفت:

_البته تا وقتی رحمان اینجاست آره، اما بعدش نمیدونم.
کسی حرفی نزد، پریسا هم رفت سمت آشپزخانه.

برگ ها زیر پاهایم صدای خش خش میداد و از این صدا
ی خش خش، خوشم می اومد. نزدیک های آذر ماه بود و
هوا

سرد تر شده بود.

آيسان میخواست قدم بزنه و از من خواست که همراهش
برم. از اونجایی که هم خودم حوصله ام سر رفته بود و هم

میخواستم قضیه دو هفته پیش از دلش در بیارم، قبول کردم که همراهیش کنم.

نسبت به قضیه پریسا که ۱۶ ۱۵ روز پیش اتفاق افتاد بود، عمارت یکم آروم تر بود، آيسان هم قضیه را فهمید دلخوری که نسبت به بقیه داشت کمتر شده بود.

_میدونی هلی، این روز های خیلی خسته شدم، کلی کار سرم ریخته، کلی پرونده که باید بهش رسیدگی کنم. واقعا به این استراحت نیاز داشتم.

_تقریبا ده ماهی میشه که اومدم اینجا، ولی این روز ها واقعا احساس میکنم اوضاع به هم ریخته است. _آره، برای همه روز های سختی، دشمنی مهرباب خان و نیکخواه به اوج خودش رسیده.

_اصلا ابن دشمنی برای چیه؟

_یک داستانی پشت این دشمنی پیش اومده هست، اما هیچ کس از این داستان کهنه چیزی نمیدونه.

نگاهی به ماشینی که سریع از کنار من و آيسان گذشت
نگاه کردم.

_دیوونه، این چه طرز رانندگی آخه.

نگاهم ماشین دنبال میکرد.

_ببین آيسي، دم عمارت ما ايستاد.

_آره راست ميگي.

يکم. نگاه کرد که در باز شد و ماشین حرکت کرد داخل
خونه.

_ای وای هیلدا بدو، سریع بدو. زیاد از عمارت فاصله

نداشتيم، اما سریع دویدم و همون طوری پرسیدم:

_چی. شده آيسان؟

_ماشين منصور بود هیلدا، یک اتفاقی افتاده که منصور

اومده اینجا.

سریع رسیدیم دم عمارت. تا رفتیم داخل یک. مرد چهار
شونه گنده از در داخل وارد خونه شد. سریع دویدیم
سمت

در وردی و صدای شکستن چیزی شنیدیم.

رفتیم داخل که دیدم، منصور داره عماد کتک میزنه.
مهد عصبی گوشه راه رو ایستاده بود و پریسا هم بالای
پله ها.

_بار آخرت بوده باشه عوضی، وگرنه من خوب بدم پدرت
در بیارم، فهمیدی آشغال؟

صدای آروم عماد که سعی میکرد از روی زمین بلند بشه
شنیده میشد.

_فهمیدم... فهمیدم.

برگشت نگاهی به من و آيسان انداخت. اومد جلو تر و
نگاهی به سر تا پای من انداخت: _تو باید هیلدا باشی
درسته؟ هیلدا هاشمی. زن رحمان؟

نگاهی به چشم های مشکی انداختم، قد و هیبت خیلی
 بلندی داشت. ابروی سمت راستش هم شکسته بود.
 _ تو هم باید منصور باشی، منصور خان، دست راست
 مهرباب خان، درسته؟

پوزخندی زد:

_ نه، خوشم اومد، خوشم اومد.

نگاهش از من گرفت و رفت سمت در از عمارت خارج شد.
 مهبد رفت سمت عماد و کمک کرد از روی زمین بلند
 بشه، عماد بدجور کتک خورد. آيسان اخمی کرد و به
 طرف راه

پله نگاهی کرد و گفت:

_ حالا باید داخل این بلبشو حرف میزدی پری؟

پریسا نگاهش از آيسان گرفت و رفت سمت اتاق خودش.

منم آروم حرکت کردم سمت اتاق خودم، حیف بود که
رحمان نبود، اون خیلی مشتاق بود تا منصور را ببینه. اما
با

حسن و تینا و بیتا رفته بود ماموریت.***

شعله های آتش که از بخاری بیرون میزد، نشون میداد
دی ماه اومده و ما دقیقا یک سال شده بود که توی این
عمارت گیر افتاده بودیم، بدون اینکه پیشرفت چندانی
بکنیم، یک سال بود که در کنار رحمان پیش، این
خلافکارها
زندگی میکردم.

و واقعا نمیدونستم بعد از تموم شدن این پرونده چیکار
میتونم بکنم و چطور با تنهاییم کنار بیام.
_ تو چه فکری؟

نگاهی به رحمان انداختم.

_ تو فکر این یک سال که گذشت... اتفاقاتی که افتاد.

اتفاقاتی که فکر میکردیم می افته.

_آره، یک سال پیش، فکر میکردم سال دیگه این موقع با

یاس داخل خونه خودم دارم زندگیمو میکنم، ولی حالا

اینجام، پیش ی دوست خوب.

لبخندی نسارش کردم که اس ام اسی روی گوشیم پدید

آمده.مهبد بود، پیام داده بود که برم پایین.

_من رفتم رحمان.

_حالا بالاخره عروسی کیه؟

_به همین زودی ها.

_خوبه، برو به سلامت.

خداحافظی کردم از در خارج شدم.

چند وقت پیش مهبد اومد پیشم و بهم گفت برای کار

های عروسی کمکش کنم.

هنوز از آيسان خاستگاری نکرده بود، اما داشت مراسم عروسی می‌گرفت.

البته انگار خیلی از جواب آيسان اطمینان داشت.

امید وار بودم که همه چیز به خوبی پیش بره.

سوار ماشین شدم و مهربد بی هیچ حرفی حرکت کرد، تو راه بودیم که مهربد گفت: تقریباً کارهای سالن داره تموم میشه.

_خوبه.

_آره، دست تو درد کنه، خیلی زحمت کشیدی.

_نه بابا من که کاری نکردم، همه کارها روی دوش خودت بود.

_دلم خوشه که خواهر و مادر دارم. خواهرم که اصلاً ایران نمیاد، مادرم گفته ممکنه نتونه به عروسیم بیاد.

حرفی نزدم اما تعجب کردم که چطور میشه مادری شب عروسی پسرش نیاد.

رسیدیم به سالن عروسی، سالن عروسی خیلی قشنگ با رنگ های طلایی و سفید چیده شده بود. تقریباً هیچ کار خاص دیگه ای نداشت، فقط لازم بود با مهبذبیریم دنبال لباس عروس و یک سری خورده ریز دیگه.

_آیسان مطمئن عاشق اینجا میشه.

_این طور فکر میکنی؟

_فکر نمی کنم مطمئنم. _خیلی بهم امیدواری میدی هیلدا ممنونم.

_کاری نمی کنم که، آیسان مثل خواهرم، تو هم مثل برادرم. حالا که از اینجا اطمینان پیدا کردیم بهتره بریم برای

خرید بقیه چیزها.

چند ساعتی طول کشید برای خرید که اس ام اسی برام اومد، پیام از طرف رحمان بود "سریع تر بیا همون هتل همیشگی."

تعجب کردم، مگه رحمان نمی دونست که من با مهبدا هستم، چطور باید میرفتم هتل آخه.
همون لحظه تلفن مهبدا زنگ خورد.
تلفن گذاشت روی اسپیکر و جواب داد:
_بگو عماد.

_کجایی مهبدا، اتفاق بدی افتاده.

_منظورت چیه.

_دخترها لو رفتن، یعنی پلیس گرفتتشون. _چی میگی تو آخه عماد.

_کار نیک خواه اون دخترها را لو داده.

_پس بیتا و تینا چی؟ اونا مگه پیش دخترها نبودند؟

_چرا، پلیس تینا و بیتا را هم گرفت. سریع تر هرکجا

هستی بیا مسافر خونه من، جلسه داریم.

مهبدا نگاهی به من انداخت و گفت:

__باشه، الان میام.

تلفن قطع کرد و به من نگاه کرد. سریع تر از اون به حرف اومدم:

__من همین جا پیاده کن، با تاکسی میرم عمارت.

__باشه، مجبورم همین کار انجام بدم، ببخشید. ماشین زد کنار.

__درک میکنم، فعلا خداحافظ.

از ماشین مهربد پیاده شدم و سریع یک تاکسی گرفتم و به طرف هتل حرکت کردم هتلی که عبدالله داخلش اتاق گرفته بود متعلق اداره پلیس بود شماره اتاق بلد بودم، بدون هیچ حرفی، سریع دکمه آسانسور زدم و داخل شدم. طولی نکشید که به اتاق مورد نظر رسیدم.

بلافاصله این که در زدم و رحمان در را باز کرد و من داخل شدم. بدون اینکه وقتی تلف کنم، گفتم:

_ کار شما بود، نه؟ شما دخترا رو فراری دادین؟

رحمان سوالم با سوال جواب داد:

_ تو از کجا فهمیدی دختر فراری دادن؟

روی تخت نشستم گفتم:

_ وقتی تو ماشین مهبد بودم فهمیدم، عماد زنگ زد و گفت که دخترا را پلیس فراری داده و بیتا و تینا را هم گرفتند. _ که اینطور اره کار من بود وقتی که پریسا و آيسان داشتند حرف میزدن درباره جایی که دخترا قرار داشتند، بطور

شانسی شنیدم و دست به کار شدم. شنیدم که میگفتند میخواند دخترها را فردا از مرز خارج کنند، منم دیدم بهترین موقع هست و با عبدی تماس گرفتم و دیگه بقیه اش را هم میدونی.

عبداله پشت بند رحمان گفت:

_حالا باید مراقب باشید که بهتون شک نکنند.

_نگران نباش، فکر میکنند کار نیکخواه، شک نمیکنند.

_خیلی خوبه، خیلی خوبه.

_خوشحالم بالاخره تونستیم بعد یک سال یک حرکتی
بزنیم.

لبخندی به رحمان زدم:

_البته به لطف تو.

اونم لبخندی بهم زد.

نگاهم از رحمان گرفتم و رو به عبدالله گفتم: _شما چیکار
کردید؟ تونستند از طریق هویت چهره چیز بیشتری از
منصور پیدا کنند؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_نه، انگار اصلا همچنین آدمی وجود نداره هیچی
نتونستیم پیدا کنیم.

__ پس باز هم برگشتیم سر جای اولمون.

__ دقیقا، ولی نباید ناامید بشیم.

__ ناامید نشدیم عبدی، اما تو جای ما نیستی که بفهمی

چقدر سخته، یک سال از زندگیمون رفت و هیچی به
هیچی.

__ همچین بی هیچ هم نبود رحمان.

رحمان نگاهش به من دوخت:

__ باز هم تونستیم جون آدم های زیادی را نجات بدیم.

شاید اگه ما نبودیم. خیلی آدم بیگناه این وسط کشته

میشد. _آره، اما مهرباب خان پیدا نکردیم.

__ رحمان واقعا چه انتظاری داشتی؟ هان؟ معلومه که

نمیشه به این زودی ها پیداش کرد. ولی ما موفق میشیم.

دستی روی این خط کشیدم.

_ ما موفق میشیم. باید که موفق بشیم و موفق میشیم.

نگاهم از دفترچه گرفتم و به آشپزخانه نگاه کردم. ریحانه

داشت آشپزی میکرد. از خودم خجالت کشیدم که یک

نیمرو ساده را هم بلد نبودم درست کنم و همه کارها

افتاده بود روی دوش ریحانه کوچولوم.

_ چه عجب از نوشتن دل کندی داداشی.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و لبخندی زدم:

_ من هیچ وقت از نوشتن خاطراتم دست نمیکشم

ریحان. نوشیدنی برام آورد و نشست کنارم.

_ میخوای با این نوشته ها به چی برسی برادر من؟

_ نگاهی به نوشته هام انداختم:

_ به مهرباب خان... به نیکخواه....

"ولی ما موفق میشیم، باید که بشیم." نگاهی به هیلدا که نگاهش به بیرون ماشین بود انداختم، حق با اون بود، باید موفق بشیم. نباید بگذاریم این یکسالی که گذشت و سال های دیگه ای که قرار بگذره بیهوده بگذره.

بخاطر اینکه بهمون شک نکنند سریع جلسه را تموم کردیم و راه افتادیم سمت عمارت.

وقتی رسیدیم، کسی بجز پریسا خونه نبود.

مهبد و عماد رفته بودند تهران تا بخاطر اتفاقی که افتاده بود به مهراب خان جواب پس بدند و حسن هم آيسان برده

بود تا بین چه بلایی سر تینا و بیتا اومده.

پریسا دیگه پیگیر اینکه من و هیلدا کجا بودیم نشد، از

اون روزی که برده بودمش بیمارستان، با من و هیلدا

اخلاقش

بهتر شده بود. و این که وروره جادو با ما کاری نداشت یک پوئن مثبت برای من و هیلدا بود.

نگاهم رو به روی اطلاعات داخل لپتاب بود. ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و رحمان خوابیده بود. یک هفته گذشته بود از روزی که بیتا و تینا رو گرفته بودند، دوباره عمارت بهم ریخته بود. هیچ کدوم از آدم های عمارت هم اطلاعات بدرد بخوری رد بدل نمیکردند. این اتفاق

برای مهبد و عماد هم گرون تموم شده بود. گوشیم بغلم ویبره رفت، گوشی برداشتم، شماره ناشناس بود. با اکراه گوشی برداشتم.

_بله بفرمایید.

_سلام...

به گوشم شک کردم، بهت زده حرفی نزد.

__ببین هیلدا، خواهش میکنم تلفن قطع نکن.

__"ببین هیلدا، این پدرم بود که من را اجبار به این کار کرد، دست من نبود اصلا آخه. نیلوفر از همون موقع که به

دنیا اومد، نافش را برای من بریدن، بخاطر دل پدرم با نیلوفر نامزد کردم، اما از همون نامزدی نتونستیم باهم بسازیم

از هم جدا شدیم. اگه پدرم این حرف را بهت زد، فقط بخاطر اینکه میخواه من و نیلوفر دوباره با هم باشیم، ولی هیلدا، این بدون که هر اتفاقی هم که بیوفته، من و نیلوفر دیگه نمی تونیم باهم باشیم. هر اتفاقی هم بیوفته. هیلدا من فقط تورو میخوام، فقط تورو." "

اشکی از گوشه چشمم چکید، چقدر من ساده و احمق بودم. _بس کن سپهر، خواهش میکنم بس کن، بزار برم پی زندگیم.

_ نمی تونم هیلدا، نمی تونم، من هنوز هم دوستت دارم
هیلدا.

_ سپهر تو زن داری...

_ آره، زنی که بهم خیانت کرد، خودت که دیدی.

_ سپهر من قبلا هم بهت گفتم، من ازدواج کردم، شاید تو
به همسرت علاقه نداشته باشی، اما من عاشق شوهرم
هستم، دوستم ندارم با تو همکلام بشم.

_ هیلدا من بیش از سه سال که زندگی نمیکنم، نابود شدم
هیلدا، نابود، من دوستت دارم.

_ سپهر، این بلایی بود که خودت سر خودت آوردی، هیچ
کس هم مقصر نیست، هیچ کس غیر از خودت.
_ هیلدا...

_ بشنو سپهر، حالا که زنگ زدی حرف هام بشنو. من بهت
اعتماد کردم سپهر، باورت کردم، اما تو چیکار کردی، منو

رها کردی، منو رها کردی تا به ثروت پدرت برسی، تو منو
 به پول فروختی سپهر، من دیگه نمی تونم به تو
 اعتماد کنم، دیگه حرف هات برام پیشیزی ارزش نداره
 سپهر. من شوهر دارم، رحمان، کنارش خوشم، بهم
 احساس آرامش

میده، چیزهایی که هیچ وقت کنار تو نداشتم.

_ دروغ نگو هیلدا، دروغ نگو، من میدونم اون رحمانی که
 ازش حرف میزنی شوهر واقعیت نیست. من همه چی
 میدونم، اینکه شما دارید نقش بازی میکنید، اینکه فقط
 دوتا همکار هستید. هیلدا، من دارم از نیلوفر طلاق
 میگیرم.

اون رحمانی که ازش حرف میزنی، ماموریتتون که تموم
 بشه، ولت میکنه و میره پیش نامزد خودش.

_ اشکال نداره، من عادت کردم مردایی که عاشقشون
 هستم ولم کنند و برن.

نگذاشتم حرفی بزنه و تلفن قطع کردم.

حتی اگه واقعا عشقی تو دلم بهش داشتم، بی احترامی به خودم بود برگشتند با سپهر.

صدای در که باز شد شنیدم. نگاه که انداختم دیدم پریسا دم در ایستاده.

_اتفاقی افتاده؟

_آره، مهبد جلسه گذاشته، همه الان باید بریم سالن نشیمن.

_الان رحمان بیدار میکنم با هم میام.

حرفی نزد و در بست. بلد شدم و دستم روی شونه رحمان گذاشتم تکون دادم.

_رحمان بیدار شو.

رحمان کم کم چشم باز کرد:

_چیشده هیلدا؟

__ باید بریم پایین، مهبد جلسه گذاشته.

دستی به صورتش کشید و بلند شد.

باهم به پایین رفتیم، سعی میکردم زیاد هیلدا را نگاه نکنم.

حرف هایی که به سپهر زده بود دائم توی گوشم

میپیچید، نمیدونستم که هیلدا از ته دل اون حرف ها را

زده بود یا اینکه نه، فقط بخاطر اینکه سپهر از خودش دور

کنه.

خیلی وقت بود که درباره سپهر تحقیق میکردم، دیگه

فهمیده بودم قضیه بین اون ها چی بوده، اما هنوز هیلدا

نمی

دونست که من میدونم که گذشته ای با سپهر داشته. من و

هیلدا، آخرین نفراتی بودیم که به سالن نشیمن رسیده

بودیم. حسن، پریسا، آيسان و عماد و مهبد همه جمع

بودند، ما که رسیدیم مهبد شروع کرد به حرف زدن:

همه خوب میدونید چه اتفاقی افتاده، دخترا فرار کردند و بیتا و تینا هم که دستگیر شدند. همون طور که حدس زدیم کسی که باعث شد لو بریم، کسی نبود جز نیکخواه. درباره بیتا و تینا هم باید بگم با کمک آيسان تونستيم که حکم اعدام را به سی و پنج سال حبس تغییر بدیم. فعلا جایگزینی برای اون دوتا نیست، بخاطر اینکه مشکوک هم نشند کار قاچاق دخترا را چند ماهی میندازیم عقب، اما همین که دوباره با اجازه مهرباب خان، کار شروع کردیم عهده

دار دخترها هیلدا و پریسا هستند. درضمن هر اتفاقی هم افتاد هیچ کس نباید بجز آدم های این اتاق به شخص دیگه ای اعتماد کنه، فهمیدید؟

همه سر تگون دادند و این قائله تموم شد.

قهوه ام را سر کشیدم، اینجا خیلی راحت میشد حرف زد، چون این هتل متعلق به اداره آگاهی بود و فقط پلیس ها و

مامور های مخفی بهش رفت و آمد میکردند و افراد متفرقه نمی تونستند وارد این هتل بشند.

اوایل مأموریت قرار بود که عبدالله توی یک هتل معمولی بمونه که کسی شک نکنه، ولی وقتی عماد سر و کله اش پیدا شد، تصمیم گرفتیم، جوامع احتیاط را رعایت کنیم و برای همین، عبدی به این هتل نقل مکان کرد.

_ تو چه فکری هستی سپهر. لبخندم بیشتر کردم:

_ تو فکر خاصی نیستی قربان، فقط خیلی خوشحالم که بعد یک سال تونستم شما را زیارت کنم.

سری تکون داد:

_ آره، باید بعد یکسال می اومدم خودم از نزدیک دو تا تون میدیدم. راستی دخترم هیلدا چگونه؟

_ خیلی خوبه، خیلی خوشحال شد فقط عبدی خبر داد که شما اومدید اینجا اما مجبور شد که با مهبد بره.

_ دیر نمیشه حالا، هم میبینیم هم رو حالا یک دو هفته ای اینجام، از دخترم که مراقبت میکنی؟

_ هیلدا به قدر کافی خوب هست، نیازی به مراقبت نداره. با این حال چهار چشمی مراقبش هستم.

_ ارتباطتون باهم خوب شده؟

_ معلوم حالا که هم میشناسیم، بهتر هم درک میکنیم و باهم کنار میایم.

_ خیلی عالیه خیلی خوبه که تونستید بفهمید شما دوست هم هستید، نه دشمن هم. _ همین طوره.

یکم دیگه از قهوه ام چشیدم و اون را روی میز قرار دادم.

_ راستی سرهنگ نظر شما درباره اینکه نیکخواه لو رفتن دختر هارا گردن گرفته چیه؟

_ چرا از من میپرسی، منکه نیکخواه نیستم پسر.

قهقهه ای زدم:

_ معلومه که شما نیکخواه نیستید قربان، فقط خوب شما ریش سفید شدید داخل این کار، فقط خواستم نظرتون بدونم.

_ خوب نیکخواه رقیب مهرباب خان، البته از نظر من بیشتر از رقابت، یکجور کینه قدیمی، البته این یک فرضیه است، خوب مطمئنا نیکخواه از این افتخار که تونسته به مهرباب خان ضرر بزنه نمیگذره، از اون طرف فهمیده که ما نفوذی وارد گروه های مهرباب خان کردیم، پس چه اتفاقی می افته هوم؟ از شما هم محافظت می کنه تا بتونید دشمنش نابود کنید.

ابرویی بالا انداختم: _ فکر کنم حق با شماست سرهنگ.
خنده بلندی کرد:

_پس چی فکر کردی بچه، به من میگن شاهرخ، این موها
تو آسیاب سفید نکردم پسر.

_میشه من همین اطراف پیاده کنی؟

نگاهی بهم انداخت:

_این اطراف؟! مگه نمیای عمارت؟

_نه، با رحمان قرار دارم، میخوایم بریم باهم یکم قدم
بزنیم و خلوت کنیم دونفره.

_که این طور، باشه پس. راستی ممنونم، این چند وقت
در نبود من خوب به کارها رسیدی. _کاری نکردم،
هرکاری کردم برای تو انجام دادم و آيسان.

راهنما زد و زد کنار:

_اگه جای خاصی قرار دارید میخوای برسونمت؟

_نه راه خودتو دور نکن من خودم میرم.

_هرطور راحتی، فعلا.

_تا بعد.

از ماشین پیاده شدم و راهی خلاف ماشین در پیش گرفتم.

وقتی مهبد به قدر کافی دور شد، سوار تاکسی شدم تا خودم به هتل برسونم.

دل تو دلم نبود برای دیدن سرهنگ. بیشتر از یکسال میشد که ندیده بودمش.

پول تاکسی حساب کردم و پیاده شدم و رفتم سمت هتل، وارد هتل که شدم به سمت پیشخوان رفتم تا بپرسم کافی شاپ کجا قرار داره و بعد به سمت کافی شاپ هتل رفتم.

سریع پیادشون کردم رفتم پیششون نشستم._سلام سرهنگ.

_سلام دختر خونده خوشگلم.

_پس رحمان کجاست؟

_انگاری ماشین جای بدی پارک کرده بود، رفت تغییر مکان بده.

_دلم براتون خیلی تنگ شده بود سرهنگ.

_دل منم برات تنگ شده بود دختر جون. حالت خوبه.

_من خوبم سرهنگ نگرانم نباشید.

_میبینم که سر پا شدی.

_خسته شدم از بست یکجا نشستم غصه بی مورد خوردم،

دلم خواست دوباره به زندگی برگردم.

_خیلی برات خوشحالم دخترم، تو خودت که میدونی،

حتی از دختر خودمم بیشتر دوستت دارم. _این حرف

نزنید سرهنگ، هیچ کس نباید جای ملیکا برای شما

بگیره.

_اون دختر...

_ سرهنگ، خواهش میکنم اون دختر شماسه.

_ اگه دختر من بود با اون مرد نمیرفت اون طرف.

_ سرهنگ، شما همیشه خوشبختی دخترتون خواستید مگه نه؟ ملیکا هم خوشبخته، پیش شوهرت، داخل خارج. از سکوت سرهنگ استفاده کردم و گفتم:

_ اصلاً قول میدم وقتی این ماموریت تموم شد، پدر و دختر آشتی بدم، خوبه؟ سری تکون داد.

_ باشه قبول. نگاهی به اطراف انداختم.

_ رحمان دیر نکرد؟

_ چرا به نظر منم دیر کرد.

_ من میرم دنبالش.

کیفم از روی میز برداشتم و رفتم دنبال رحمان.

_ اصلاً ازت انتظار نداشتم، چه دعوایی بود راه انداختی؟

_ ندیدی چه بلایی سر ماشین آورده بود؟

_ تو ماشین اون ندیدی؟ بابا تو پلیس مملکتی، نمی اومدم

بینم کجایی طرف کشته بودی که، تازه آبرومون جلوی

سرهنگ هم رفت. _ این ماشین مهبد، پول از کجا بیارم

من؟

_ نگران نباش، سرهنگ که گفت، کمکت میکنه، تازه منم

کمکت میکنم خیالت راحت، یکم پس انداز دارم.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

_ لازم نیست، خودم جورش میکنم.

سه چهار روز دیگه عروسی بود و الان هم که رحمان با

ماشین تصادف کرده بود، البته به گفته خودش مقصر یکی

دیگه بود. البته مهبد ماشین های دیگه ای هم داشت اما

خوب چون رحمان تصادف کرده بود، اون هم بود که باید

پول ماشین میداد.

همون طور که حدس میزدم مهبدا حرفی بهم نزد، حتی
گفت که لازم نیست پول ماشین خودم بدم، اما چون
تقصیر

خودم بود بهش گفتم که خودم پول تعمیر ماشین میدم.
هیلدا نشسته بود و کتاب میخوند، منم داشتم حساب و
کتاب میکردم برای پول ماشین.

در یک دفعه باز شد و پریسا اومد داخل، نگاهی به هیلدا
انداخت و گفت: _رحمان میشه بیای بیرون یک لحظه.
با تعجب بلند شدم، هیلدا هم مثل من تعجب کرده بود،
رفتم دم در:

_اتفاقی افتاده پریسا؟

پریسا برگه کاغذی جلوی من گرفت.

__ بیا، بگیر این را، برای جبران کاری که قبلا کردی.
برگه را از پریسا گرفتم، یک چک روز بود به مبلغ صد
ملیون تومان.

__ این دیگه چیه پریسا؟

__ گفتم که برای جبران محبتت هست، میخواستم یک
جوری تلافی که الان قضیه تصادف شنیدم. تازه نگران
نباش،

هر موقع بری چک پاس میشه، مطمئن باش، صاحب چک
معتبر.

نگاهی به صاحب چک انداختم، چک مال منصور
بود. واقعا عذر میخوام پریسا اما من این چک نمی تونم
قبول کنم.

__ اگه فکر میکنی این چک ممکنه برگشت بخوره باید بگم
که...

__ نه قضیه این حرف ها نیست، این پول خیلی زیاده،
 در ضمن، من خودم میتونم پول ماشین را...
 با صدای انفجاری که اومد، من و پریسا هر دو روی زمین
 خوابیدیم.

صدا که خوابید، از روی زمین بلند شدم، صدای هیلدا را
 شنیدم که گفت یا حسین و از اتاق اومد بیرون.

__ چیشه هیلدا، صدای چی بود؟

__ یک چیزی تو حیاط منفجر شد.

__ چی؟

__ فکر کنم ماشین بود. هر سه سریع به طرف حیاط رفتیم،
 میدیدم که مهبذ و عماد با آيسان هم میرن طرف باغ.
 باهم رفتیم به باغ و دیدیم که ماشینی که من باهاش
 تصادف کردم آتیش گرفته، محافظ ها سعی داشتند آتیش
 خاموش کنند، تازه چشمم به حسن افتاد.

_حسن خوبی؟

به طرف رفتم، انگار همه با صدای من تازه متوجه حسن شدن و نزدیکش شدن.

کمکش کردم از روی زمین بلند شد، فقط صورتش کمی زخمی شده بود.

عماد زود گفت:

_چی شد حسن؟

_مطمئن هستم که بمب کار گذاشته بودند داخل ماشین.

_بمب؟ منم به اندازه هیلدا تعجب کردم.

_تو با کی تصادف کردی رحمان؟

_با یک وانتی بود، اومد از پشت بهم زد اصلا حواسم بهش نبود.

_کجا تصادف کردید تو کدوم خیابون؟

هیلدا زود تر از من جواب مهبد داد:

_ سر همون فروشگاه بزرگ که مرکز شهر.

_ مطمئن هستم که اون راننده آدم نیکخواه بوده.

_ من نمیدونم، واقعا سر در نمیارم.

_ اشکال نداره، اما انگار قراره دوباره یک جنگ بین مهراب

خان و نیکخواه راه بیوفته. من باید زنگ بزنم و به مهراب

خان خبر بدم چه اتفاقی افتاده. عماد، با من بیا باهات

حرف دارم. عماد پشت مهبدا راه افتاد، آيسان هم رفت

سمت حسن.

_ بیا حسن، بیا بریم زحمت پانسمان کنم.

پریسا نگاهی به من انداخت:

_ این جنگ مثل همه جنگ ها مثل مهره شطرنج اولین

قربانی هاش سرباز های از هیچ جایی خبره، من قبلا این

جنگ ها را دیدم، بهتره شما دوتا هم حواستون بیشتر

جمع کنید.

تا بحال به اینکه کسی یا چیزی نحس باشه اعتقاد نداشتم. اما این دفعه خودم به این نتیجه رسیدم که عروسی مهبد و آيسان نحس، چون هر چی نزديک تر به عروسی ميشديم بدبختی بیشتر این ها رو می آورد.

اول که بيتا و تينا گرفتند که خوب البته، کار رحمان بود و دو، سه هفته عروسی اون دو تا عقب افتاد و بعد هم که قضيه اون ماشين، مهرباب خان به مهبد گفته بود چند هفته ای عروسی عقب بندازه تا اقدامات امنیتی بیشتر کنه.

الان ديگه اوایل اسفند ماه بود و امشب بلاخره عروسی اون دو نفر هم قرار بود انجام بشه.

صبح مهبد آيسان با خودش برد تا ازش خواستگاری کنه، قرار بود بعد هم برن آرايشگاه و آتليه و شب هم بيان سالن عروسی.

تا چند دقیقه دیگه هم پیداشون میشد و من سعی کردم همه چیز به نحو احسن انجام بدم، لباس ساق دوش ها، یعنی من و پریسا با رحمان و عماد و حسن به رنگ تالار یاسی و طلایی و سفید بود... "عینکم برداشتم و چشمانم مالش دادم، این تیکه از دفترچه خاطرات نصفه بود و دلیل اون خوب میدونم چون خودم بودم که اون صدا کردم و

نگذاشتم که بقیه داستان بنویس و بعد هم که اون اتفاق بد افتاد"

_هیلدا، هیلدا.

برگشت سمت من و دفترچه کوچیکش بست.

_کجایی تو دختر، عروس و دوماه اومدن.

هیلدا دستی به لباسش کشید.

_الان میرم بدرقه.

هیلدا سریع دوید، منم آروم پشت سرش حرکت کردم و
به دم

سالن رسیدیم، همون موقع مهبد با آيسان از در اومدند
داخل، هیلدا رفت تا دنبال لباس آيسان بگيره کمکش
کنه،

معلوم بود که آيسان تو پوست خودش نمیگنجه.

همه داشتند پشت سر عروس و داماد میرفتند.

منم راه افتادم برم پیش بقیه که تلفنم زنگ خورد. نگاهی
به شماره انداختم.

دو به شک بودم برای اینکه جوابش بدم یا نه.

آخر تصمیم گرفتم برم توی باغ و جواب تلفنم بدم. همین
کار کردم، رفتم داخل حیاط و تلفن وصل کردم، اما حرفی
نزددم.

_سلام...

یاس خیلی دوست داشتم، از موقعی که پیش پدرش
کارآموزیم میگذروندم. اما این یکسالی که ازش دور بودم
انگار

عشقی هم که بهش داشتم از بین رفته بود.

_ کاری داشتی؟

_ اگه دلتنگی کار محسوب میشه، آره کارت داشتم.

_ یاس، من واقعا وقتی واسه ی چنین حرف هایی ندارم.

_ میدونم، درکت میکنم سپهر، اما تو ام منو درک کن.

_ چیا درک کنم یاس، تو از اولم میدونستی من کیم شغلم

چی، خواهشا سعی کن دیگه تماس نگیری.

تلفن قطع کردم و راه افتادم، دستی روی چشمم گذاشتم

و راه افتادم. همون لحظه احساس کردم به چیزی برخورد

کردم، چشمم باز کردم و دیدم خانم روی زمین افتاد،

صدای یکی رو

شنیدم که صدا زد، خانم تهرانی. بعد یک مرد بزرگ هیکل
 اومد سمت ما، منم به اون خانم کمک کردم تا بلند بشه.
 یک دفعه همون مرد یخه منو گرفت، زن سریع گفت:
 _چیکار میکنی، ولش کن تغصیر من بود.
 _چشم خانم.
 با صدای زن، مرده منو ول کرد.
 نگاهی به زن انداختم، یک خانم مسن بود.
 _ببخشید بابت این کار بادیگاردم.
 _خواهش میکنم خانم.
 _تهرانی هستم. کارای حساب و کتاب مهراب خان انجام
 میدم، فکر کنم شما هم برای مهراب خان کار کنید.
 _بله، من رحمان هاشمی هستم، از بچه های گروه مهبد
 هستم، توی عمارت زندگی میکنم.

لبخندی بهم زد: _خوشوقتم از دیدت رحمان. بریم تو؟ هوا سرد.

_اوه بله، بفرماید.

دست به نشونه اینکه جلو بره بالا گرفتم و پشت سر خانم تهرانی راه افتادم.

همین که وارد سالن شدم، هیلدا اومد نزدیک:

_کجا بودی تو؟

_موبایلم زنگ خورد رفتم جواب بدم.

_باشه اشکال نداره، بیا بریم بهشون تبریک بگیم.

با هیلدا به طرفشون رفتیم برای تبریک گفتند.

آیسان تا هیلدا را دید از جاش بلند شد و بغلش کرد:

_وای هیلدا، ممنونم، مهبد بهم گفت که چقدر کمک

کردی برای این سوپرایز قشنگ. هیلدا خندید و گفت:

_ کاری نکردم که، همش زحمت خود مهبد خان بود،
خوشبخت بشی گلم.

آيسان خودش از هیلدا جدا کرد و پیش مهبد نشست.

_ منم به هردوتون تبریک میگم.

_ ممنون رحمان، توهم زحمت کشیدی.

_ والا منم زحمت کشیدم.

نگاهی به حسن انداختم که بغل من وایساده بود، آيسان با
لبخند گفت:

_ از تو هم ممنونم دوست قدیمی.

صدای پریسا همه را از فضای تبریکات در آورد.

_ صبر کن ببینم، اون زنی که اونجا ایستاد تهرانی؟ عماد
زودتر از همه جواب داد:

_ آره خودش، تهرانی.

_ باورم نمیشه که اومده اینجا، چهار سالی هست ندیدمش.

_آره، اون فقط تو مجالس مهم شرکت میکنه، این یعنی
 که عروسی تو هم مهم براش مهبد.
 صدای زنگ ریزی از بغلم شنیدم.
 حسن گوشیش را از توی جیبش در آورد و با یک ببخشید
 مجلس ترک کرد.
 همون موقع مصطفی اومد جلو:
 _سلام عاقد اومده.
 پشت سرش عاقد اومد، همه سریع آماده شدند برای
 خوندن خطبه عقد، که اون هم زیاد طول نکشید. حسن از
 اون دور دیدم که عقب ایستاده، وقتی دید نگاهش میکنم،
 اومد طرف من و ایستاد.
 _حسن خوبی؟ رنگ پریده.
 _بدبخت شدیم رحمان، بدبخت شدیم.
 _چه اتفاقی افتاده؟

همین که این گفتم، دیدم اشک از چشماش سرازیر شد.

_بدبخت شدیم رحمان، بدبخت شدیم.

_بله.

نگاهم رفت سمت آيسان و دوباره به حسن نگاه کردم که

اشکهایش پاک کرد و راه افتاد سمت بقیه، منم پشت

سرش

رفتم.

حسن دستش گذاشت روی شونه عماد و عماد برگشت

سمتش:

_چیزی شده حسن؟_میشه بیای با من یک لحظه؟

عماد با حسن رفتند یک قسمت خلوت سالن. همه

نگاهشون به اون دوتا بود.

مهد سریع گفت:

_مصطفی، سریع برو بگو آهنگ قطع کنند، بینم چه
اتفاقی افتاده؟

آهنگ سریع قطع شد، همه به حسن و عماد نگاه میکردند
که صدای آشنایی پشت گوشم شنیدم:

_چه اتفاقی مهبد سبلان؟

برگشتم دیدم تهرانی پشت سرم ایستاده.

مهبد به نشانه احترام داشت بلند میشد که تهرانی با
دستش اون را متوقف کرد، مهبد سر جاش نشست.

_والا منم بی اطلاع هستم خانم تهر...
چی داری میگی، حرف دهنتم بفهم، میفهمی چی داری
میگی. حسن حرفی نمیزد گریه میکرد، اما عماد یخه اونو
گرفته بود.

مهبد و آيسان هم از جاشون بلند شدند، منم و مهبد
همزمان شروع کردیم به حرکت کردن به طرف عماد و

حسن

که عماد حسن هل داد روی زمین دوید بیرون، مهبد عماد
 صدا زد اما جواب نداد، همون سریع دویدیم سمت حسن
 که روی زمین نشسته بود گریه میکرد، مهبد دوزانو،
 نشست پیش حسن:

_حسن چی شده، چی به عماد گفتمی که این طوری قاطی
 کرد:

_بدبخت شدیم مهبد بدبخت شدیم.

_دارم بهت میگم حرف بزن.

_امروز، صبح، منصور از خونه رفته بیرون، شب که
 برمیگرده خونه...

دوباره زد زیر گریه.

_حرف بزن حسن، بهت گفتم حرف بزن.

_نازنین غرق خون افتاده بود وسط خونه، سه تا گلوله
 خورده بود...

آيسان افتاد روی زمين، پريسا جيغ زد: _چي ميگي تو
حسن، بچه نازنين ده روز پيش به دنيا اومده چي ميگي تو
حسن.

_بچشونم کشتند، بچه نازنين و منصورم کشتند، يک گوله
توي مغزش، يک گوله توي مغز يک پسر ده روزه.
_وای خدا وای خدا.

_کار نيکخواه حسن؟

نگاهی به تهرانی انداختم، واقعا قيافه اش ترسناک شده
بود.

_واقعا انتظار داريد کار کی باشه خانم تهرانی؟ واقعا انتظار
اين کار وحشيانه را بجز اون از کی توقع داريد؟
تهرانی در مقابل حرف پريسا عکسالعملي نشون نداد،
پريسا با جرعت ادامه داد:

_می بينيد که، اون دوتا جنگ ميکنند و اين وسط بيگناه
ها کشته ميشند.

حرف دهنتم بفهمم پریسا، همه عصبی و ناراحت هستند. حرف دهنتم بفهمم که چی بشه، مامان و بابای من این وسط کشته شدند تنها گناه اونها این بود که دوست مهرباب

خان بودند، نازنین با بچش مرد فقط به جرم اینکه، شوهر و برادرش برای مهرباب خان کار میکردند، دیگه نمیخوام حرف دهنتم بفهمم.

تهرانی فقط چشم غره ای به پریسا رفت و رو به مهبد گفت:

_بلند شو مهبد، باید بریم تهران.

مهبد بلند شد و با تهرانی از سالن عروسی خارج شدند.

آب قند روی زمین گذاشتم دست های آيسان گرفتم:

_میگذره عزیزم، نگران هیچی نباش میگذره.

_ تو نمی شناختیش هیلدا، تو نمیشناختیش، یک تیکه
جواهر بود، ماه، مثل اسمش نازنین، مهربون، همه چیز
تموم،

پسرشون بگو، هنوز براش اسم نگذاشته بودند، هیلدا اون
دختر خیلی حیف بود، خیلی.

دوباره زد زیر گریه، منم آروم پشتش رو نوازش می
کردم._ گریه کن عزیزم، گریه کن سبک بشی.

_ چقدر مظلوم بود این دختر، بین، بین نه برادرش
اومده، نه شوهرش.

_ هم عماد، هم منصور باید با این مسئله کنار بیان، آيسان،
برای هر دوشون روز های سختی این روز ها، اما نگران
نباش، مهرباب خان انتقام نازنین و بچه اش میگیره.

از شنیدن این حرف خیلی اعصابی شدم، از روی زمین
بلند شدم و عینک آفتابیم برداشتم و تو صورت تهرانی
نگاه

کردم و گفتم:

_مهراب خان چطوری انتقام می‌گیره خانم تهرانی؟ با
کشتند چندتا آدم بی‌گناه دیگه؟

اونم عینک آفتابی خودش برداشت، با دیدن چشماش دلم
یک حالی شد، مثل اینکه قبلا، تو گذشته ای از یادم رفته
بود، اون چشم‌ها را دیده بودم.

_و من میتونم بدونم شما کی هستید.

بدون اینکه از عصبانیتم بکاهم گفتم: _هیلدا، هیلدا
هاشمی، همسر رحمان هاشمی، فکر میکنم قبلا باهش
آشنا شدید.

_بله، آشنا شدم و توصیه میکنم تو هم مثل همسر باشی،
یک ضرب المثل زیبا هست که میگه، زبان سرخ، سر سبز
میده بر باد.

_زبون سرخ نمیدونم، اما من برای حرف‌های تیره ای که
توی دلمه، راحت سرمم میدم.

_جون آدمیزاد با ارزش، ازش محافظت کن.

_مطمئن باشید حفاظت میکنم، اما نه به هر قیمتی.

لبخندی زد و شروع کرد به دور شدند، همون طوری گفت:

_جسارت مثل دارو، کم خوبه و سلامت میکنه، اما

زیادش مرگت به همراه داره.

نایستاد تا جوابش بدم، صدای آروم آيسان شنیدم:

_مراقب باش هیلدا، تهرانی به مهرباب خان خیلی خیلی

نزدیک تر از اون چیزیه که تو فکرش بکنی، اگه باهاش

بخوای در بیوفتی، در حد یک اشهد خوندن طاقت نمیاری،

بیخیال این یکی بشو هیلدا، تهرانی خطرناک تر از اون

چیزی که نظر میرسه. حرفی به آيسان نردم، ولی حال

داشت بهم میخورد، از این بوی خاک قبرستون، از صدای

گریه، از صدای مداح که

قطع نمیشد حال از اینجا بودند، از این همه عوضی بودند

مردم بهم میخورد.

از محوطه عزاداری دور شدم و به طرف درخت های کاج
رفتم. تا سیگاری روشن کنم.

سیگارم روشن کردم و دود دادم بالا، که یک چهره آشنا
دیدم، که تنها کز کرده بود و تکیه داده بود به یک درخت
کاج، منم شروع کردم رفتم، سمتش و نشستم کنارش،
عکس العملی نشون نداد، نگاهی به عکسی که داشت
داخل

گوشیش نگاه میکرد انداختم:

_این تویی یا پویا؟

_پسر نازنین و منصور، دوروز قبل اینکه بکشنش.

نگاهی به نوزاد داخل عکس انداختم، دلم پر خون شد،
برای سرنوشتش.

_خیلی دلم میخواست بینمش، اما نشد، میخواستم بعد
عروسی مهبد و آيسان برم تهران بینمش.

حرفی نزد من و دود سیگارم دادم بیرون. یکی هم به من
 بده.

تو فقط شونزده سالت، برات ضرر داره.

اگه ضرر داره، ضرر داره، چه برای من شونزده ساله، چه
 برای توی سی ساله.

نگاهی بهش انداختم و سیگار انداختم روی خاک و با
 کفشم خاموشش کردم:
 حق با توعه.

برعکس برادر عوضیش عماد، نازنین، خانمی بود واسه
 خودش.

وقتی ده سالم بود و آدم های نیکخواه جلوی چشمم مامان
 و بابام کشتن، وقتی دنبال منم بودند و مجبور شدم با
 بردار ۱۰ ماهم فرار کنم، نازنین بهم پناه داد. اون بود که
 نجاتم داد، اون بود که به منصور گفت که مراقب من باشه،

اون به عماد گفت که منو توی اکیپ ببره و راهم بده
اینجا.

_ پدر و مادرم جلوی چشمام نکشتند که بتونم بگم درکت
میکنم. اما بدون که غم از دست دادند و همه مردم دنیا
درک کردند، پرپسا، تو تنها نیستی، این مطمئن باش، اما
یک چیز بدون، اینکه تو پرپسایی، پرپسایی که بیشتر از
سنش میفهمه و درک میکنه، پرپسایی که هیچ دختری به
قوی بودن اون ندیدم. پرپسایی که داره یک تنه برادرش
بزرگ میکنه و از اون و از خودش مراقبت میکنه.
نگاهی بهم انداخت و میون اشک هاش لبخند زیبایی
زد. _ خیلی ممنون که پیشمی.
_ چاکرم.

نگاهی به قبرستون خالی جلوی روش انداخت:

_ یک اکیپ بودند، یک اکیپ پنج نفره، یکی مهرباب خان
بود، یکی نیکخواه، یکی هم بابای من، نمیدونم اون دونفر

دیگه کی هستند،

حتی نمیدونم چی شد که دوستی مهرباب خان و نیکخواه
بههم خورد، این وسط هرچی که بود، پدرم حق به مهرباب

خان میداد، رفت هم طرف اون، نیکخواه که نمیتونست
قبول کنه رفیقش از دست داده، کشتش، رفیقش، بابای

منو

کشت.

من فقط همین قدر میدونم، حتی واقعا نمیدونم هویت
واقعی نیکخواه و مهرباب خان چیه، همین ها را هم بابام

وقتی

نشئه بود، برام تعریف میکرد، پدرم معتاد بود و مادرم یک
زنیکه عوضی که از گدایی گرفته تا جیب بری و هرچی که

به فکر برسه پول در میورد، پدر و مادر خوبی نبودند،

دوست داشتم از شرشون خلاص بشم، اما مرگشون منو

ناراحت کرد، عذاب داد، حالا هم هزار برابر اون عذاب برای مرگ نازنین دارم. میترسم رحمان، میترسم برای از دست دادن پویان.

حرفی نزد سکوت کردم، یادمه یکبار گفته بود مهرباب خان دیده، اما معلوم بود دروغ گفته.

**** تقویم سال نود و یک برق زدم و وارد ماه اردیبهشت شدم.

مرگ نازنین روی همه تاثیر گذاشته بود.

الخصوص عماد. حال هیچ کس خوب نبود، هیچ کس هم تلاشی برای حال خوب نمیکرد.

_توی اون اعداد دنبال چی میگردی؟

نگاهی به رحمان انداختم.

_دنبال عمر از دست رفتم.

_از دست رفته، از دست رفته، فکر کردن به اون عمر از دست رفته، الانت ازت میگیره.

_بعضی ها مثل من موندن داخل گذشتشون و بعضی ها هم مثل تو غوطه ورنند تو آینده و هر دوی ما بازنده ایم، برد با

اونیکه بدون افسوس گذشته و بدون ترس آینده به حال بچسبه، حال، جبران غم گذشته و روشنایی آینده است.

_تو که انقدر خوب این میدونی دختر خوب، پس چیکار به گذشته از دست رفتت داری؟

_اشتباه نکن، برق زدن گذشته مثل برق زدن برق زدن کتاب تجربه هاست کمک میکنه بهت بتونی الان بهتر زندگی

کنی، مثل فکر به آینده که طعم حال برات شیرین میکنه.رحمان نگاهم کرد.

_چرا این طوری نگاهم میکنی؟

__ یک چیزی بپرسم راستش میگی؟

__ آره بپرس.

__ کتاب های پریسا خوندی؟

قهقهه ای زدم.

__ از دست تو رحمان.

__ نه جدی میگم، مثل اون عجیب شدی.

داشتیم میخندیدم که در زدند. _ بفرمایید.

حسن اومد داخل و سلام کرد و جوابش

دادیم. رحمان زودتر پرسید:

__ اتفاقی افتاده.

__ آره، باید جایی بریم، اگه میشه دوتاتون زودتر حاضر

باشید.

__ کجا میخوایم بریم؟

__ بریم توی راه میگم.

از آینه جلو، نگاهی به هیلدا انداختم که توی فکر بود، از وقتی حسن گفت که تهرانی میخواد ببینتمون استرس بدی

گرفته بودم، اونم بخاطر هیلدا، برام تعریف کرده بود که داخل قبرستون چطور با تهرانی حرف زده بود.

بعد از اون من هم بهش گفتم که پریسا چیا بهم گفت، اونم گفت فعلا به بقیه چیزی نگیم و خودمون بیشتر تحقیق

کنیم تا به ی مدرک خوبی برسیم. منم باهاش موافق بودم و به عبدی حرفی نزد.

سکوت ماشین کلافه ام کرد، به حسن گفتم: _میدونی که خانم تهرانی باهامون چیکار داره؟

نه نمیدونم، فقط عماد بهم گفت شما را ببرم تهران
شرکتش. البته برای خودمم تعجب آور چون اون اکثرا
خورده

پاها را ملاقات نمیکنه، اما خوب اصلا نمیشه با عماد حرف
زد.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد، اما حس عماد
میتونستم درک کنم، اگه ی خار توی پای ریحانه میرفت،
منم
میمردم.

بلاخره بعد چند ساعت خسته کننده رسیدیم.
شرکت تهرانی، یک شرکت بزرگ شیک بود. زیاد تعجب
نکردم.

حسن ماشین برد داخل پارکینگ و هر سه باهم پیاده
شدیم، حسن که راه بلد بود جلو رفت و من و هیلدا هم
پشت

سرش راه افتادیم. به سمت پاکینگ رفتیم و همین که
سوار آسانسور شدیم، حسن طبقه ده زد.

_قبلا هم اینجا اومده بودی؟

حسن همونطور که داشت تو آینه آسانسور موهای وزوزی
خودش را درست میکرد جواب هیلدا داد:

_آره، یک سه چهار باری که تهرانی با عماد یا مهبد کار
داشت، منم باهاشون اومدم، میدونی که مهراب خان اکثرا
کسی نمیبینه، برای همین بیشتر کارها را تهرانی میکنه،
بیشتر اومور مالی مهراب خان به عهده داره و دست
راستش. _اما من فکر میکردم دست راست مهراب خان
منصور.

_اون که درست، اما خوب از نظر من هرکی بتونه مهراب
خان ببین و بدون اون کیه دست راستش، مثل منصور،
تهرانی، مهبد و عماد.

ولی خوب کار هر کدوم جدا گونه است، مثلاً مهبد کار
گمرکی و خرید و فروش مواد می‌کنه، عماد کار جابجایی
دختر

ها را داره، تهرانی بیشتر به شرکت های مهرباب خان
رسیدگی می‌کنه و منصور هم که حواسش به گروهک های
مهرباب خان و خودش هم گروهک تهران داره. البته قبل از
منصور، مهبد گروهک تهران زیر دست داشت، اما
نمیدونم سر چی دعوا شد و تنزل مقام گرفت و تبعید شد
شمال کشور...

_طبقه دهم، خوش آمدید.

درب باز شد و پیاده شدیم، یکی از حُسن های خوب
حسن این بود که لازم نبود با موجین ازش حرف بکشیم و
با یک

سوال همه چیز میریخت روی دایره.

طبقه دهم فقط یک اتاق داشت و یک سالن بزرگ که میز منشی و یک کاناپه هشت نفره شیک در اون قرار داشت.

حسن جلو رفت و روبه روی منشی ایستاد:

_سام علیک.

_سلام، بفرمایید.

_با خانم تهرانی کار داشتیم._آقای؟

_حسن سمیرم.

_یک لحظه صبر کنید.

منشی تلفن برداشت و تلفن کرد، یکی، دو دقیقه حرف زد و بعد اجاره ورود داد.

حسن رو کرد به من:

_شما دوتا برید داخل، من همینجا منتظرتون میشینم.

سری تکون دادم و با هیلدا به طرف در رفتیم در زدم و با صدای بفرمایید داخل شدم.

هیلدا هم پشت سرم اومد و در بست. تهرانی پشت میز
نشسته بود و سرش توی برگه های روی میز بود.
_بشینید.

اطاعت امر کردم و روی نزدیک ترین مبل نشستم. هیلدا
هم دقیقا روبه روی من روی مبل نشست. _قهوه یا
نسکافه؟
_فقط یکم آب.

نگاهی به هیلدا انداختم و گفتم:
_منم فقط آب.

نگاهی به من انداخت و تلفن برداشت و شماره ۵زد و دو
تا لیوان آب یک قهوه سفارش داد و دوباره سرش رفت
توی

برگه های روی میز.

_چرا خواستید مارا ببینین؟

با تعجب هیلدا نگاه کردم. هیلدا اکثرا مطیع بود. نمی
دونستم چرا در ارتباط با تهرانی هم نمی تونست همین
طور
باشه.

تهرانی بدون اینکه تغییری در وضعیتش بده گفت:
_ صبر، کار خیلی عجیب و مفیدیه که نمیدونم چرا شما
جوون ترها ازش برخوردار نیستید.
_ صبر خیلی وقتها زجر آور، نه مفید. _ زجر هم مفیده.
کمک میکنه آدم بزرگ بشه.
_ اما خیلیها به اشتباه بزرگتر شدن، کارایی میکنند که
کوچکتر بشند.

_ نه، فقط نظر هر کس درباره بزرگتر شدن و کوچیکتر
شدن فرق میکنه. یکی فکر میکنه که با چاپلوسی دیگران
به

جاهای بلندی میرسه و بزرگ میشه یکی دیگه فکر میکنه
چاپلوسی و پاچه خواری آدم هارا کوچیک میکنه.

احساس میکردم هرچه این بحث بیشتر پیش بره،
خصومت بیشتری بین تهرانی هیلدا پیش میاد، برای
همین قبل از

اینکه هیلدا حرفی بزنه گفتم:

_راستش خانم تهرانی، ما شنیده بودیم که شما خرده
پاهایی مثل من و هیلدا را ملاقات نمیکنید، برای همین
یکم

تعجب کردیم.

بلاخره خودکارش گذاشت دست از نوشتن برداشت. نگاهی
به من کرد و گفت:

_آره، درسته، فقط دلم میخواست بیشتر باهاتون آشنا
بشم.

توی عروسی و بعد هم غذا نشد درست باهم آشنا بشیم،
برای همین هم خواستم بیشتر بشناسمتون.

_آخه چرا خانم بزرگی مثل شما، دلش میخواست که مارا
ببینه؟_همین طوری؟ بعضی انسان ها آدم ها را جذب
میکنند. درضمن، عماد و مهبد زیاد ازتون تعریف کردند،
برای همین

تصمیم گرفتم که ببینم در حد اون همه تعریف هستید یا
نه، بخاطر همین هم میخوام بهتون یک مأموریت جدید
بدم...

به در کوفته شد و منشی اومد داخل و قهوه را جلوی
تهرانی گذاشت و لیوان آب من و هیلدا را هم قرار داد
جلومون.

یکم از آب مزه مزه کردم، منشی که رفت، تهرانی ادامه
داد:

_قراردادی که با شرکت ترانزیت داشتیم، داره تموم میشه و میخوایم قرارداد را تمدید کنیم.

محتوای قرار داد به شما ربطی نداده، اما من میخوام تو قرارداد دوم درصد را از سی، هفتاد، برسونید به چهل، شصت.

کار

سختیه، اما اگه همون قدر که ازتون تعریف میکنند تعریفی باشید، براتون کاری نداره.

حرفی نزدیم، حرفی نداشتیم که بزنییم. فقط امیدوار بودم نگاه خصمانه ای که از هیلدا نسبت به تهرانی دیدم و خود تهرانی نبینه.

_خوب اگه حرفی نیست میتونید برید، جزئیات را، عماد باهاتون درمیون میذاره.

بلند شدم و همون لحظه هیلدا هم بلند شد، خداحافظی کردیم و خارج شدیم.

****_ هیلدا، بنظر تو عجیب نیست که تا الان عماد هیچ

چیزی را جب به شرکت ترانزیت نگفته؟

زل زده بودم به کتاب، بدون تغییر گفتم:

_ اینجا همه چیزش عجیبه.

_ خوب اونکه آره اما...

توجهی به حرف های رحمان نکردم، سعی کردم بیشتر

زوم کنم روی کلمات کتاب، هنوز فرصت نکرده بودم که

چشمام عمل کنم، باید یکسال پیش این کار میکردم، حالا

هر روز داره ضعیف تره میشه، داشت عذابم میداد باید

هرچه سریع تر میرفتم پیش چشم پزشکم تهران، اما کی

وقت میشد خدا داند، فقط از خدا میخواستم قبل تموم

کردن این پرونده چشمام ازم نگیره.

با صدای باز شدن در به خودم اومدم و پریسا را دیدم که

رو به روی در ایستاده.

_اینجا همه چیزش عجیبه.

با حرفی که زد مطمئن شدم به حرف هام گوش میده،
ادامه دادم: _خوب اونکه آره، اما خودتم میدونی غیر از اون
یکبار که برامون پاپوش درست کردند که قتل بندازند
گردنمون

همیشه کامل برامون توضیح میدادند ماموریت چیه اما این
دفعه این کار نکردند، الان یک هفته از ملاقات ما با خانم
تهرانی گذشته و کسی بهمون هیچ توضیحی نداده که قرار
چیکا...

در یکدفعه باز شد، رشته کلامم از دست دادم و به پریسا
نگاه انداختم.

_تو در بزن پری من قول میدم که نمیری.

_زیاد روی قول تو همیشه حساب کرد رحمان.

از دست این بشر، هیلدا نگذاشت که من جواب دندون
شکنی بهش بدم. و سریع گفت:

_دوباره اتفاقی افتاد؟

_عماد گفت بهتون بگم تا یک ربع دیگه پایین باشید، قرار
برید تهران، برای مأموریتی که دارید.

_الان؟

_گفتم که یک ربع دیگه. در بست و رفت.

_نگفتم یک چیزی این وسط با عقل جور در نیاید؟

_تو چیزی به من نشون بده که با عقل جور در بیاد. حالا
زودباش حاضر بشو.

پوفی کردم بلند شدم که حاضر بشم.

مسئله ضعیف تر شدن چشمام انقدر اعصابم بهم ریخته بود که اصلا حوصله فکر کردن به مأموریت جدید نداشتم
اما

برعکس من رحمان خیلی استرس داشت، اون میگفت که ممکن تو این مأموریت موفق نشیم و تهرانی بخواد که از باند جدا بشیم و همه نقشه ها نقش بر آب بشه، البته حرف هاش هم کمی درست بود اما چه میشد کرد. دیگه خودم

سپر دم دست سرنوشت.

بعد از چند ساعت رسیدیم به تهران، احساس کردم این خیابون ها بیش از پیش برام آشنا هستند، اما این چیز عجیبی نبود که خیابون های یک شهر که داخلش بزرگ شدم برام آشنا باشه. اما حس غریبی اومد داخل دلم، وارد خیابونی که اصلا خاطرات خوبی ازش نداشتم شدیم، سعی کردم به خودم تلقین کنم که اشتباه دارم حدس میزنم،

سعی کردم صدام نلرزه آروم رو به عماد گفتم: _اسم شرکتی که قرار باهش قرار داد را تمدید کنیم چیه؟
_شرکت ترانزیت پایدار...

احساس کردم چشمام سیاهی رفت، باورم نمیشد این همه شرکت وجود داشت و این شانس من بود که باید سپهر میدیدم.

حواسم رفت به عماد که گفت:

_مراقب باشید، مدیر عامل اونجا چیزی درباره مواد مخدر نمیدونه، فکر میکنه که ما دارو قاچاق میکنیم، فقط رئیس کل از قضیه خبر داره. اما شما باید با مدیر عامل اونجا قرارداد تمدید کنید.

رسید دم شرکت.

_شما برید داخل اونجا راهنماییتون میکنند، بگید که از طرف تهرانی اومدید، من همینجا منتظرتون هستم.

من و رحمان پیدا شدیم، هزاران استرس گرفته بودم،
استرس دیدن دوباره سپهر، استرس اینکه رحمان بفهمه
سپهر

نامزد سابقه من، استرس اینکه عملیات لو بره و هزار اتفاق
دیگه که میتونست بیوفته سعی کردم مثل همیشه
خونسردیم حفظ کنم اما این دفعه واقعا سخت بود.
_ هیلدا خوبی؟ _ آره، چرا بد باشم؟
_ آخه رنگت پریده.

_ چیزیم نیست نگران نباش، نگهبان گفت کجا بریم؟
_ بیا دنبال من.

دنبال رحمان راه افتادم و سوار آسانسور شدم تک تک آجر
های این ساختمون خاطراتی برام رقم میزد. اینجا بودن
اعصابمو بهم میریخت نمیتونستم به خودم مسلط باشم،
بایستادن آسانسور به خودم اومدم از آسانسور پیاده شده

بودیم که با محمود روبه‌رو شدم، چشم تو چشم، همه
گذشته در یک آن در برابرم زنده شد

"چادرم مرتب کردم و در کافه رو باز کردم راحت محمود
پیدا کردم رفتم رو به روش نشستم، سلامی زیر لب گفتم
و

سرم زیر انداختم، زیر نگاهش آب میشدم خیلی بهم نگاه
میکرد آخر سخت و شکست و گفت:

_ دست همسرم سنگین.

دست به گونه‌ها به جای سیلی کشیدم و دستمو پایین
آوردم باز هم سکوت کرده بودم دوباره خودش بود که سر
حرفو باز کرد:

_ چرا دنبال پسر من راه افتادی؟ احساس کردم غرورم
شکست خجالت را کنار گذاشتم و گفتم:

_ انگار اشتباهی پیش اومده من دنبال پسر شما راه
نیفتم پسر شما بود که دنبال من راه افتاد.

— پسر من پسر هوس بازی چیکار میشه کرد من خسارتی که به تو وارد شده جبرانش می کنم.

ابرویی بالا انداختم که دستشو داخل جیبش کرد دسته چک بیرون آورد مبلغ نامعلومی داخل اون نوشته به سوی من گرفت، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

— بین مهم نیست که کی این ارتباط را شروع کرده اما پسر من نامزد دارد نیلوفر دختر عموش تو هم لطفاً این ارتباط را تمام کن.

بدون اینکه نگاهی به چه بندازم گفتم:

— چک همسر شما خیلی دردناک بود اما این چک خیلی دردناک تر از اون بود. من با میل خودم وارد این ارتباط شدم

با میل خودم هم هر وقت که بدونم تمومش می کنم.

— تو میدونی پسر من نامزد دارم میخوای باهاش باشی. —
تا اونجا که من میدونم یه نامزدی داشت که به هم خورده،
در ضمن سپهر، نیلوفر دوست نداره شما دارید مجبورش
میکنید، ولی منو سپهر همو میخوایم.

— به زبان خوش پاتو از این ارتباط بکش بیرون هیلدا
وگرنه مجبورم از راههای دیگه ای استفاده کنم.
— بزار یه چیزی بهتون بگم آقای پایدار اصلا میدونی
بخاطر اینکه از زور گویی خیلی زورگوها بدم میآمد، پلیس
شدم، پلیس شدم که زورگویی زورگو را تمام کنم من هیچ
وقت زیر بار حرف زور نمیرم. اگه شما محمود پایدار اینو
بدونید که منم هیلدام، هیلدا ی مهرجو."
محمود عصبی به سمتم اومد، اما خودم رو نباختم با همان
خشم بهش نگاه میکردم.

— تو؟ تو اینجا چی میخوای دختره عوضی؟
— حرف دهنتمو بفهم آقا شما کی هستین؟

دستی روی سینه رحمان گذاشتم اون را به عقب روندم و خودم به حرف او مدم.

_کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه، میبینم که دوباره به هم رسیدیم آقای پایدار سه چهارسالی، گذشته اما

ماشالا بزمنم به تخته تغییر نکردید نه از نظر قیافه از نظر اخلاق. _آره من تغییر نکردم درست مثل خودت، تو هم درست مثل قدیم یک دختر وقیحی.

_گفتم درست حرف بزنی.

محمود بی توجه به رحمان گفت:

_حالا میفهمم آره حالا میفهمم قضیه طلاق از کجا درآمد. چون دوباره سر و کله ی تو آشغال به زندگی اون باز شده.

__ بین محمود پایدار مطمئن باش من اگه میخواستم
ارتباط سپهر و نیلوفر را به هم بزنم تا حالا این کار را انجام
داده

بودم. حال هم این بدون به توهیچ ربطی نداره که چرا من
اینجام.

_ اینجا شرکت منو تو به من میگی به من ربطی نداره؟

_ بله چون اینجا فقط شرکت شما نیست شرکت منم
هست.

سپهر رو که دیدم تعجب کردم اون واقعا تونست با پدرش
این طوری حرف بزنه؟

محمود هنوز متعجب بود که سپهر گفت: _ هیلدا خیلی
خوش اومدی، لطفا از این طرف، منشی راهنماییت میکنه،
برو تو اتاق من تا من بیام.

_ نیاز به منشی نیست من همه جای این شرکت بدم.
دست رحمان گرفتم و حرکت کردم، مطمئن بودم اونم
تعجب

کرده که اینجا چه خبره. به طرف اتاق رفتم و در باز کردم،
اول رحمان رفت داخل و بعد من، در بستم و نشستم،
رحمان از من پیروی کرد. آروم گفتم:

_ رحمان به هیچ وجه هیچکس نباید بفهمه که ما از
طرف تهرانی آمدیم اینجا چون متاسفانه خیلی منو
میشناسن

میدونن که من پلیسم.

_ یعنی چی هیلدا این حرف تو چه معنی داره؟

_ بین به گذشته من ربط داره بعدا کامل برات توضیح
میدم فقط خواهشا، کسی نفهمه که ما برای چی
اینجاییم. الان

وقت مناسبی برای توضیح نیست.

__ باشه.

سرم به شدت تیر میکشید و دردش را به چشمم هم منتقل کرده بود، درد سر و چشمم نمیگذاشت که تمرکز کنم،

حماقت کردم که قبلا درباره اینکه کجا باید بریم تحقیق نکردم، کاش مثل رحمان بهش واکنش نشون میدادم. اصلا

نمیدونستم که جمع سه نفره ما تو این اتاق چطور قراره پیش بره.

تو همین فکر ها بودم که در باز شد و سپهر اومد داخل. لبخندی روی لبش بود، رفت و پشت میز نشست و با لبخند به من نگاه کرد: _خیلی خوش اومدین، چی میخورین.

__هیچی، باید باهات حرف بزنم.

سپهر نگاهی به رحمان انداخت و گفت:

_سلام، شما باید آقا رحمان باشید، همسر هیلدا، احتمالاً شما نمیدونید که من...

_احتمالاً نمیدونم که شما نامزد سابق هیلدا هستید؟ چرا میدونم، هیلدا هیچ چیز از من قایم نمیکند.

چشمام گرد شد و تعجب کردم. پس رحمان میدونست اما از کجا؟ البته، باید از دهن لقی سرگرد عبدالله باشه.
_خوبه، خرسندم که زیارتتون کردم.

_اما من همچین حسی نسبت به شما ندارم.

_اشکال نداره، زیاد برام اهمیت نداره، دلم برات تنگ شده بود هیلدا... _خانم، هیلدا خانم، اون دیگه نامزد سابق تو نیست، زن من.

سپهر لباس تر کرد. زودتر به حرف او مدم:

_انتظار خیلی کارها ازت داشتم جز اینکه یک روز قاچاقچی بشی.

_ قاقچی؟ منظورت نمیفهمم هیلدا. اصلا تو برای چی اینجایی، اونم با شوهرت.

_ نمیفهمی چی میگم نه؟ تهرانی لابد نمیشناسی نه؟

_ خانم تهرانی؟ چرا اما تو...

یک لحظه حرفش خورد و به من نگاه کرد.

_ منظورت از قاقچاق، صادرات واردات قرص؟ من اسم این

نمیگذارم قاقچاق، اون فقط یکم مالیات، گمرک و بقیه را

پیچونده، اونم فقط برای اینکه دارو با قیمت ارزون تر به

دست مردم برسوند، درضمن اون به من ربطی نداره، من

فقط ترازیت کرایه میدم.

پوزخندی زدم: _ پس عماد و تهرانی این طوری گولت زدن،

عالیه.

_ گولم زدن؟

_بله گولت زدن، اون چیز هایی که تو به اسم دارو فکر کردی داری وارد میکنه فقط مواد مخدر.

_موارد مخدر؟

اینبار رحمان گفت:

_آره، مواد مخدر، هروئین، هروئین به شکل قرص درمیارن و وارد میکنند.

_چطور ممکنه.

_تاحالا هم زیاد بهت گفتیم، اگه من حرفی زدم بخاطر اینکه هیلدا بهت اعتماد داره.

_سپهر، من یک نفوذی ام، داخل بانندی که اعضای اون تهرانی و عماد، حالا تو هم دوتا راه بیشتر نداری، یا ما را به

پدرت لو بدی که اونم به تهرانی لو بده یا با ما همکاری کنی. _پدرمم خبره داره؟

_آره، محمود پایدار هم خبر داره که داره، هروئین وارد کشورش میکنه، اما براش اهمیتی نداره که چیکار میکنه. سپهر به میز خیره شد و دوباره به من نگاه کرد.

_من چکار باید انجام بدم.

اول من از اتاق اومدم بیرون و بعد هم رحمان، سریع رفتیم بیرون، رحمان به عماد زنگ زد که ماشین بیاره دم در تا

ما میریم پایین، اما گفت که کاری پیش اومده و مجبور شده بره و گفت که ماشین گذاشته برای ما داخل پارکینگ و

کلید داده به نگهبان. کلید گرفتیم و سوار ماشین شدیم، یک حس بدی داشتیم، دقیقا مثل حس عذاب وجدان، نمیتونستم بهش نگاه کنم، اما من آدمی نبودم که بتونم این طور موقع ها ساکت بمونم. خیلی محتاطانه لب زدم تا

شکم به یقین تبدیل کنم:

_تو از کجا...

_عبدالله بهم گفت. نفس عمیقی کشیدم:

_کی؟

_یک سال بیشتر.

حرفی نزد، اونم نزد، کنجکاو نبودم، رحمان باعث تعجب من میشد.

سعی کردم این چند ساعتی که تو راهیم چشمام ببندم و سکوت کنم، انگار این سکوت مورد پسند رحمان هم بود.

بعد چند ساعت رانندگی طاقت فرسا بلاخره رسیدم ویلا،

چند تا بوق زدم و در ویلا باز شد، ماشین پارک کردم و

نگاهی به هیلدا انداختم:

_هیلدا رسیدیم ویلا بلند شو.

آروم چشماش باز کرد و بلند شد، هردو پیاده شدیم و راه افتادیم، هیلدا را قضاوت نمی کردم، متهمم نمی کردم، واسه هیچی، من و اون فقط همکار بودیم، لاقل این حسی بود که هیلدا به من داشت، منم سعی میکردم، حس شیفتگی نسبت به اون را تخریب کنم، من نامزد داشتم، یاس داشتم، این هم من میدونستم هم هیلدا، و این مانعی برای باهم

بودنمون بود. میدونستم روز سختی گذرونده، دیدن نامزدی که آدم ول کرده که ناخواسته هم به پرونده ای که توش هستی هم

گره خورده باشه، واسه هرکسی هضم کردنی نبود. برای همین میخواستم اصلا درباره این موضوع با هیلدا حرف نزنم.

وارد ویلا شده بودیم و میخواستیم از پله ها بالا بریم که پریسا را دیدم که روی پله ها نشسته. قیافه بی احساسی به

خودش گرفته بود. جلو تر رفتم و بهش نگاهی انداختم و گفتم:

_اتفاق خاصی افتاده پری؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، روزنامه داخل دستش باز کرد و شروع کرد به خواندن:

_پیدا شدن جنازه جوانی ناشناس و مجهول الهویه که به صورت ناشناسی به قتل رسیده...

نفهمیدم چی میگه، اونم که فهمید، پوزخندی زد و گفت:

_این جوونی که اینجا نوشته، پسر نیکخواه، که عماد به دستور مهرباب خان کشته، اونا نباید همچین کاری انجام میدادند، حالا فقط کار بدتر کردند.

من هیلدا نگاهی به هم انداختیم، روز به روز تعداد کشته ها بیشتر میشد و حتی نمیخواستم بدونم این جهنم چطور بدتر از این میتونه بشه، اما متسفانه تجربه بهم ثابت کرد بود که نباید حرف های پریسا را دست کم بگیرم. پریسا از روی پله ها بلند شد و رفت، منم همراه هیلدا به طبقه بالا رفتم.****

روی تخت خوابیدم و چشمام بستم، یکی از افتضاح ترین روز های زندگیم گذروندم، واقعا خسته شده بودم، درد سر و چشمم بدتر از قبل شده بود و میدونستم که اگه زودتر عمل نکنم، بینابیم از دست میدم و این هم هدیه از سپهر. وقتی که تهدیدات محمود پایدار را جدی نگرفتم و با خیال راحت به ازدواج با سپهر فکر میکردم، هنوز یادم میاد که

چطور شخصی که استخدام کرده بود از پشت موتور با چوب، وقتی که حواسم نبود از پست بهم ضربه زد و فرار کرد،

هنوز یادم بود اونروز سپهر اومد پیشم گفت تحت هیچ شرایطی ولم نمیکنه، یادمه که دکتر گفت ضربه باعث آسیب

به چشمام شده و گفت با یک عینک مشکلم حل میشه، اما حل نشد و در عوض روز به روز بیناییم ضعیف تر شد. دوباره بلند شدم تا قرص هام بخورم که صدای رحمان در اومد:

_ الان همه قرص هات خوردی.

_ سرم درد میکنه رحمان.

رحمان بلند شد:

_ بزار پرده ها را میکشم اتاق تاریک بشه، سعی کن بخوابی.

به سمت پرده ها رفت و گفت: عماد اومد، میرم یکم دروغ تحویلش بدم، توهم سعی کن استراحت کنی.

باشه ای گفتم، پرده را کشید و رفت بیرون، منم سعی کردم به حرفش گوش بدم و بخوابم.

سعی کردم در آوردم ببندم و پیام بیرون، هنوز پله اول پایین نرفته بودم که پریسا را با یک سینی غذا دیدم.

_ کجا میرید، براتون غذا آوردم. گفتم لابد گشنه اید.

لبخندی زدم، خوب میدونستم که از کی، پریسا با من خوب شده بود.

_ ممنون، خیلی لطف کردی، آره منم گرسنمه، اما باید اول برم به پیش عماد و بگم تونستم با موفقیت قرار داد را با

همون شرایطی که خانم تهرانی گفته بود ببندم.

_ خیلی باهوشی.

__چی؟__ تا حالا تونستی هر مأموریتیکه بهت دادند با موفقیت به سر انجام برسونی، راستش منم یکی دوباره موفق نشدم،

اما تو چرا، پس آدم باهوشی هستی.

__میشه گفت یکم خوششانسم.

__بهش اعتقادی ندارم.

__به چی؟__

__به شانس، یک افسانه که مردم ساختند تا بی عرضگی خودشون پنهون کنند و باهوش بودن طرف مقابلشون را انکار کنند، همین.

__تو دنیا را همیشه خاص میبینی.

__حکایت دنیا، حکایت همون فیل است که میبرنش داخل یک غار تاریک و مردم میفرستند داخل تا حدس بزنند

چیّه، هر کس چیزی که لمس کرده می‌گه، هیچ کس
 اشتباه نمی‌گه، هیچ کس هم درست نمی‌گه، قضیه دقیقا
 همینه

رحمان، ما فقط رفتیم به یک گوشه دنیا، که بقیه نرفتند و
 چیز هایی لمس کردیم که بقیه نکردند، یکی گوش فیل
 لمس میکنه می‌گه با بزن، یکی اج اون لمس میکنه و می‌گه
 خنجر، دیدگاه متفاوت ما، فقط برای اینکه هممون یک
 داستان و یک قصه زندگی نداریم.

سری تکون دادم و راه افتادم پایین که دیدم پریسا داره
 میره بالا. پری، هیلدا سرش درد میکنه تازه خوابیده،
 نمیخواد غذا براش ببری.

دو ماه دیگه هم مثل برق و باد گذشت، انقدر سریع که
 حتی حسش هم نکردم. همه چیز عادی بود، اما یک حس
 بدی

داشتم، یک حسی مثل حس آرامش قبل از طوفان، دوماه بود که کشت و کشتاری انجام نشده بود و این برای من واقعا عجیب بود که چطور سهراب خانم، تصمیمی برای انتقام گیری از بچه ای که کشتند نمیکنه.

اون طور هم که پریسا گفت، این پسری که مهراب خان کشت، پسر اولشه بیشتر از اون دو تا پسر دیگه اش دوستش

داشت.

آخرین چسب به کادو زدم که رحمان در باز کرد و اومد داخل اتاق.

لبخندی زد و منم لبخندی زدم و گفتم:

_سلام، خوش اومدی.

_ممنون خیلی خسته شدم، چند ساعت تمام داشتم

رانندگی میکردم.

به جایی رسیدی. معلوم که نه.

_اشکال نداره وقت هست.

"وقت نبود اصلا هم نبود، همیشه خودمون با این جمله
 گول میزنیم و تهش ضربش رو میخوریم.
 صدای پیامی از گوشیم بلند شد، گوشیم برداشتم، پیام از
 طرف مهتاب بود، تلفن برداشتم و جواب پیامش دادم و
 دوباره نگاه کردم به دفترچه هایی که جلوی روم بود،
 دفترخاطرات جلو آوردم و دوباره شروع کردم به خواندن."
 رحمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چیکار میکنی؟ این چیه کادو میکنی؟

_ی، دو، سه جلد کتاب روانشناسی که تازه ترجمه شده،
 از آيسان شنیدم تولد پریساس، برای اون کادو گرفتم.

_واقعا؟ تولدش؟ چند سالش میشه؟

_۱۷

__ واقعا؟ انقدر گذشت؟ __ خوب الان آخر های مرداد هستیم،
 دی ماه بود که ما به اینجا اومدیم، اون موقع ۱۵ سالش
 بود الان ۱۰ هفت ماه که
 اینجاییم و و اونم الان شده هفده سالش.

__ زمان خیلی زود گذشت، تو آذر سال ۸۹ بود که گفتند
 باید با تو همکار بشم و الان هم مرداد ۹۱.
 __ دقیقا، معلوم نیست، قراره چند سال دیگه اینجا باشیم،
 نامزد تو چی؟ یاس، قرار بود زودتر از این ها باهاش ازدواج
 کنی.

__ اون خودش پدرش پلیس بوده، تازه از اول هم میدونست
 که شغل من چیه. باید عادت کنه.

دهن باز کردم تا بگم این حرفش غلطه که همون موقع
 گوشیم زنگ خورد، نگاهی به شماره انداختم و لبم تر
 کردم و

نگاهی به رحمان انداختم:

_میشه تو گوشیم جواب بدی؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت، حقم داشت، آخه من خیلی
رو موبایلم حساس بودم. لبخند خجل زده ای زدم و گفتم:

_خواهش میکنم، سپهر پشت خط و من اصلا دوست
ندارم باهش حرف بزنم.

_درک می کنم. این حرف و گفت و بلند شد و تلفن از من
گرفت و جواب داد.

تلفن از هیلدا گرفتم تماس برقرار کردم:

_الو...

هیچ صدایی از پشت تلفن نیومد:

_الو، سلام.

_سلام، هیلدا هستش؟

_نه، نیستش چیکارش داری؟

چیز مهمی نیست، خودم بعدا باهاش تماس میگیرم. اما
 من نمیخوام که همچین کاری انجام بدی.
 _منظورتو نمی فهمم.

_ببین، هیلدا زن منه، منم علاقه ای ندارم که زنم با نامرد
 سابقش حرف بزنه.

_هم من هم تو و هم هیلدا خیلی خوب میدونیم که شما
 دوتا فقط همکاری که و بخاطری مسائل عرفی و شرعی
 باهم صیغه محرمیت خوندید، همین.

_آره، ممکنه اولش این طوری بوده باشه، اما دیگه نه، من
 هیلدا را دوست دارم، میخوام بعد از اتمام این مأموریت هم
 به طور دائم باهاش ازدواج کنم.

این حرف زدم و تلفن قطع کردم.

_ممنون از دروغی که بهش گفتم، امیدوارم ایندفعه
 بیخیالم بشه.

جوابی نداشتم که بدم، هیچ جوابی نداشتم که بخوام بدم، فقط موبایل را بهش پس دادم.

دروغی که گفتم، چقدر اون جمله دروغ بود واقعا، فقط قسمتی که نمیشد، من و هیلدا باهم ازدواج کنیم، این آرزوی

من بود، من هیلدا را دوست داشتم و حسش میکردم. ولی اصلا نمی دونستم اون هم منو دوست داشت یا نه بلند شدم و بی هیچ حرفی رفتم بیرون، رفتم تا توی باغ سیگار بکشم.

وقتی رحمان دروغ میگفت میفهمیدم، حرفی که به سپهر زد، بیشتر از اینکه منو متعجب کنه، ناراحتم کرد، ابله نبودم، میفهمیدم، حس میکردم که رحمان یک حسی به من داره، دروغ چرا، منم اون را دوست داشتم، رحمان از

هر لحاظ برای من خوب و دوستاشتنی بود، اما اون با یاس نامزد بود و من اصلا دوست نداشتم که اتفاقی این وسط بیوفته و رحمان بخاطر من یاس ول کنه. نمی دونستم این چه نفرینی بود که همه مرد هایی که عاشق من میشدند نامزد داشتند.

میخواستم خودم سرگرم کنم، با پویان که تو حیاط توپ بازی میکردم، سعی کردم ذهنم این طوری منحرف کنم، اما

فکری که داخل سرم چرخ میزد، این حرف ها حالیش نبود، نمیدونستم هیلدا دوستم داره یا نه، اما میدونستم که به

هیچ عنوان با من ازدواج نمیکنه، اونم با وجود یاس... حس خیانت بهم دست داده بود و نمیدونستم چیکار کنم، تو فکر این بودم که از یاس جدا بشم.

_سلام.

به پشت برگشتم. _عیلک سلام، اینجا نبودی؟

_نه، رفته بودم تا پویان را ثبتنام کنم دیدم، داری باهات

فوتبال بازی میکنی، ممنونم، پویان همبازی نداره اینجا.

حرفی نزدم و فقط لبخند زدم. پریسا هم رفت سمت در

ورودی.

به پیشنهاد آيسان و کمک مهبد، عماد از ویلا خارج

کردیم تا راحتتر بتونیم برای پریسا جشن تولد بگیریم، در

اینکه عماد ی عوضی به تمام معنا بود شکی نبود، اما بعد

از مرگ نازنین و بچش صد برابر بدتر شده بود.

تمام خدمتکارها را مرخص کردیم که زودتر برن خونه.

پریسا داخل آشپزخونه بود. یکی از محافظها خواسته

بودیم

که کلید برق خاموش کنه، کیک دست آيسان بود و من و رحمان هم فشفشه دستمون بود، حسن هم کادو ها را می آورد، نزدیک آشپزخونه که

شدیم برق ها طبق برنامه خاموش شد و ما همگی با هم با فشفشه های روشن رفتیم داخل آشپز خونه، پریسا واقعا تعجب کرده بود، این همون موقع که برق ها اومد میشد از نگاهش خوند...

اون شب تقریبا همه چیز به خوبی گذشت، از همون موقع که پریسا قافلگیر شد تا آهنگ گذاشتن ها و رقصیدن هامون، آخر سر هم کیک خوردن، بعد از اون هم نوبت رسید به باز کردن کادو ها. هنوز کادوی اول باز نشده بود که غافلگیر شدیم. صدای شلیک گلوله ای هممون را متعجب کرد. بعد از اون گلوله

صدای دیگه، من و مهبد سریع رفتیم سمت پنجره
 آشپزخونه و از همونجا دیدیم که چند نفر باهم درگیر
 شدند، مهبد

سریع داد زد:

_آدم های نیکخواه هستند، زود باشید، زودباشید باید فرار
 کنیم.

مهبد اسلحه اش برداشت و جلو تر رفت، بعد از اون هم
 آيسان و هیلدا، پریسا میخواست پویان بغلش کنه که
 سریع

پویان ازش گرفتم و بغلش کردم، پریسا سریع حرکت کرد،
 منم کنار دخترا حرکت می کردم و حسنم از پشت
 ساپورتمون می کرد.

همه داشتم پشت سر مهبد حرکت می کردم مهبد رفت
 سمت اتاق کارش و در باز کرد رفت تو، رفت سمت یک
 کمد

بزرگ که همیشه اونجا قرار داشت و داد زد:
_بیاید کمکم.

پویان دادم بغل هیلدا و با حسن رفتیم کمک مهبّد و کمد
جا به جا کردیم، یک در یک متری کوچیک پشت کمد
پنهان شده بود، مهبّد رفت سمت کمد چند تا اسلحه
برداشت و به هممون یکی یک اسلحه داد و بعد هم در
مخفی

باز کرد و کلید برق روشن کرد، از اونجا پله میخورد به یک
زیر زمین، سریع همگی پشت سر هم راه افتادیم که
بریم، بعد از طی کردن پله ها به یک راه روی طویل
رسیدیم و هرچه سریع تر راه افتادیم.

صدای گلوله ای شنیدم و احساس سوزشی روی بازوم
احساس کردم. نگاهی کردم و دیدم گلوله میلیمتری رنگ
کنار بازوم رد شده، باز صدای چند تا گلوله و بعد صدای
جیغ شنیدم، روم که برگردوندم و با چند جنازه روی

زمینمواجه شدم که تمام بچه ها دور یکی از جنازه ها جمع شدند، پیش بقیه رفتم، شکه شدم، آدمی که روی زمین افتاده

بود کسی نبود جز حسن... چند نفر دیگه هم اومدند که پریسا و مهبد بهشون شلیک کردند، مهبد کمک کرد که آيسان از روی زمین بلند بشه. همه تو شک بودیم، باورش سخت بود، برام که به همین راحتی حسن مرد، تو شک بودم، همه تو شک بودند، اما وقت عزا داری واسه هیچ کس نبود. بعد از کلی دویدن به یک جنگل رسیدیم که چند

تا ماشین داخلش پارک شده بود مهبد گفت:

__بهتره همه با ی ماشین نریم، رحمان و هیلدا با هم برن، آيسان تو هم پریسا و پویان ببر، منم تنها میرم، فعلا برید یکجایی قایم بشید، باهاتون تماس میگیرم. کلید هر ماشین زیر تاپر سمت راست جلو هست.

هیلدا پویان داد بغل پرپسا رفت سمت ماشین و سوئیچ برداشت:

_تو دست زخمی، من رانندگی میکنم رحمان.

فکر نمی‌کردم متوجه شده باشه، سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

اسلحه را گذاشتم روی داشپورد نگاهی به آستین پاره شدم انداختم.

_زخمش کاریه؟

_نه، در رفته.

_باورم نمیشه، حسن مرد، ی گلوله وسط پیشونیش، وای

خدا. _چه میشه کرد، رفتند پسر یکی از کله گنده های

مافیای ایران کشتند، واقعا انتظار چنین حمله ای

نداشتند؟

_برو تو هتلی که عبدالله داخلش ساکن.

_باشه.

یکم گذشت که گفت:

_تو میتونی رانندگی کنی؟

_چرا اتفاقی افتاده؟

_چشمام، رحمان، چشمام نمیبینه.

_چی؟

_مفصل، باید چشمام عمل میکردم، اما هنوز وقت نشده.

_یعنی چی؟ _یعنی اینکه اگه تا دو دقیقه دیگه نشینی

پشت ماشین احتمال تصادف کردنمون بالاست.

ماشین زد کنار، پیاده شدم و اون هم رفت صندلی کنار

راننده.

سوار شدم و راه افتادیم.

_احساس می کنم تمام این اتفاقاتی که افتاده تقصیر منه،

اگه من محموله ی مهرباب خان، لو نمی دادم به پلیس

اونم

واسه تلافی به نیکخواه حمله نمیکرد و بعد هم این جنگ شروع نمیشد که قربانی های اون کسایی نباشند جز، نازنین و بچه نوزادش، حسن... احساس می کنم این ها هیچ وقت قربانی نمیشدند.

_این حرف های چرند را نزن رحمان، تو کاری کردی که هرکسی جای تو بود میکرد تو به وظیفه ات عمل کردی. کاری که درست بود، دعوای اون دوتا هم مال خیلی قبل تر از این حرف هاست.

_تو به جایی رسیدی؟ چیزی فهمیدی؟

_نه، چه چیزی بفهمم آخه؟

_یعنی چی میشه که دوتا دوست این طوری میوفتن به جون هم و حتی صمیمی ترین رفیقشون هماین وسط بکشند. تو این دنیا به این بزرگی هر اتفاقی که فکرش بکنی ممکنه بیوفته کی میتونه چه راز هایی داخل گذشته هر کدوم

از این فرد های ناشناس هست؟

حرفی نزد، فقط رانندگی میکردم، نگران بقیه هم بودم.

_رحمان، احساس میکنم یکی داره تعقیبمون میکنه.

از آینه جلو نگاهی به پشت سرم انداختم:

_کدوم ماشین؟

_ ۲۰۶ مشکیه.

_سفت بشین.

پام گذاشتم رو گاز و سعی کردم از بین ماشین ها لایی
بکشم، اما ای کاش که اون موقع میزد کنار تا ببینم کی

داره

تعقیبمون میکنه...

***_بالاخره رسیدیم دم هتل، سریع حرکت کردیم،

رفتم و سریع در زدم.

_کیه؟

_عبدی در باز کن.

صدای باز کردن قفل شنیدم و در باز شد و عبدالله با
تعجب به من نگاه کرد:

_ شما اینجا...

_ باید بریم تو حرف بزنیم...

سرم تکیه داده بودم به پشتی تخت و زانو هام بغل کرده
بودم، ذهنم خیلی آشفته بود. _ چیزی میخورید سروان؟

_ نه ممنون، سرهنگ جواب نداده هنوز؟

_ بیش از، هشتصد بار زنگ زدم اما جواب نمیده.

در حموم باز شد و رحمان اومد بیرون. عبدالله سریع گفت:

_ بازوت چطوره؟

_ خوبه نگران نباش، چیزی نیست.

_ خوبه، لباس برات خریدم گذاشتم تو اتاق.

_زحمت کشیدی، ممنون.

_میدونستم سائز من اندازت نمیشه. رحمان سریع لباسش پوشید و برگشت پیش ما. عبدالله بلند شد و گفت:

_خوب، من میرم، میخوام برم اونجا ی سر و گوشی آب بدم، این یکی گوشی پیش شما باشه، سرهنگه بخواد تماس

بگیره، با این خط تماس میگیره. قضیه را خودتون توضیح بدید بهتره، موبایل خودمم همراهم هست کاری داشتید تماس بگیرید. فعلا. عبدالله رفته بیرون، رحمان اومد و روی تخت نشست.

_چه بلایی سر چشمات اومده؟

_هیچی.

_به من دروغ نگو، بگو بینم چشمات چیشده؟

_هیچی نیست رحمان، تو این وضعیت اصلا مهم نیست.

_ خیلی هم مهم.

وقتی گیر میداد ول کن نبود: _چندین سال پیش، موقعی که با سپهر نامزد بودم، محمود پایدار، بخاطر اینکه منو تهدید کنه و ازم زره چشم

بگیره، یکی نفر استخدام کرد، تا منو بزنه، با ضربه ای هم که به سرم خورد به چشمام ضربه زد و روز به روز ضعیف تر

شد، تا قبل از این عملیات هم دکتر بهم گفت که باید دیگه حتما عمل کنم، وگرنه بیناییم از دست میدم...

_ صبر کن بننم، دکتر کی گفت؟

_ قبل عملیات، آبان و آذر بود فکر کنم.

_ آبان و آذر ماه، یعنی تقریبا دوسال پیش، تو دوسال

چنین مساله مهمی عقب انداختی؟

_ چیکار میکردم، چاره ای نداشتم.

_ چاره ای نداشتی؟ معلومه که چاره ای دا...

نوکیایی که عبدالله از خودش به جا گذشته بود زنگ خورد.

_حتما سرهنگ، من میرم جواب میدم.

سریع تلفن برداشتم و جواب دادم، هنوز الو نگفته بودم که

سرهنگ خودجوش به حرف اومد: _عبدالله، چه اتفاقی

افتاده انقدر تماس گرفتی؟ اتفاقی برای هیلدا و سپهر

افتاده؟ چیشده عبدالله...

_نگران نشید سرهنگ.

_هیلدا تویی دختر؟

_بله منم سرهنگ، هیلدام.

_تو اونجا چیکار میکنی دختر، برای سپهر اتفاقی افتاده؟

_نه سرهنگ، رحمان هم سالم و کنار من نشسته.

_شما اصلا اونجا چیکار میکنید؟

_قضیه همینه سرهنگ، آدم های نیکخواه بود خواه
ریختند تو ویلا، مجبور شدیم همگی از هم جدا بشیم و
فرار
کنیم.

کسی هم آسیب دید؟ فقط حسن، اون مرد، از بقیه هم
خبر ندارم.

من و هیلدا بی صدا بدون اینکه حتی به هم نگاه کنیم یک
گوشه اتاق کز کرده بودیم. تو فکر خیال خودم بودم که در
زدند، سریع بلند شدم و به پشت در رفتم:

_کیه؟

_منم، سپهر.

در باز کردم و عبدالله اومد داخل.

_چه خبر چیشد؟ چیا دیدی؟

_هیچی، فقط تونستم که ی سر رد بشم، اونجا پره
 بادیگارد بود. شما چی؟ کسی باهاتون تماس نگرفت؟
 _نه هنوز... تلفنم زنگ خورد، از جیبم در آوردم نگاهی
 بهش انداختم:

_مهبد!

این گفتم سریع جواب دادم:

_مهبد...

_شما ها خوبید رحمان؟ کجایید؟

_من و هیلدا خوبیم، جایی نداشتیم بریم، تو خیابون

هستیم. شما ها خوبید؟

_آره، همه سالمند، رحمان خوب گوش کن بین چی

میگم. سریع برید تهران، به همه گفتند برن تهران، اونجا

جایی

هست که بتونید اسکان پیدا کنید؟

_آره، خیالت راحت.

_خوبه، همه دارن میرن تهران، خیلی خطرناک بخوایم
برگردیم عمارت، بین فعلا در دسترس باش، باهات تماس
میگیرم._باشه.

_خوبه، فعلا.

_فعلا.

گوشی قطع کردم.

عبدالله خود جوش به حرف اومد:

_چی میگفت؟

_گفت که باید بریم تهران.

_کاش سرهنگ جواب میداد تا با اون هم مشورت کنیم.

_سرهنگ تلفن کرد، داستان براش توضیح دادیم.

_خوب اون چی گفت؟_گفت که باید صبر کنیم تا ببینیم

مهد چی میگه و بعد باهات تماس بگیریم.

_خوبه، پس زنگ بزنی دیگه.

_الان خودم باهاش تماس میگیرم.

هیلدا این گفت که موبایلش زنگ خورد.

سراسیمه پرسیدم:

_سرهنگ؟

_نه...

اخماش تو هم کرد و گوشیش جواب داد:

اتفاقی افتاده؟...

_چی؟

_...

_واقعا؟

_...

_بین هرکاری میگه را انجام بده فعلا. خبر جدیدی هم

شد به من حتما بگو. نگذار بهت شک کنند.

___ خداحافظ.

تلفن قطع کرد:

___ کی بود؟_ سپهر پایدار... میگفت که عماد باهاش تماس

گرفته و گفته که میخواد یک محلوله را براش بفرست

ترکیه، میگفت

همیشه از ترکیه جنس می آوردن و هیچ وقت هیچ چیز

صادر نمیکرد.

عبدالله بی پروا گفت:

___ شاید دخترا میخوان بفرستند.

___ حرف زدی عبدی، آخه دخترا را... استغفرالله، نه بابا

مطمئنا یک چی دیگه است.

___ چه میدونم، بهتره که از سرهنگ پرسیم.

به پنجره تکیه داده بودم، عبدالله و رحمان هر دو جلو
نشسته بودند و عبدالله داشت رانندگی میکرد، سرهنگ
بیات

گفته بود که برگردیم تهران و بریم خونه های خودمون،
اما من از رحمان خواستم که از راه مخفی یکبار دیگه بریم
داخل ویلا، آخه، لپتاب و تبلت و خیلی چیزهای دیگه ام
اونجا جا گذاشته بودم، رحمان به زور قبول کرد و با
عبدالله

سه تایی از راه مخفی وارد خونه شدیم و من تونستم که
هر چیزی که نیاز داشتم جمع کنم، رحمان همین طور،
بعد

از اون راهی تهران شدیم.

بعد از دو سال میخواستم که برگردم خونه، تازه میفهمیدم
چقدر دلم برای خونه نقلی خودم تنگ شده. این همه وقت،

وقتمون اونجا تلف کرده بودیم و حالا هیچی به هیچی. به راحتی همه چیز تموم شده بود، واقعا نگران پریسا و آيسان بودم، حتی نگران مهبد هم بودم. اما بیشتر از همه دلم میخواست برم خونه خودمم، فقط بخوابم.

انقدر غرق در فکر خیال بودم که نفهمیدم کی رسیدیم تهران، هوا دیگه تاریک شده بود، ساعت نه و خورده ای شب

بود، قرار شد اول

من برسونن خونه و بعد رحمان را.

عبدالله رو به روی در خونه ترمز زد، با تشکر کوتاهی پیاده شدم، رحمان هم پیاده شد.

عبدالله از توی ماشین صندوق زد، رحمان چمدون وسایل من رو در آورد و گذاشت پایین.

خیلی دست، دست میکرد که حرفی بزنه، میدونستم که
ممکنه چه حرفی بزنه، برای همین زودتر به حرف اومدم:
_نامزدت یاس خیلی خوشحال میشه بینتت. مطمئنم که
خیلی دلش برات تنگ شده بود.

_نمیدونم، اما دل من برات تنگ نشده. هیلدا من...
_بسه رحمان.

_تو، خودت میدونی چی میخوام بگم جلوم میگیری.
_معلوم که میدونم، یکبار دیگه هم این اتفاق برام افتاد و
تاوان سختی هم برات دادم. _من اون مردک نیستم، من
سپهر پایدار نیستم، من رحمانم، هیلدا... من تو دوس...
_هیسس، می دونم رحمان، منم همین طور...
تعجب و بهت و خوشحالی را همه را داخل چشماش دیدم
سریع ادامه دادم:

_اما این عشق اشتباه رحمان...

اومد اعتراض کنه که انگشتم روی لبش گذاشتم:
 _من بخاطر سپهر همه کاری کردم رحمان، بخاطر اون تا
 دم مرگ رفتم، تا دم کور شدنم رفتم، اما آخرش چی
 شده؟

وقتی که نیلوفر به دروغ رگش زد، وقتی که باباش
 تهدیدش کردم از ارث محرومش میکنه اون جا زد رحمان،
 منو ول

کرد، منی که همه جوهره پاش ایستاده بودم، هنوز آهنگ
 صداش که چی بهم گفت و چطوری ترکم کرد را خوب
 یادم

میاد. یاس مثل منه رحمان، همه جوهره پای تو و شغلت و
 همه چیزت ایستاده، انقدر بهت اعتماد داره که گذاشته با
 زنی که اصلا نمیشناسیش عقد کنی. یاس لیاقت خیانت
 من و تو را نداره رحمان. میگی منو دوست داری دیگه مگه
 نه؟

پس خواهش میکنم به حرف منم گوش کنه، باشه
 رحمان، قدر یاس بودن و لایق اعتمادش باش.
 سری تکون داد: باشه هیلدا، اگه این چیزیه که تو میخوای،
 باشه قبول، کاری میکنم که تو میخوای.
 قطره اشکی از روی چشماش چکید روی زمین، منم. آروم
 اشک میریختم.

ممنون همکار... خدا حافظ...

دسته چمدونم بلند کردم و اومدم حرکت کنم سمت خونه
 که در خونه باز شد، مهسا بود، از در اومد بیرون.
 کیسه زباله ای که دستش بود گذاشت داخل سطل سبز و
 بزرگ خونه و اومد بره داخل خونه که نگاهش به من گره
 خورد، اول چشماش ریز کرد و بعد زیر لب گفت:

هیلدا؟

بعد چشماش باز کرد و دوید طرف من، لبخندی زدم و
 بغلش کردم:

_مهسا...

_هیلدا، خودتی؟ باورم نمیشه خدایا، تو کجا بودی این دو سال؟ میدونی چقدر نگران بودم؟_میدونم، باید منو ببخشی، میخوای داخل صحبت کنیم؟
_آره آره، بیا بریم.

چمدونم برداشت، به پشت برگشتم و نگاهی دیگه به رحمان انداختم و با مهسا راه افتادم.

دم در که ایستادم احساس کردم که دو تا چشم داره نگاهم میکنه، با شک برگشتم سمت چپ و نگاه کردم اما هیچ

چیز نبود، با شک رفتم داخل خونه و در بستم.

همین که در بسته شد مهسا گفت:

_اون مرد چهارشونه که اونجا ایستاده بود، همون مرده بود، همون... راستی، اسمش چی بود؟
آروم گفتم:

_رحمان.

_آهان، آره رحمان.

خواستیم از پلهها بریم بالا که گفتم: _انگار مهری خانم و اینا نیستند.

_آره، از این جا اسباب کشی کردند.

_چی؟ جدی میگی؟

_آره، خدا بیامرزه احمد آقا را، بعد مرگ اون گفت نمیتونه اینجا باشه خاطراتش اونو یاد اون میندازه.

_مگه احمد آقا مرد؟

_آره، خدا بیامرزتش، سرطان گرفت، وقتی فهمید یکی دوماه بیشتر دووم نیورد.

_چقدر اتفاق افتاده.

رسیدیم دم در خونه خودم.

زحمت کشیدی مهسا، ولی اگه میشه میخوام تنها
باشم. باشه عزیزم درک می کنم، فعلا منو تو فقط تو این
ساختمونیم، بابا بزرگم نیست با رفقای قدیمیش رفته
سفر، تا

هفته بعد هم نمیاد، شام درست میکنم من، تو دوش بگیر
یکم خستگی در کن و بیا بالا پیش من.
سری تکون دادم :

زحمت میکشی، ممنون.
سری تکون داد و رفت بالا، منم در آپارتمانم باز کردن و
رفتم داخل، گرد و غبار کل خونه را گرفته بود، تمام گل
هام

پژمرده شده بودند. چراغ روشن کردم و در خونه را بستم.

عصبی بودم، خیلی عصبی، اما نمیتونستم خشمم را بریزم
بیرون. روزی که این راه میرفتم، فقط دعا دعا میکردم

زودتر این مأموریت تموم بشه و برگردم خونه، اما حالا
اصلا از خونه بودن راضی نبودم. بدون اعصاب با یک ریتم
خاص پاهام تکون میدادم:

_سپهر خوبی؟

پرخاشگرانه به عبدالله نگاه کردم، اصلا دوست نداشتم
کسی دیگه این طوری صدام بزنه._رحمان.

_چی؟

_اسم من رحمان عبدالله، دیگه سپهر صدام نکن.

_باشه خوب هر طوری راحتی.

رسیدیم دم خونه.

_بیا داخل.

_نه باید برم میدونی چند وقت عزیز رو ندیدم، دلم براش
یک ذره شده.

_باشه هر طور راحتی، به سلامت.

_خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و چمدونم برداشتم. عبدالله حرکت کرد و رفت زنگ در زدم:

_کیه؟

_منم ریحانه در باز کن.

یک لحظه صدایی نیومد و بعد صدای در باز شدن دراومد. خونه من ویلایی بود.

تا وارد شدم و در بستم، دیدم که ریحانه و مامانم و بابام دویدن داخل حیاط.

ریحانه مامانم بغل کردم و لبخند زدم، پدرم و یاس و پدر و مادرش دور ایستاده بودند.

اروم حرکت کردم و به جلو رفتم، اول یاس سلام کرد اما، من فقط با سر جوابش دادم و رفتم داخل.

به بهونه خستگی رفتم داخل اتاقم و خودم پرت کردم
روی تختم و دراز کشیدم. نسبت به یاس حس تنفر پیدا
کرده

بودم. می دونستم اونم بی تقصیر و مقصر اصلی خودمم،
اما از هر چیزی که باعث شده بود که من و هیلدا از هم
جدا

باشیم نفرت پیدا کرده بودم.

آب داغ بود که کل بدنم احاطه کرده بود اما سردی که
درونم حس می کردم و پایان نمیداد، درسته من بودم که
دست

رد به سینه رحمان زدم، اما حس و حالم هیچ فرقی نمی
کرد، با وقتی که سپهر ولم کرد و رفت... "به ساعت بزرگ
داخل کافه نگاه می کردم چهل و پنج دقیقه بود که اینجا
نشسته بودم و منتظر سپهر بودم، درست

همون لحظه سپهر وارد کافه شد و رو به روی من نشست:

_ کجایی تو سپهر؟ کم کم داشتم نگران میشدم.

_ ببخشید، همه چی بهم ریخته. واقعا گیج شدم.

لبخندی زدم و دستش گرفتم:

_ نگران نباش سپهر، باهم همه مشکلات حل میکنیم.

لبخندی زد و دستم ول کرد، ناراحت شدم اما به روی

خودم نیوردم و گفتم:

_ نیلوفر چگونه؟

_ خطر رفع شده، تونستند جلو خونریزی بگیرن.

_ خوب خداراشکر. حالش بهتر میشه. _ حال اون بهتر میشه

و حال من بدتر.

اخمام را تو هم کردم، و دپرس گفتم:

_ آخه این چه حرفیه که میزنی؟

_دارم دیوونه میشم هیلدا، من فقط عاشق شدم و میخوام
 با عشقم ازدواج کنم، چه کار خلافی مگه داره شکل
 میگیره که کل خانواده ام ترکم کردن، مادرم آه کشیده
 برام، پدر از شرکت بیرونم کرده و از ارث محرومم کرده،
 کلید

تمام ماشین هام و آپارتمان هام گرفته...
 سریع پریدم وسط حرفش.

_بس کن سپهر، همه چیز درست میشه. وقتی ما ازدواج
 کنیم و مادرت خوشبختی پسرش خوشبخته، اونم راضی
 میشه، تازه پول که مهم نیست، میتونیم تو آپارتمان من
 زندگی کنیم و تو خیلی راحت میتونی تو ی شرکت کار
 پیدا

کنی و...

_نه...

ابرویی بالا انداختم:

چی نه؟ من نمیتونم هیلدا، واقعا نمیتونم.

_چیا نمیتونی.

میتونستم حدس بزنم چی میخواست بگه اما نمیتونستم
که به خودم بقبولونم.

_هیلدا، من نمی تونم این طوری ادامه بدم، واقعا نمیتونم.
متأسفم هیلدا، من عاشقتم اما باید این ارتباط تموم بشه.
من و تو به نیلوفر باختیم.

جلوی خودم گرفتم که اشکم در نیاد پوزخندی زدم و
گفتم:

_نه، اشتباه نکن، من و تو به ترس تو باختیم سپهر، فقط
به ترس تو. منم نمیتونم با ی آدم ترسو زندگی کنم.
بلند شدم همون موقع اومدم بیرون." "

نگاهم افتاد به خون هایی که کف حموم با آب قاطی شده
بود، به خودم که نگاه کردم دیدم که با تیغ کمی پایم رو

بریدم. تیغ گذاشتم سر جاش و به جای زخم روی مچ دستم نگاه کردم، سپهر ارزش این زخم نداشت، ارزش خودکشی من رو نداشت، تازه میفهمیدم که چقدر اون زمان احمق بودم. از حموم اومدم بیرون لباس عوض کردم. تصمیم گرفته بودم، من یکبار این راه رفته بودم و باخته بودم، تحمل دوباره را نداشتم، باید قبل از اینکه

رحمان ترکم میکرد ترکش میکردم.

سعی کردم از افکارم دوری کنم به سمت پنجره رفتم تا گلدون های خشک شده را بردارم، همین که گلدون ها را برداشتم حس کردم یکی داره به من نگاه میکنه. گلدون ها را گذاشتم روی زمین و سریع پنجره را باز کردم، دیدم که یکی پشت درخت مخفی شد سریع پله به سمت در رفتم و در باز کردم پله ها با سرعت دویدم پایین و در باز کردم رفتم تو کوچه اما هیچ کس اونجا نبود.

_هیلدا...

به پشت برگشتم.

_با این سر و وضع تو کوچه چیکار میکنی؟

نگاهی به خودم انداختم با لباس راحتی طوسی و حوله که موهام پیچیده بودم توش و با دمپایی تو کوچه بودم، سریع رفتم تو خونه و در بستم.

_دم پنجره بودم که دیدم یکی داره از پنجره خونه ی من میبینه. منم هول شدم و سریع رفتم پایین بینم کیه این سومین دفعه است که حس میکنم یکی حواسش به منه.

_چیزی نیست، لابد توهم زدی، به هر حال دوسال با خلافتکار و سرکله زدی._توهم، خیال، سراب نبود مهسا.

_باشه، باشه چرا انقدر عصبی حالا بیا بریم بالا.

اون شخص هرکسی که بود داشت بهم استرس وارد میکرد، تصمیم گرفتم با مهسا بریم بالا، مهسا سریع غذا را

کشید و در آرامش شروع کردیم به خوردن، مهسا شروع کرد به حرف زدن:

_وقتی نبودی اون پسره اومد اینجا.

لقمه ام قورت دادم و گفتم:

_کدوم پسر؟

_سپهر پایدار!

تعجب نکردم و به خوردن ادامه دادم:

_بهم گفت که تو راست گفتی بهش که ازدواج کردی یا نه

و گفت که آدرس جدید خونه ات بهش بدم.نگاهی به

چهره مهسا انداختم، موهایش به رنگ زیتونی درآورده بوو و

من تازه متوجه این موضوع شده بودم:

_تو چی بهش گفتی؟

_گفتم که بعد از اینکه از تو جدا شد از اینجا رفت و چند

سال پیشم این بهت گفتم و هیچ خبری ازت ندارم.

_خوب کردی.

خوب یادمه بعد از جدایی از سپهر به مهسا گفتم که به دروغ بگه که خونم تغییر دادم و به افشار گفتم هیچ حرفی من به اون نزنه.

حالا که برگشته بودم باید به افشار هم سر میزدم.

فکر هام کرده بودم، حالا که هیلدا نمیخواست با من باشه به نظرش احترام می گذاشتم، ولی الان ما همکار بودیمو باید به عنوان یک دوست صمیمی و همکار به دیدنش میرفتم، میخواستم ببرمش چشم پزشکی. با ماشین درحال

حرکت به سمت خونه اش بودم، اما هنوز دم در خونه اش نرسیده بودم که دیدم از خونه اومد بیرون و سواری تاکسی تلفنی شد و رفت، تصمیم گرفتم که تعقیبش کنم.

***سوار تاکسی شدم و راه افتادم، تصمیم گرفته بودم که برم دیدن افشار، خیلی سال بود ازش خبری نگرفته بودم.

فقط امیدوار بودم

که مطبش زیاد شلوغ نباشه. مهسا سرکار میرفت و نمیتونست مرخصی بگیره، بهم گفت که دیگه عصر میرسه خونه،

منم تصمیم گرفتم که تنها داخل خونه ای به اون بزرگی نشینم.

ترافیکی در کار نبود و زود رسیدم مطلب افشار. سوار آسانسور شدم و طبقه اول زدم، نگاهی به ساعت که ساعت ده

صبح نشون میداد انداختم و شال روی سرم مرتب کردم. آسانسور ایستاد و پیاده شدم سه تا مطب بیشتر اونجا نبود

و در مطب افشار باز بود رفتم داخل، بجز منشی هیچ کس اونجا نبود و اونم چشمش به مانیتور بود رفتم جلو و سلام کردم، نگاهی بهم انداخت گفت:

_وقت قبلی دارید؟

_نه، اما...

_آقای دکتر افشار هیچ کس بدون وقت قبلی نمی پذیره. ابرویی بالا انداختم:

_واقعا؟ ولی من فکر نمیکنم برای دیدن بردارم باید وقت قبلی بگیرم.

منشی تعجب کرد و با تعجب تلفن برداشت و شماره ای گرفت: _الو، آقای دکتر، ی خانمی اینجا هستند که میگن خواهرتون هستند... الو آقای دکتر...

همون موقع افشار در باز کرد و اومد بیرون، یکم با بهت منو نگاه کرد و بعد اومد بغلم کرد:

_ معلوم هست کجایی؟ دختر!؟

_ فعلا که پیش توام.

_ بیا بریم تو اتاق. شما هم لطفا دوتا نسکافه بیارید اتاق من.

مخاطب جمله دوم افشار منشیش بود.

با افشار رفتیم داخل و در بست. اون نشست پشت میزش و من نشستم روی صندلی مقابل.

_ نگران بودم.

_ نگران من نباش. _ چی شده؟ این چند سال کجا بودی؟

_ میگم برات، خیلی اتفاقات افتاده.

_ باشه پس بزار قبلش من یک چیزی بهت نشون بدم.

کشوی میزش باز کرد و کارتی در آورد و مقابل من گرفت، منم کارت گرفتم و با تعجب به کارت نگاه کردم:

_ وکیل یک دادگستری!؟

_درست بین اسم وکیل را بین.

دوباره به کارت نگاه کرد و روش دیدم اسم نوشته شده روی کارت کسی نبود جز مجید صحرایی. واقعا متعجب شدم:

_افشار این...

_آره خودش.

دوباره با بهت به کارت نگاه کردم، باروم نمیشد که ی ردی از مجید پیدا کرده بودم.***

هیلدا را تعقیب کردم تا رسیدم به ی ساختمان پزشکان، احتمال دادم برای چشمش اومده باشه دکتر، اما فضولی باعث نشد که از ماشین پیاده نشم. ماشین دورتر پارک کردم و پیدا شدم و به داخل ساختمون رفتم، تعجب کردم،

چون هیچ کدوم از دکترای اون ساختمون، چشم پزشک نبودند.

نگاهی به تمام اسامی انداختم، یک اسم توجهم جلب کرد، آرمان افشار، بیشتر از اونی که فکر میکردم آشنا بود، به آسانسور و طبقه ای که ایستاده نگاه کردم، طبقه دوم بود، تصمیم گرفتم از راه پله ها برم، پله ها کم بود و سریع رسیدم، وقتی رسیدم دیدم ی مردی با روپوش سفید و عینک مستطیلی اومده بیرون و بعد با هیلدا رفت داخل. نگاهی به تابلوی بالا سر مطب انداختم، دکتر آرمان افشار، روان پزشک.

_وای خدا باورم نمیشه. مجید، مجید خودمون

_میدونم.

اما تو از کجا... تو سایت وکلا دنبال ی وکیل میگشتم به اسم مجید که به این اسم برخورددم، شک کردم شماره اش برداشتم و زنگ

زدم خودش بود. نمی دونم چقدر ذوق کرد و سراغ تو و
علی گرفتم.

لبخندم تلخ تر شد، چقدر زود گذشت اون روز ها، اون
اکیپ پنج نفره، من افشار، علی و مجید و سوگل، سوگل
که

توی آتیش سوزی پرورشگاه مرد، علی هم وقتی فقط
نونزده، بیست سالش بود بر اثر اعتیاد جون خودش از
دست

داد، اصلا اون انگیزه ای شد برای پلیس شدنم، که البته
داخل دایره مواد مخدر نفرستادم و شدم پلیس فتا، افشار
هم موقعی که تو بیمارستان بودم بر اثر ضربه ای که
محمود پایدار نصیبم کرده بود پیداش کردم و حالا هم
مجید

پیدا کرده بودم، واقعا خوشحال بودم که دیگه بعد تقریبا
ده سال میدیدمش.

__یاد اون روزا افتادی.

__آره، دقیقا، یادته علی و مجید چقدر شیطنت میکردند.

__آره، خانم موسوی از دستشون ذله شده بود و من کرده بود مبصر که پس اون ها بر پیام.

__آره یادمه چقدر از دست ما چهارتا حرص میخوردی، از دست گریه های بی وقفه سوگل برای هر چیزی، بی سر و زبون بودن من، درس نخوندن های علی، شیطنت بی وقفه مجید، سر تمام این اتفاقات حرص و جوش میخوردی.

__من هنوزم همون آرمانم هیلدا، هنوزم نگران توام، میدونی چند سال شده که نیومدی سراغم، مثلا ما دوتا مثل

خواهر و برادر کنار

هم بزرگ شدیم ها. سری تکون دادم و اومدم صحبت کنم که دوباره گفت:

_ سر کله ی اون مرتیکه عوضی سپهر هم دوباره پیدا شده بود، از من میپرسید واقعیت داره که ازدواج کردی یا نه. اصلا تعجب کردم از حرفش، اون گفت تو این حرف بهش زدی و من با خودم فکر کردم واسه اینکه اون از سر خودت

باز کنی چنین دروغی سر هم کردی، خلاصه فقط به ی کف گرگی رضایت دادم و بیشتر از اون کتکش نزدم. تعجب نکردم از حرفش، آرمان با اینکه خیلی آروم بود، وقتی عصبی میشد دیگه کسی حریش نمیشد.

_ حق با توعه، واسه اینکه اونو از سرم باز کنم، چنین حرفی زدم، اما دروغ نگفتم.

عینکش از چشماش برداشت و چشم دوخت به هم.
_ دروغ نگفتی.

_ نه ببین، داستانش مفصل، درواقع دوسال و خورده ای پیش بود سال ۸۹ که ی پرونده بهم پیشنهاد شد و...

شروع کردم به تعریف کردن تمام ماجرا هایی که اتفاق افتاده بود دوسال و شش ماه زندگی را تو یک ساعت خلاصه

کردم.****

رو پله ها نشسته بودم. یک ساعتی بود که هیلدا رفته بود داخل، اما همون جا منتظرش بودم، بلاخره در مطب باز شد و هیلدا اومد بیرون، دکتر هم پشت سرش اومد و تا آسانسور همراهیش کرد، هیلدا که رفت پایین از پله ها پایین

تر اومدم:

_ آقای دکتر افشار.

مرد ایستاد و برگشت به سمت من:

_ بفرمایید.

_ این خانم با شما چیکار داشت؟

_به شما چه ربطی پیدا میکنه؟

_من همسرش هستم.

_همسرش؟_بله.

_شما آقا رحمان هستید؟رحمان سپهر.

_خودمم.

دلم میخواست برم و مجید ببینم، اما افشار گفت که مجید
رفته مسافرت کاری تا یکی دو هفته دیگه هم نیاد. منم
ناچار راه خونه را در پیش گرفتم.

_ازت خواهش میکنم دست از سر هیلدا برداری رحمان،
لطفا.

پوزخندی زدم:

و اگه این کار نکنم؟ انگشتای کشیده اش روی میز قرار داد:

اون موقع با من طرفی.

حرفی نزد من و فقط نگاهش کردم، چشمای کاملاً مشکی داشت اما دور چشماش پر چین و چروک بود، با اینکه فکر میکردم سی سال و خورده ای سن داشته باشه، اما شکسته تر نشون میداد. دستاش از روی میز برداشت و گفت:

ببین رحمان، من و هیلدا تو ی یتیم خونه بزرگ شدیم، اون مثل خواهری که هرگز نداشتم. یکبار گذاشتم سپهر وارد زندگیش بشه و اون عوضی زندگی هیلدا را با خاک یکسان کرد. تو نامزد داری رحمان، برو به نامزدت برس، بگذار کسی که واقعا لایق هیلداست قدم پیش بگذاره، رحمان، هیلدا از لحاظ روحی داغون داغون، تو بیچاره تر از

ایش نکن.

حرفی برای گفتن نداشتم، بدون اینکه حتی خدافظی کنم
بلند شدم و از مطب زدم بیرون. دنیا بر علیه من شده بود.
رفتم تو ماشین و راه افتادم، عقم میگفت کار درست برای
هردومون اینکه دیگه هیلدا را نبینم، اما قلبم میگفت
فقط یکبار، فقط یکبار دیگه بینمش.

آخرش این قلبم بود که بر عقم قلبه میکرد. راه پیش
گرفتم و رفتم دم خونه هیلدا.
***پیاده شدم و زنگ زدم.

_کیه؟

رفتم جلوی آیفون.

_رحمان...

_فقط اومدم حرف بزنی، لطفا هیلدا... در باز کن.

سکوت چند ثانیه ای که به وجود اومد نشون دهنده تردید هیلدا بود.

_طبقه دو....

در با صدای تیک باز شد و رفتم داخل، آروم در بستم و از پله ها رفتم بالا. هیلدا دم در بود. لبخندی زدم.

_دعوتم نمیکنی پیام تو؟

_همین جا حرف بزن. _من سپهر نیستم هیلدا.

_خیلی خوبه، پس عذابم نده و از اینجا برو.

_هیلدا نمی تونم.

_چرا میتونی، میدونم که میتونی.

_آره میتونم، اما نمیخوام.

_باید بخوای.

خیلی بلند داد زد، منم از تقلید از اون داد زدم:

_بایدی در کار نیست.

اومد که دوباره سر و صدا کنه که چشمام بستم و بهش
 نزدیک شدم، نمیدونم تو اون لحظه قافلگیر شد، یا خودش
 میخواست اما هیچ کاری نکرد، ازش دور شدم و چشمام
 باز کردم، نگاهی به چشمام انداخت و ملتمسانه
 گفت: _رحمان...

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:
 _هیس...

همون طوری هلش دادم داخل و در بستم.

_پتو را دور خودم پیچیدم و گفتم:

_حالا دیگه لطفا برو...

_هیلدا من...

_ازت خواهش میکنم رحمان.

رحمان لباس پوشید و با یک خدافظی تلخ رفت بیرون،
کاری که نباید اتفاق افتاده بود و دیگه واقعا نمیدونستم
که

باید چیکار کنم. دیگه فقط تصمیم گرفته بودم که دست
روی دست بگذارم و بگذارم دنیا راه خودش بره، شاید
جایی

من رو جا بگذاره و دیگه کاری به کارم نداشته
باشه. ****

آروم تقه ای به در زدم و سرهنگ بیات اجازه ورود داد.
در باز کردم و احترام نظامی گذاشتم و رفتم داخل. هیلدا
و عبدالله هم داخل اتاق سرهنگ بودند.
سرهنگ اشاره کرد که بشینم سعی کردم با هیلدا چشم تو
چشم نشم، ازش خجالت میکشیدم.
سرهنگ گفت:

_ خوب پسر، حالا که اومدی شروع میکنیم، الان شما دیگه از اون گروه خارج شدید، دستمون هم که هنوز به مهرباب خان نرسیده، از بالا دستور دادند که اشخاص مهم اون باند دستگیر کنیم و ازشون اعتراف بگیریم، شاید از اون طریق بشه مهرباب خان پیدا کرد.

_ این غیر ممکن سرهنگ.

_ غیر ممکن؟

_ بله، منظورم اینکه من و سرگرد سپهر دوسال از زندگیمون با اون آدم ها گذشت، حتی اگه اون ها را هم دستگیر

کنیم، فکر نکنم چیزی بروز بدنند.

_ بله حق با هیل... سروان مهرجو هست، اونها بیشتر از

اونی که شما فکر می کنید به مهرباب خان وفا

دارند. _ درضمن الان فقط قضیه فقط مهرباب خان نیست،

شخص دیگه ای هم به اسم نیکخواه پاش این وسط
کشیده شده،

حتی اگه بتونیم هر طوری شده مهرباب خان دستگیر
کنیم، نیکخواه باز آزاده و آزادنه به کارهایش ادامه میده.
_من همه این ها را میدونم هیلدا، اما ما چاره ای نداریم.
_چاره ای نداریم؟

_نه نداریم، منم مثل شما مامورم و باید از بالا دستی ها
اطلاعت کنم، پرونده نیکخواه به اشخاص دیگه ای منتقل
شده و شما نباید دخالت کنید، دیگه هم بحث تموم
کنید، شما لازم نیست داخل عملیات شرکت کنید، اما
بازجویی

باشمایت، حالا برید.

هیلدا زودتر از همه بلند شد و احترام نظامی گذاشت و
رفت بیرون، منم پشت سرش بلند شدم و با عجله پام را
روی

زمین کوفتم و پشت سر هیلدا خارج شدم و صدایش زدم:
_هیلدا...

ایستاد یک ثانیه مکس کرد و برگشت سمت من:

_دیروز صیغه ناممون تموم شد آقای سپهر، دیگه چیزی
بین ما نمونده، تا چند روز دیگه همه چیز تموم میشه و ما
حتی تو این پرونده هم همکاری نداریم، پس بهتره حد
خودتون یادتون باشه. حتی فرصت حرف زدن هم بهم نداد
و ول کرد و رفت.

روی تختم دراز کشیده بودم و ساعدم روی پیشونیم بود و
چشمام هم بسته بود که یکی در آروم باز کرد، از لای
چشمم نگاه کردم و دیدم یاس. حرفی نزدم که خودش
گفت:

_سپهر...

_منو با این اسم صدا نکن.

_ولی تو همیشه دوست داشتی که...

_دوست داشتم، دیگه ندارم، ترجیح میدم همون رحمان
صدام کنند.

_هر طور راحتی، فقط پایین نمیای؟

_نه. _باشه...

برگشت که بره که گفتم:

_صبر کن...

برگشت سمت من. نشستم روی تخت و بهش گفتم
بشینه.

آروم نشست روی تخت، یاس قد بلند و خوش هیكل بود،
خوش اخلاق و متین و مهربون بود، قیافه معمولی خوبی
هم داشت، بیشتر از دوسال پیش آرزوم بود باهاش ازدواج
کنم، اما الان چی؟ واقعا دلم این عروسی اجباری را

نمیخواست.

_ یاس، من دوسال رفتم با کسای دیگه ای زندگی کردم، با
 ی شخصیت دیگه و ی آدم دیگه، احساس میکنم خودم
 گم کردم، میدونم خانواده هامون میخوان که هرچه سریع
 تر، ما باهم ازدواج کنیم، اما من اصلا آمادگی این ازدواج
 ندارم.

_ میخوای نامزدیمون بهم بزنی؟

_ نه، نه فقط... من به زمان احتیاج دارم. قلبم میگفت آره
 آره من نمیخوام ازدواج کنم، اما زبونم نمیچرخید که دلش
 بشکونم.

_ باشه پس اگه تو این طوری میخوای، من میرم میگم که
 باید عروسی بندازیم عقب.

لبخندی زد:

_ ممنون که درکم میکنی.

_ خوب تو نمیخواهی ازدواج کنی، نمیتونم که به زور بشونمت سر سفره عقد.

_ تو خیلی خوبی یاس.

بلند شد.

_ ممنون، اما کاش به خوبی اون بودم.

منظورش نفهمیدم، یا شاید هم نخواستم بفهمم.

***داخل پارک نشسته بودم و با انگشت هام ور

میرفتم، استرس داشتم، خودم برای هر چیزی داشتم آماده می کردم،

آماده برای اینکه بیاد بزنه تو گوشم یا بهم ناسزا بگه و بد بیراه بارم کنه، کلاً تو افکار خودم قوطه در بودم.

_ هیلدا؟

نگاهی به بالای سرم خودم انداختم، خانمی با ماتو و شلوار کرمی و عینک آفتابی تیره ای جلوم ایستاده بود، بلند

شدم و گفتم:

_سلام، شما باید نامزد آقای سپهر باشید.

نشست روی نیمکتی که من نشسته بودم و به روبه رو
خیره شد، موهای زیتونی رنگی داشت که یک طرف از
زیر

روسری مشکی بیرون ریخته بود.

_تو هم دوستش داری؟

شکه شدم، اما سعی کردم مثل خودش رک باشم، قبل از
اینکه بتونم حرفی بزنم برگشت سمت من، با اینکه از
پشت

عینک آفتابی چشماش نمیدیدم اما دلهره گرفته بودم.

_نه... دروغ نگو.

_من و رحمان فقط با هم همکارییم.

_ولی اون دوستت داره.

_من دوستش ندارم.

عینک آفتابی از چشماش برداشت، چشماش طوسی بود:

_اگه تو و رحمان بیخواین با هم ازدواج کنید درک

میکنم، عشق علاقه است، دست خود آدم نیست که

نیست. اما

اگه همین الان بهم بگید برام خیلی بهتره تا اینکه شب

عروسیم دوماه قالم بگذاره و بره، من نمیتونم با مردی

ازدواج

کنم که عاشق کس دیگه هست، اگه هم میخواید، من

راحت میرم بیرون، من بلد نیستم برای چیزی که مال من

نیست بجنگم، جنگیدم بلد نیستم.

زل زدم توی چشماش. _منم بلد نیستم، اصلا هم بلد

نیستم.

قطره اشکم روی زمین سرد چکید، دوباره به چشمای

طوسی یاس نگاه کردم:

_من و رحمان هیچ وقت مال هم نمیشیم، قول میدم تا
وقتی زندهم هیچ وقت مزاحم زندگیت نشم، تو با خیال
راحت

زندگیت با رحمان بساز.

اومد حرفی بزنه که تلفنم زنگ خورد، نگاه کردم، از اداره
بود، جواب دادم:

_بله؟

_سروان مهرجو، ستوان محمدی هستم، سرهنگ گفتم
بهتون خبر بدم که مهبد سبلان و عماد مراد پور و آيسان
لهستانی دستگیر

کردند، گفتند سریع بیاید اینجا.

خیلی سریع خودم رسوندم اداره و رفتم اتاق سرهنگ،
سرهنگ هم سریع پرونده ها را داد به دستم داد و گفت
که

من برم بازجویی، هرچی هم مخالفت کردم که کس دیگه
ای بفرست گفت که من خودم باید برم. اول از همه تصمیم
گرفتم برم پیش آيسان و از اون بازجویی کنم. رفتم
یونیفرم پوشیدم. نفس عمیقی کشیدم و

وارد اتاق بازجویی شدم، آيسان نگاهی به در انداخت و با
تعجب به من نگاه کرد، سعی کردم خونسردی خودم حفظ
کنم، رفتم و نشستم رو به روی آيسان.

تعجب آيسان کم کم محو شد و پوزخندی زد:
_نه باریکلا...

شروع کرد به کف زدن:

_واقعا آفرین، خوب تونستی همه را سرکار بگذاری، آفرین
هیلدا.

همون طور که سعی می کردم خودم ریلکس جلوه بدم
گفتم:

_سروان مهرجو.

پرونده را باز کردم و شروع کردم به برق زدن:
 _چی را برق میزنی؟ خودت که همه چیز میدونی.

_نه همه چیز را. پرونده بستم نگاهش کردم:

_مهراب خان واقعا کیه؟

خندید:

_واقعا فکر کردی بهت حرفی میزنم؟

_خیلی دست کم بخوام بگیرم ده، پونزده سال زندانی که
 حتما داری، جواز و کالت هم که شکی به باطل شدنش
 نیست. میخوای چیکار کنی، میدونی که با دادن اون اسم
 چقدر میتونی تخفیف بگیری؟

_تو چی؟ میدونی که من هیچ حرفی نمیزنم؟

سعی کردم نقاب جدیتم و از صورت بردارم و بشم همون
 هیلدای قبلی:

_آیسان، من میخوام کمک کنم.

_اون وقت اگه من کمک تو رو نخوام چی؟ چشمام بهم فشار دادم و باز کردم، تقریبا همه چیز سیاه میدیدم. عصبی که میشدم چشمام بیشتر اذیت میشد، بیخیال پرونده شدم و گفتم:

_پریسا کجاست؟

_میخواهی اون بچه را دستگیر کنی؟

عصبی دستام کوبیدم رو میز:

_بفهم تو موقعیتی نیستی که با من کل بندازی آیسان، بهت گفتم که پریسا کجاست.

احساس کردم یکم ترسید، عصبی لب ورچید:

_نمیدونم، آخرین بار عماد رفته بود سراغش.

سریع بلند شدم و رفتم بیرون و رفتم تو اتاق بغلی.

_ سرهنگ، میشه من با عماد مراد پور حرف بزنم._ الان چیزی که مهمم، اون دختر بچه نیست هیلدا، مهمم مهرباب خان...

_ ازتون خواهش میکنم سرهنگ.

دم اداره پیاده شدم، سرهنگ کلی باهام تماس گرفته بود، نمی دونستم چه اتفاقی افتاده، رفتم بودم یکم تنهایی قدم بزنم و گوشی بی صدا بود متوجه نشده بودم، تا وارد اداره شدم، دیدم که عبدی دوید طرفم.

_ کجا بودی تو سپهر؟

_ چطور اتفاقی افتاده؟

_ آره، منم الان رسیدم اداره، انگار سه تا عضو گروه گرفتند، سروان مهرجو هم بعد از حرف زدن با یکیشون انگار

حالش بد شده داره گریه میکنه.

_کیارا گرفتند، هیلدا چش شده؟

_میگم که خودمم تازه رسیدم، نمیدونم چه اتفاقی افتاده. سریع رسیدم دم در اتاق سرهنگ، در زدم و سریع رفتم تو، هیلدا را دیدم که داشت گریه میکرد سرهنگ کنارش

بود، سریع رفتم پیش هیلدا و جلوی پاهاش روی زمین زانو زدم:

_هیلدا؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا این طوری داری میکنی.
_پری... پریسا...

_ی دقیقه گریه نکن، بهم بگو پریسا چی شده؟
_پریسا مرده رحمان... پریسا مرده.

هیلدا فقط داشت هق هق میکرد، شکه شدم از حرفش.

_چی داری میگی هیلدا؟

_عماد کشتش رحمان، عماد اونو کشت...

سریع بلند شدم و راه افتادم، عبدالله پشت سرم راه افتاد، نمی تونستم حرف هیلدا را باور کنم. به گوش های خودم شک کرده بودم.

_کجا میری سپهر؟

_اون عماد عوضی کجاست عبدالله؟ کجاست اون آشغال؟
_تو بازداشتگاه.

بدون هیچ وقفه ای رفتم سمت بازداشتگاه، حتی به سرباز نگاهبان هم نگفتم که در باز کنه و خودم قفل در باز کردم و رفتم تو، تا عماد دیدم حجووم بردم سمتش و مشتی به صورتش زدم.

دیدم که مهبد متعجب به من نگاه کرد و بعد به خودش اومد و با عبدالله منو از عماد جدا کردند.

_تو آشغال چیکار کردی هان؟ با پریسا چیکار کردی.
عماد خنده مزحکی کرد.

_مشتاق دیدار، آقای رحمان سپهر، سرگرد مبارزه با مواد مخدر. چیکار کردم مگه؟ کاری که با خیانت کارها میکردند، فکر کردی نفهمیدم بهت کمک کرده هان، فکر کردی نفهمیدم با اینکه میدونه پلیسی کلی بهت کمک کرده، کشتمش، اون آشغال عین سگ کشتم و نه تو نه اون منصور عوضی تر از توهم نبود که نجاتش بده.

_اونی که عین سگ باید بکشنش تویی بی همه چیز عوضی، تا نکشونمت پای چوبه دار، ولت نمیکنم. عبدالله سریع منو ازش جدا کرد. ولی دیدم که مهبد لگدی به عماد زد حمله کرد بهش و افتاد به جانش، پس اون هم نمی دونست که عماد، پریسا را کشته.

یکی از ستوان های زن سریع دوید طرف من.

_سرگرد سپهر، سرهنگ بیات گفتند که بهتون بگم سروان مهرجو غش کردند و حالشون خوب نیست.

سریع دویدیم سمت اتاق سرهنگ بیات.

سرم خیلی سنگین بود، چشمام باز کردم، اما همه چیز سیاه میدیدم، دوباره چشمام بستم و باز کردم، اما باز هم همه

جا سیاه بود، این دفعه چند بار پشت سر همه پلک زدم، از روی تخت بلند شدم. همون طوری نشستم.
_هیلدا... حالا خوبه.

صدای رحمان بود.

_رحمان من نمیبینم. _چی؟

_رحمان من نمیبینم، چشمام چیزی نمیبینه.

صدایی نیومد و بعد سریع گفت:

_صبر کن هیلدا، باشه، فقط جایی نرو تا دکتر صدا کنم.

صدای دویدنش شنیدم. دستم کشیدم روی اون دستم که میسوخت، فهمیدم سرم داخل دستمه.

دستم روی سرم گذاشتم، واقعا درد داشتم.
ولی یادم میاومد چه اتفاقی برام افتاده. یادم میومد وقتی
که از عماد بازجویی کردم.

انگار که میدونست، انگار از اول میدونست ما کی
هستیم. اما این برام مهم نبود، برام این مهم بود که پریسا
مرده بود،

من واقعا از اون دختر خوشم می اومد و نمیتونستم مرگش
باور کنم...

پلیورم پوشیدم، تازه اواسط مهر ماه بود اما هوا بشدت سرد
شده بود و عصر هم سرد از صبح.

دوماه و خورده ای گذشته بود، تو این یک ماه فقط
تونستم جنازه پریسا را پیدا کنم و به خواهش هیلدا برایش
مراسم

برگذار کنم، تو این دوماه خورده ای هیلدا سه تا عمل انجام داد برای چشمش و تا یک هفته دیگه هم پانسمان هاراباز میکردند، تونستند تا حدودی بینایش برگردوند، کار من بود که تو این دو ماه هر شب برم بیمارستان و پیشش

باشم، البته کسای دیگه ای هم مثل دوستش مهسا یا افشار بود، حتی دختر سرهنگ بیات هم که شنیده بودم خارج

اومده بود ایران و اونم پیش هیلدا مونده بود. داخل ماشین نشستم و راه افتادم سمت بیمارستان. وقتی رفتم داخل، سپهر بود که اومده بود دیدن هیلدا. رفتم تو، هیچ خوشم نمی اومد که دور و بر هیلدا بینمش. سرفه مسحلتی کردم و سپهر برگشتم سمت منو از روی

صندلی بلند شد و دستش دراز کرد سمتم.

_سلام رحمان، خوبی؟

به دستش نگاه کردم، اما دست ندادم. لبخند خجل زده ای زد و دستش انداخت.

_اومدم به هیلدا سر بزنم، اما انگار ساعت ملاقات دیگه تموم شد.

_همین طوره.

_خدافظ... (برگشت سمت هیلدا) خدافظ هیلدا.
_خداحافظ.

سپهر رفت بیرون. _چی کار داشت این یارو؟
هیلدا لبخندی زد و گفت:

_اومده بود ازم حلالیت بطلبه.
_واقعا؟!

_آره، گفت که نیلوفر طلاق داده، خانواده خودش و
عموش وقتی فهمیدن نیلوفر به سپهر خیانت کرده، از
خونه

پرتش کردند بیرون.

دهنم باز کردم تا بگم که این بشر چقدر پرو و هیلدا
میخواد چیکار کنه، که همون موقع ریحانه اومد داخل:
_داداش سپه...

چشم غره ای بهش رفتم که حرفش خورد و گفت:
_داداش رحمان، دکتر هیلدا جان کارت داره، گفت بیام
دنبالت. _باشه الان میام.

بلند شدم و رفتم تا ببینم دکتر باهام چیکار داره.

صدای قدم های دور شدن رحمان شنیدم، پشت سرش
هم صدای نازنین ریحانه را:

_ هیلدا جون، بهتری؟

_ آره عزیزم خیلی بهترم.

_ خوبه عزیزم، من باید برم، کلاس داره شروع میشه، تو چیزی لازم نداری.

_ نه عزیزم، تو برو به کلاست برس.

خدافظی سریع کرد و از اتاق رفت بیرون.

از دو ماه بیشتر میشد که بیناییم از دست داده بودم، دیگه یادگرفته بودم با گوش هام ببینم، این دوماه رحمان بود که همش در کنارم بود و هوای من داشت، البته ریحانه هم بود، خواهر کوچیکتر رحمان، خیلی دلم میخواست یکبار ببینمش، بهش میخورد که دختر خوبی باشه، اما خداراشکر که عمل ها به خوبی انجام شده بود و تا یکی دو هفته

دیگه چشمام باز میکردم.

صدای پای کس دیگه ای شنیدم، اما صدای پاهاش برام نا آشنا بود.

_ کی اونجاست!؟

آروم بهم نزدیک تر شد، نابینا بودن ترسم زیاد تر کرده بود.

_ تو کی هستی؟

صدای پاهاش متوقف شد.

دستم گرفت، چرمی بودن دستکش را حس کردم، کاغذی داخل دستم گذاشت و سریع دور شد.

شک زده کاغذ لمس کردم. که صدای پای رحمان شنیدم. کاغذ تو لباسم قایم کردم.

از دکتر خداحافظی کردم و از مطبش خارج شدم. دکتر خیلی امید وارم کرد به بهتر شدم هیلدا. اما بهم گفت که باید

از هر استرس و هیجانی دورش کنم. راهم گرفتم و رفتم
سمت اتاق هیلدا، نگاهی به اطراف انداختم، فقط ی
شخص با پلیور مشکی که کلاه کشیده بود
روی سرش داشت سریع دور میشد.

بیخیالش شدم و رفتم تو و الان میفهمم اون بیخیالی یکی
از بزرگ ترین اشتباهات زندگی من بود که اون روز متوجه
نشدم.

گوشی در آوردم تا به عبدالله پیام بدم و بینم خبر
جدیدی شده یا نه.

همون طوری وارد اتاق شدم.

_چطوری؟

_خوبم.... رحمان تو شخص مشکوکی ندیدی؟

ابرویی بالا انداختم :

_شخص مشکوک؟ نه، چطور؟

_هیچی، احساس کردم یکی اومد تو اتاق، احتملا اتاق
اشتباه اومده بود.

_ممکنه.

****_خوب حالا آروم آروم پلک بزن.

به حرف دکتر گوش دادم و آروم آروم شروع کردم پک
زدن، اول فقط ی نور سفید میدیدم اما بعدش تار میدیدم،
اما

پلک زدن های مداوم کمکم کرد که اون تاری کمی بر
طرف کنم.

_خوب چیزی میبینی؟

_تار میبینم اما میبینم.

_خیلی خوبه، برای تاری چشمت هم باید از عینک
استفاده کنی، چند تا قطره ام برات مینویسم که باید تهیه
کنی.

_من تهیه میکنم آقای دکتر، نسخه را بدین به من.

صدای رحمان تشخص دادم که رو به روی تخت ایستاده بود، مهسا و سپهر و افشار و ملیکا و ریحانه هم تو اتاق بودند، با اینکه نمی تونستم حالت چهره ها را تشخیص بدم اما میفهمیدم که همشون از اینکه من بیناییم به دست آوردم خوشحالند.

_خوبه، لطفا همه اتاق ترک کنند، وقت ملاقات تموم شده. فقط یکی به عنوان همراه بمونه.

_من می مونم. نه آقا رحمان، شما بفرمایید، باید نسخه هیلدا را تهیه کنید، من پیشش میمونم.

رحمان مخالفتی با ملیکا انجام نداد و رفت، مهسا هم گونه ام بوسید و گفت زود به دیدنم میاد، سپهر هم خدافظی کرد و بعد به مهسا پیشنهاد کرد که برسونتش در خونه. افشار هم سر سری خدافظی کرد و گفت که مریض داره. و خیلی زود من موندم و ملیکا.

دکتر گفت فعلا یکم چشمام باید باشه و بزودی بهم ی
عینک میده.

با همون حاله تار فهمیدم که ملیکا نشست روی صندلی
بغل تختم:

_وقتی بابام زنگ گفت تو بیناییت از دست دادی نمی
دوننی چه حالی شدم، خیلی نگرانت شدم، سریع ساکم
جمع

کردم و اومدم ایران.

_همسرت ناراحت نشد؟

صداش داشت یک چیزی پنهان می کرد:

_نه، ناراحت نشد. این چند وقت حرفی نزدی، اما الان
نمی تونی سکوت کنی.

_چی دلت میخوای بهت بگم؟

_با سرهنگ آشتی کردی؟

_فعلا باهم حرف میزنیم.

_خوب این خودش جای امیدواری داره.

_امیدوارم...

_امید وار؟

_هیلدا، عشق اون به طرد شدن از طرف پدرم نمی ارزید.

_پس ارتباطت با شوهرت هم زیاد خوب نیست.

_خوب نیست؟ افتضاح، دیگه حالم ازش بهم

میخوره. _پس چرا باهاش موندی؟ اونم تک تنها، توی ی

کشور غریب.

_من اشتباه کردم هیلدا، حالا هم باید تاوان اشتباهم پس

بدم.

_به زجر دادن خودت نمیگن، تاوان پس دادند.

_کاش به حرف بابام گوش میکردم، کاش به حرف تو

گوش میکردم.

_هری کاش که میگی، مثل این میمونه که ی خنجر
داری فرو میکنی تو قلبت.

_اما این خنجرها نمیکشتم.

_عذابت که میده.

_عذاب بکشم بهتر این که عذاب وجدان داشته باشم.

_انتخاب اشتباه عذاب وجدان نداره. دیدم که با دستاش
صورتش پاک کرد.

_بیخیال این حرفها هیلدا، زندگی من خیلی وقت نابود
شده.

_انسان با مرگ هم نابود نمیشه چه برسه به ی شکست
که ممکنه برای همه پیش بیاد.

_این حرفها کمکت کرد بهت موقعی که میخواستی
رگت رو بزنی چون سپهر ولت کرده بود؟

_نه اما کمک کرد که از نو شروع کنم.

از روی صندلی بلند شد:

_از نو شروع کردن برای خیلی ها سخته هیلدا. خیلی سخت...

یکم رفت جلو تر، با چشمم دنبالش کردم، به صورت هاله میدیدمش.

_به هر حال از نصیحت هات خوشحالم، از خوب شدن چشمات هم خوشحالم، اما باید برم، برای فردا بلیط دارم. امیدر

وارم بازم ببینمت. _منم امید وارم بجای من حرف های من ببینی، برو سفرت به سلامت.

هیچ حرفی نزد، فقط چادرش درس کرد و از در رفت بیرون.

بارون آبان ماه قشنگ بود و خوشحال بودم که میتونستم این بارون قشنگ ببینم داخل خونه خودم ازش لذت ببرم.

یک هفته ای بود که از بیمارستان مرخص شده بودم، هنوز چند هفته دیگه مرخصی داشتم و تو خونه خودم با گل و

گیاه ها خودم سرگرم کرده بودم، هنوز کاغذی که اون شخص مرموز بهم داده بود داشتم داخلش ی آدرس بود و یک

ساعت، نوشته بود اگه میخوای از همه وقایع باخبر بشی، از اینکه مهرباب خان و نیک خواه واقعا کی هستند، تنها و بدون اینکه به کسی بگی تو این ساعت بیا به این آدرس. یک هفته بود که داشتم فکر میکردم به کسی حرفی بزنم یا نه، تو کاغذ نوشته بود اگه میخواست منو بکشه فرصت زیاد داشت این از تعقیب های بیست چهار ساعته قبل از عمل و بیمارستان میشد اثبات کرد.

حالا فهمیده بودم که توهم نزده بودم یکی واقعا داشت تعقیبم میکرد.

در آخر تصمیم گرفتم تا بدون اینکه به کسی حرفی بزنم برم اونجا، میدونستم اگه به سرهنگ یا رحمان بگم حتماً مداخله میکنند، برای همین تصمیم گرفتم که اول خودم بفهمم قضیه از چه قرار.

لباسم پوشیدم و چادرم سر کردم، عینک بزرگ طبی هم پاک کردم و دوباره به روی چشمم گذاشتم و راه افتادم. از پله ها که پایین میرفتم آقای مرادی دیدم.

خیلی پیر تر شکسته تر شده بود، سلامی کردم و به راهم ادامه دادم، اونم جواب سلامم داد و خمیده و آروم آروم از پله ها بالا رفت. هنوز دو ساعت وقت داشتم که برسم به مقصد، در باز کردم رفتم بیرون، پاهام سست شده بود، میدونستم که رفتم

به هر حال عاقبت خوبی نداره، اما نمیتونستم که نرم. انگار فقط همین یک راه داشتم.

تصمیم گرفتم که اصلاً نگذارم تصمیمم برگرده و زود سوار تاکسی تلفنی شدم که از قبل زنگ زده بودم تا بیاد.

تاکسی آروم رانندگی میکرد، اما من دلم میخواست که سریع تر برسم، برسم به مقصد و این دل آشوبه لعنتی که کل

وجودم فرا گرفته بود تموم بشه، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد بجز نوشتن این لحظات مرگ بار، نوشتن کاری که

تو تموم این سال ها آرومم میکرد.

_خانم رسیدیم.

تپش قلبم بیشتر شد، خیلی بیشتر.

کرایه حساب کردم و پیاده شدم، با انگشت هام ور میرفتم، مثل همیشه. وارد کوچه ای شدم که داخل آدرس بود...

داخل کوچه بن بست فقط در یک خونه وجود داشت، در خونه به شکل عجیبی برام آشنا بود، استرسم باعث تشدید

میگرنم شده بود، اون در خونه، اون کوچه برام خیلی آشنا بود، مثل اینکه تو بچگی تو اون کوچه باشم.

مثل اینکه قبل از اینکه جلو یتیم خونه ولم کنند اینجا زنگی میکردم، آشنا مثل اینکه برادرم قاشق داغ روی دستم

بگذاره تو این خونه، برام آشنا بود، مثل اینکه من تو این خونه زندگی کرده باشم.

ی خونه با در سبز زنگ رنگ و رو رفته، ی خونه بزرگ دو طبقه که بجز بدبختی هیچ چیز آشنایی برای من داشت...
_میشه گفت نزدیک های بیست سه سال گذشته،
نمیدونم اینجا یادت هست یا نه.

قلبم داشت میزد به سینه، سریع به پشت برگشتم، هوا تاریک تاریک شده بود، فقط ی چراغ کم نور سر کوچه بود،

ی شخص عجیب با پلیور مشکی نزدیک من به دیوار تکیه زده بود، دستکش های چرم مشکی داخل دستش تونستم تشخیص بدم. تو کی هستی؟

_میدونستم میای.

_تو کی هستی؟

_بگی نگی میشناسمت.

_گفتم تو کی هستی؟

داد زدم خیلی بلند تر از دو دفعه قبلی.

_واقعا میخوای بدونی من کییم؟

اونم مثل من داد زد و جلو تر اومد، ترس یا شجاعت...

نمیدونم کدوم بود اما پاهام روی زمین میخکوب کرده بود،

نه

میتونستم برم عقب، نه جلو.

_چند سال زور زدم فرار کنم، چندسال دنبالت می‌گشتم...
این همه زور زدم تا تو بیای بگی من کی هستم... این
همه

زور زدم تا پیام تو از من بپرسی نیک خواه کیه، مهراب
خان کیه، سهراب کیه، حامد سبلان کیه، میلاد اوستا
کیه...

من اومدم تا از من بپرسی مادرت نرگس کیه... کلاهدش
رفت عقب تر، صورتش کاملاً باند پیچی شده بود، ترسم با
این حرف هاش هزار برابر شد.

_تو باید از من اینها را بپرسی پرنسس گم شدت، من
اومدم اینجا تا تموم راز های گذشته را برملا کنم.
زبونم بند اومده بود، اما فقط یک جمله گفتم:

_اول بگو تو کی هستی...

گفت، فقط ی اسم... فقط ی کلمه و با این کلمه زندگیم
زیر و رو شد. سست شدم، دستم به دیوار گرفتم. سعی
کردم

نیوفت، اون گفت که کیه... گفت و من زیر و رو کرد، اون
کسی نبود جز...

و از اینجا دیگه دفتر خاطرات هیلدا خالی بود، البته پاره
شده بود، خیلی از برگه های دفتر پاره شد بود و شاه کلید
این رمز تا الان که پنج سال میگذره پیدا نشده، اون زمان
من سرم به پرونده گرم بود و دونه دونه به قرار گاه های
مهراب خان حمله میکردیم. اون زمان هیلدا بخاطر
چشمش مرخصی داشت و من سخت درگیر ماموریت
بودم و دیر

تر میتونستم برم به دیدنش... اما اونم هیچ وقت از اون قرار
عجیب به من حرف نزد... قرار ی که همیشه برای من

مجهول بود و تازه بعد از خوندن این دفترچه خاطرات
بهش پی برده بودم...

منو و عبدالله داشتیم از مأموریت برمیگشتیم و تو ماشین
تنها بودیم. فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم:

_مادرت باهام تماس گرفت عبدالله خان. انگار شکه شد،
تعجبش قورت داد و گفت:

_واقعا؟ حالا چی میگفت؟

_میگفت میخوای بری قاطی مرغ ها رفیق.

_فقط همین گفت؟

_آره مگه چیز دیگه ای هم باید میگفت؟

_نه منظورم از دختره است؟

ابرویی بالا انداختم.

_مگه من دختره را میشناسم؟ نکنه از همکار های داخل

ادارمون هست؟

__نه، نه اصلا پلیس نیست. واقعا، خوب چیکارست؟

__دکتر، یعنی هنوز دانشجو... دختر خوب و خونواده داری ولی...

__ولی چی؟

__جرعت ندارم قدم جلو بگذارم.

__ترس نداره میری جلو، یا میگن آره، یا میگن نه.

__خوب همون که ترسناک، درضمن، من هنوز از خودم خونه ندارم، اون خونه کلنگی مال مادرم که دیگه هیچ دختری

حاضر نیست با مادر شوهرش بره تو ی خونه زندگی کنه و ی همین ماشین قراضه را دارم، میخوام یکم منتظر بمونم تا شرایطم بهتر بشه.

__اگه دختر از دستت رفت چی؟

__نه این طوری نمیشه...

چطور میگی این طوری نمیشه؟ خوب خود دختره هم
 منو میخواد، ازش پرسیدم اونم راضیه، تازه خودش گفته تا
 درسش تموم نشه، علاقه نداره
 زندگی خودش تشکیل بده.

سری تکون دادم.

_که این طور... هر طوری خیر. اما رو کمک من حساب
 کن.

_اتفاقا خیلی حساب میکنم.

_از چه نظر؟

_از همه نظر... بلاخره رسیدیم.

معلوم بود که عبدالله خیلی معذب شده، اما دلیلش
 نمیدونستم.

عبدالله ماشین پارک کرد و من پیاده شدم، اون گفت میره
 ی آبی به دست صورتش بزنه. منم رفتم پیش سرهنگ تا

گزارش عملیات بهش بدم.

وقتی داشتم عملیات گزارش عملیات میدادم، عبدالله اومد،

بعد از تموم شدن گزارش من اومدم بیرون تا برم یکم

استراحت کنم، عبدالله هم رفت برای بازجویی، راه افتادم

سمت آبدار خونه، وسط راه پچ، پچ های همکار های زن

شنیدم. _سروان مهرجو دیدی؟ یکم چاق شده نه؟

_آره دیدم چاق شده.

پس هیلدا برگشته بود. خوشحال تغییر مسیر دادم و رفتم

سمت دفتر کار هیلدا، در زدم و رفتم تو.

هیلدا پست میز خودش نشسته بود و داشت فکر میکرد،

معلوم بود صدای در هم نشنیده.

_هیلدا.

یک دفعه تکونی خورد و به من نگاه کرد.

_رحمان.

_ خوش اومدی، خیلی خوشحالم برگشتی سر کار، حالا
بهتری؟

لبخند آرومی زد:

_ آره خوبم، بیا بشین. صندلی برداشتم رفتم نزدیکش
نشستم.

_ ببخش این دوسه روز نتونستم پیام دیدنت.

_ این چه حرفیه، میدونم سرتون به مأموریت گرم، بعد هم
تو بیمارستان به قدر کافی از کار و زندگی افتادی.

_ این حرف نزن هیلدا...

کمی مکث کردم اما حرف دلم بهش زدم:

_ زندگی من تویی.

نگاهم نکردم و سرش زیر انداخت:

_ اما زندگی من تو نیستی.

نمیخواستم با این حرف ها معذبتش کنم، برای همین

خواستم بحث عوض کنم که چشمم به شکمش

افتاد. _زنای اداره راست میگفتند یکم چاق شدی.

بهم نگاه کرد و دستش روی شکمش گذاشت. خنده ای

کردم و گفتم:

_باید از مهسا ممنون باشم که بهت حسابی رسیده. یکم

جون گرفتی.

_همین طوره...

سکوتی که کرد زیاد طول کشید و به من هم مجال

صحبت نداد:

_کی با یاس ازدواج میکنی رحمان؟

اخمام تو هم کردم:

_فعلا داریم خونه را میچینیم، بهش گفتم تا قضیه مهراب

خان حل نشده عروسی نمیکنم، فعلا ذهنم درگیر اون

موضوع، بنظر تو به این زودی ها میتونی پیداش کنیم؟
 فعلا که آمار خیلی از مخفیگاه هاش و اکیپ های بزرگ و
 کوچیکش در اومده.

سری به چپ راست تگون داد.

_من فکر نمیکنم، فکر نمیکنم نه مهرباب خان، نه نیک
 خواه به این زودی ها شناسایی بشند. همیشه برام سوال
 بود، تو این پنج سال واقعا برام سوال بود اگه هیلدا اون روز
 میدونست مهرباب خان و نیکخواه

کیه، اگه اون فرد مرموز بهش گفته بود اونا کی هستند،
 چرا به من حرفی نزد چرا هیچ چیز نگفت. میخواستم
 بهش

بگم اما من برعکس تو امیدوارم که سریع تر پیداشون
 کنیم، اما هیلدا حالت تهوع گرفت و سریع رفت بیرون،
 منم

پشت سرش رفتم، رفت تو دستشویی در قفل کرد، زدم به در:

_هیلدا... یک دفعه چه اتفاقی برات افتاد آخه؟ جواب منو بده خواهشا.

_من خوبم رحمان، نگران نباش، میشه لطف کنی و بری از تو کیفم قرص هام بیاری؟
_باشه الان میرم.

سریع رفتم تو دفتر هیلدا و در کیفش باز کردم، دنبال قرص میگشتم، همین که پیداش کردم، صدای اس ام اس گوشی هیلدا بلند شد، خواستم محل نگذارم، اما اسم سپهر پایدار را که روش دیدم نتونستم جلوی کنج کاویم بگیرم.

گوشی و از روی میز برداشتم و رمزش زدم، رمزش وقتی هیلدا تو بیمارستان بود فهمیده بودم.

رمز زدم و اسمس باز کردم، تو اسمس نوشته بود باشه
قبول.

رفتم سر اس ام اس قبلی شروع کردم به خواندن.

_ سپهر، یادته تو بیمارستان بهم گفתי میخوای ببخشم
و جبران کنی؟ _ آره، یادمه.

_ یک کاری هست که میتونی برام انجام بدی.

_ چه کاری؟

_ این طوری نمیشه، باید حظوری ببینمت....

_ سلام، پیشنهادم قبول کردی سپهر؟

_ برای من که هیچ کاری نداره، اما تو مطمئنی؟

_ آره مطمئن هستم.

_ باشه قبول.

از اس ام اس ها خارج شدم و گوشی گذاشتم روی میز سر

جاش. حس کنجکاوی داشت دیوونه ام میکرد اما هیچ چیز

از هیلدا نپرسیدم و رفتم قرص ها را دادم بهش و پیام
گذاشتم

رو حالت خوانده نشده.

بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدم دم خونه هیلدا، بعد از
اون پیام ها که دو هفته پیش تو گوشی هیلدا دیدم باهاش
یکم سر و سنگین تر شده بودم، حس اینکه داشت چیزی
را ازم پنهان میکرد مثل خوره افتاده بود به جونم. دیشب
هم بهم پیام داد تا برم خونه اش دیدنش. گفت باهام حرف
داره. منم قبول کردم و رفتم، به این امید داشتم که شاید
واقعیت بهم بگه.

تا اومدم زنگ بزنم، در باز شد و مهسا را دم در دیدم.

_سلام آقا رحمان.

_سلام مهسا، خوبی.

__بله خوبم، با هیلدا کار دارید؟

__آره، بهم زنگ زد گفت پیام دیدنش.

__بله داخل خونست منتظرتون، فعلا با اجازه. _خدا پشت و پناحت.

رفتم داخل و پله ها را رفتم بالا، هنوز طبقه پایین خالی بود. رفتم و در زدم.

__باز چی جا گذاشتی مهسا!

حرفی نزدم، هیلدا اومد و در باز کرد، ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد:

__اوا تویی رحمان، فکر کردم مهساست، بیا تو.

رفت کنار و من رفتم تو، نگاهی به چمدون وسط خونه انداختم:

__چمدون میبندی؟

سری تگون داد و روی مبل نشست.

__ برای همین زنگ زد بهت، بیا بشین. روی مبل رو به روش
نشستم.

__ بخشید اسباب پذیرایی ندارم.

__ برای پذیرایی اینجا نیومدم، گفתי باهام کار داری.

__ یک طوری شدی، اتفاقی افتاده؟

__ نه اتفاقی نیوفتاده، خودت بهم گفתי ازت دور باشم. به
حرف خودت گوش دادم

__ که این طور، تعجب کردم، آخه فکر نمی‌کردم به حرفم
گوش بدی.

سری تکون دادم حرفی نزد، هونم سکوت کرد، دوباره به
چمدون خیره شدم که گفتم:

__ بهت حرفی نزدم تا نگران نشی رحمان، اما ممکن دوباره
بیناییم از دست بدم.

__ چی؟!

حس کردم اشتباه شنیدم. هیلدا آروم گفت: _آروم باش
الان توضیح میدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بعد از به دست آوردن دوباره بیناییم، وقتی برای برای
دوم رفتم چکاپ دکتر بهم گفت احتمال اینکه بیناییم
بخواد

دوباره از دست بره زیاد، برای جلوگیری از این کار باید
برم آلمان و عمل کنم.

منم که پولش نداشتم، از سپهر خواستم برای بخشیدنش
کمکم کنه خودش خرج سفر بده، اونم قبول کرد و کمک
کرد برای پاسپورت و ویزا گرفتن رفتن به اونجا.
پس داستان از این قرار بود، هنوز باورم نمیشد که چه فکر
هایی که با خودم نکرده بودم.

_بخشید که زودتر بهت نگفتم، نخواستم نگرانت کنم فقط، درمانم تخمین زدن حدود پنج، شیش ماه طول میکشه...

امروز بیست و هفتم نه؟

_آره، بیست هفتمه.

_من برای پس فردا بلیط دارم یعنی بیست نهم آبان، شیش ماه دیگه میشه...

_اواخر اردیبهشت، اوایل خرداد... زیاده. _زیاده اما مثل برق و باد میگذره نگران نباش.

_نگران نیستم دلتنگم.

_منم دلم برات تنگ میشه.

نگاهش کردم... الان جلوی روم بود اما احساس دلتنگی میکردم براش پنج، شش ماه دوری خیلی بود.

_کسی اونجا هست مراقبت باشه؟

_آره، دختر سرهنگ بیات، اون هست تنها نیستم.
 _خوبه،... امید وارم زودتر سلامتیت به دست بیاری
 برگردی تا باهم بتونیم پرونده مهرباب خان حل کنیم،
 شایدم تا

قبل از اومدن تو من حلش کردم

لبخندی زد و با همون صدای دلنشینش گفت: _اگه زیادم
 پیگیر نشدی مهم نیست...
 _منظورت نمیفهمم.

_من خیلی فکر کردم رحمان، اگه این پرونده میخواست
 حل بشه، حل شده بود این همه سال.ممکنه این پرونده
 خیلی چیزها ازت بگیره، پیگیرش نشو اون طوری که
 باید، اصلا از حل پرونده انصراف بده.

_باورم نمیشه، هیلدا... این تویی که داری این حرف هارا
 میزنی؟ تویی که عاشق عدالت بودی و دنبال اینکه حقی از

مظلوم نا حق نشه.

_ آدم به مرور زمان تغییر میکنند رحمان، این پرونده هم
منو خیلی تغییر داد، جنگ برای بعضی چیزها هیچ وقت
پیروزی به ارمغان نمیاره. من فقط میگم تو مراقب خودت
باش.

_ چرا حس میکنم تو بیشتر از من یک چیزهایی میدونی.
احساس کردم آب تو چشمات جمع شد:

_ حس استباه، منم اندازه تو میدونم... حالا اگه میشه
زودتر برو کلی کار دارم که باید انجام بدم و زیاد وقت
ندارم.

حرفی نزدم، بلند شدم که برم، هیلدا هم تا دم در
همراهیم کرد: _ لطفا این چند ماه که منم نیستم، تو برو
پرورشگاه دیدن پویان، اون بچه تو این دنیا هیچ کس
نداره... بعد مرگ

پریسا هم از همیشه تنها تر شده.

قرار شده بود من هیلدا را برسونم فرودگاه، این نظر من بود و هیلدا باهام موافقت کرده بود. باهام مهربون تر شده بود، اما هنوز سر حرفش که میگفت من باید با یاس ازدواج کنم بود.

منم دیگه قانع شده بودم تا با تموم عشقی که بهش داشتم، مثلی همکار... مثلی دوست در کنارش باشم. تو راه خونه تا فرودگاه حرفی نزدیم، اما خیلی چیزها تو دلم بود که میخواستم بگم، ولی میدونستم گفتنش هیچ فایده ای نداره.

برای همین ترجیح میدادم سکوت کنم. اما آخر سر هم نتونستم جلوی خودم بگیرم تا باهاش حرف نزدم، برای همین

شروع کردم به گفتن حرف های عامیانه:

__رسیدی خونه دختر سرهنگ ، اولین کاری که میکنی
اینکه بهم زنگ میزنی حالا هر ساعتی بود.
__باشه.

__هر اتفاقی افتاد که فکر کردی به من نیاز داری بهم بگو
هرچه سریع تر خودم می‌رسونم اونجا. __اینم به چشم... ولی
نگرانم نباش تنها که نیستم.

__میدونم، ولی دله دیگه شور میزنه، کاریش نمیشه کرد.
__شور نزنه، صحیح سالم میرم و برمیگردم.

__باشه، اونجا به خورد و خوراک برس، تازه یکم جون
گرفتی، نری دوباره لاغر ضعیف برگردی.
هیلدا شروع کرد به خندیدن:

__امر دیگه ای نیست، مامان خانم؟

منم لبخندی زدم:

__از دست تو.

من میرم ،توهم مراقب خودت باش، به یاس بیشتر توجه کن، مراقب باش سرت از بو قرمه سبزی به باد ندی، زیاد خودت درگیر نکن. تو مراقب خودت باش من چیزیم نمیشه.

رسیدیم فرودگاه، هنوز یک ساعت تا پرواز مونده بود.چمدون هیلدا از صندوق عقب برداشتم و همراه هم رفتیم

داخل فرودگاه. همین که داخل شدیم، یکی داد زد هیلدا، باهیلدا برگشتیم به طرف صدا، تمام دوست های هیلدا اومده بودند، مهسا، دکتر آرمان افشار، حتی اون سپهر سمج و سرهنگ بیات.حتی عبدالله با ریحانه هم اومده بودند.

از دیدن ریحانه تعجب کردم. مهسا سریع هیلدا را بغل کرد و هیلدا گفت:

_مگه نگفتم لازم نیست بیاید فرودگاه؟

_قرار شیش ماه نبینمت، مگه میشد نیایم؟
_ما که بیشتر از این از هم دور بودیم. این که چیزی
نیست.

نگاهی به ریحانه انداختم.

_تو اینجا چیکار میکنی دیگه؟

سرش انداخت زیر: _خوب منم اومدم با هیلدا چون
خداحافظی کنم.

سعی کردم جلوی دیگران دعواش نکنم.

ریحانه هم هیلدا را بغل کرد:

_لطف کردی اومدی ریحانه جان.

دکتر آرمان عینکش درست کرد و گفت:

_مراقب خودت خیلی باش، هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده.

هیلدا سری تکون داد:

_حتما.

سرهنگ بیات هم با همون جدیدت گفت:
 _خبرت دورادور از دخترم ملیکا میگیرم. مراقب خودت
 خیلی باش. _چشم سرهنگ.
 بعد نگاهی به من انداخت.
 _رحمان میای کمکم برم چمدونم تحویل بدم.
 _آره، آره حتما.
 با هیلدا راهی شدیم. یکم که از دیگران دور شدیم، ایستاد
 و گفت:
 _رحمان می خوام ی قولی بهم بدی، باشه.
 _چه قولی.
 _بگو قول میدم.
 _ندونسته که نمیتونم قول بدم. _رحمان تو قول بده.
 _تو بگو اول.

__باشه، بین رحمان، باید قول بدی تا نیومدن من، هر چیزی راجب اون پرونده فهمیدی به هیچ کس نگی، فهمیدی؟

__چرا اخه؟

__تو به من اعتماد داری؟

__دارم.

__خوبه، پس فقط قول بده.

__خیلی خوب، باشه قول میدم.

__وقتی میگم هیچ کس، یعنی هیچ کس، نه عبدالله، نه سرهنگ بیات، فهمیدی؟ هیچ کس.

__باشه به هیچ کس نمیگم، قول. __خوبه، مراقب خودت هم خیلی باش. خبر آخرین دادگاه اکیپ مهرباب خان بهم بگو حتما.

__باشه...

هیلدا شروع کرد به رفتن، منم شروع کردم به پشت سرش رفتن، دوباره ایستاد و به من نگاه کرد:

_هیچ وقت بهت نگفتم رحمان... اما بدون هر اتفاقی که بیوفته، منم خیلی دوستت دارم.

از حرفش شکه شدم، تا حالا به زبون نیورده بود که دوستم داره. از شکه شدن من استفاده کرد و رفت و من موندم
حیرون وسط فرودگاه.

رای دادگاه که اعلام شد، همه‌ی ای کل دادگاه گرفت.
بلند شدم و رفتم بیرون، برای مهبد و آيسان، حکم اعدام
نبریده بودند. اما عماد حقش بود. مخصوصا بعد مرگ پریسا،
دلَم واقعا برای اون دختر چموش و عجیب تنگ شده بود،
وقتی که جنازه اش از دره کشیدند بیرون، هنوز باورم
نمیکردم خودش باشه، اما گردنبندی که داخل گردنش
بود، همون گردنبندی بود که هیلدا بهش هدیه داده بود.

عماد و اولین نفر آوردن بیرون، پوزخندی بهش زدم، اما اون ایستاد و نگاهم کرد، سرباز کنارشم مجبور شد بایسته: زیاد خوشحال نشو از حکم اعدام، خودت خوب میدونی شیش سال برام حبس بریدند، فرصت خوبیه واسه فرار.

سرم بردم جلوی گوشش با پوزخند گفتم:
_منتظرم تا فرار کنی، تا پیدات کنم و خودم عین سگ دخالت بیارم.

سرم برگردوندم عقب و گفتم ببرنش.

همون طور که میرفت گفت:

_به همین خیال باشه.

پوزخندی بهش زدم، که مهبد آوردند، به سرباز گفتم صبر کنه، مهبد هنوز با همون اقتدار نگاهم میکرد:

_سی هفت سال زیاده... اما میتونی کمترش کنی با...

_با لو دادن دادن مهراب خان، درسته؟

_ چرا چنین کاری نمیکنی؟ _ رسیدن به اون دوتا کار خیلی سخته، خیلی سخت تر از اون چیزی که فکر میکنی.

_ سخت اما غیر ممکن نیست.

_ بیخیال شو رحمان، بخاطر عزیزات بیخیال شو.

_ تحت هیچ شرایطی بیخیال نمیشم.

_ بخاطر خودت گفتم...

حرفی نزدم، اونم رفت...

_ هیلدا نیومد چرا؟

نگاهی به آيسان کردم، اون شکسته تر از همه شده بود.

_ نتونست بیدارنیش خندی رَوونه لباس کرد:

_ فکر میکردم بیدار... فکر میکردم این دادگاه، دیدن

بدبختی ما برایش خیلی مهم باشه.

دوماه بود که هیلدا رفته بود من دیوانه بار دلتنگش بودم.

_هیلدا تو رو دوست داشت آيسان، شايد باور نکني اما اون واقعا تو رو دوست داشت.

حرفي نزد و رفت.

اون فقط شيش سال و نيم حکم گرفت و مجوز و کالتش باطل شد.

نفس عميقي کشيدم. عاقبت اون ها هم مشخص شد، فقط مونده بود گير انداختن مهرباب خان، که برعکس نصيحت هاي بيش از حد ديگران حتی هيلدا درست بردار نبودم و چوبش را هم خوردم.

اما هنوز هم مصمم هستم مصمم تر ادامه ميدم. شروع کردم راه رفتند و از دادگاه خارج شدند.

_شيريني بفرماييد. ممنونم ميل ندارم.

دستی روی کاغذ کادو کشيدم و منتظر موندم. او مده بودم پرورشگاه دیدن پويان. اين چهارمين بار بود که مياومدم،

ماهی یکبار میاومدم دیدنش، بعد از مرگ پریسا، پویان
تخس تر و بد عنق تر شده بود.

صدای در اومد و بعد در باز شد، پویان با یکی از پرستار
های اونجا اومد داخل اتاق. پویان جلوی من نشست.

نگاهی به یاری، مدیر اونجا انداختم. آقای یاری از پشت میز
بلند شد و گفت:

_من با خانم محمدی کار دارم. شما راحت باشید... خانم
محمدی لطفا با من بیاید.

یاری و پرستار زن از دفتر رفتند بیرون. پویان سر به زیر
روی صندلی نشسته بود. کادو داخل دستم گذاشتم روی
میز

به طرفش:

_بیا این مال توعه.

_ممنون.

چشمش خیلی شبیه به پریسا بود.

_دلت نمیخواه باز کنی بینی داخلش چیه؟
 سری به چپ و راست تکون داد. _بعدا باز میکنم.
 از اونجا که اون پویان برادر پریسا بود احتمالاً مثل اون
 عجیب و غریب بود، ارتباط برقرار کردن باهاش سخت بود.
 سعی کردم از ی در دیگه وارد بشم.
 _خوب پویان، اینجا بهت خوش میگذره؟ کسی اذیتت
 نمیکنه؟ اگه کسی اذیتت کرد بگو که ی عموی پلیس
 داری.
 و به خودم اشاره کردم. دوباره حرفی نزد، این دفعه گفتم:
 _تو چیزی نمیخواهی بگی پویا؟
 همون طور که سرش زیر بود گفت:
 _خاله هیلدا چرا دیگه نمیاد؟
 لبخندی زدم:

_ خاله هیلدا، مجبور شد بره مسافرت، دو بار دیگه که من تنها بیام، سومین بار خاله هیلدا را هم با خودم میارم. سری تکون داد:

_ چیز خاصی هست که دلت بخواد دفعه بعد که میام برات بیارم؟

سرش یکم بلند کرد و نگاهم کرد:

_ هرچی دلم بخواد؟

_ هرچی دلت بخواد.

_ آجی پری.

دستی به پیشونیم کشیدم.

_ آجی پریسات الان اون بالا هاست، پیش خداست، من نمی تونم برش گردونم، ی چیزی بخواه که بنونم فراهم کنم.

_ من فقط آجی پری میخوام.

__باشه، میتونم اجازه ات بگیرم و ببرمت سر مزارش،
دوست داری؟ سری به علامت مثبت تکون داد.
__خوبه، حالا کادوت باز کن ببین خوشت میاد یا نه.
اومد جلوتر و شروع کرد باز کردند کادوش، برایش
ماشین کنترلی خریده بودم. کمکش کردم که باتری بندازه
داخلش باهاش کار کنه.

تو فرودگاه روی صندلی نشسته بودم که صدایی پشت
سرم شنیدم که صدام میکرد:
__رحمان.

به پشت برگشتم، افشار بود با ی مرد دیگه کنارش، از
روی صندلی بلند شدم و با افشار و مرد کنارش دست
دادم.

افشار مرد را معرفی کرد.

_این آقا، مجید صحرایی هستند. وکیل و دوست بچگی
منو و هیلدا. _خوش بختم از دیدارتون.
_منم خوش وقتم.

افشار عینکش درست کرد و گفت:

_خوب آگه موافق باشید، بریم پشت شیشه، فکر کنم
هوایما به همین زودی ها تک آف کنه.

سری تگون دادم و راه افتادم، افشار کت خودش روی
ساعت دستش انداخت بود، هوا واقعا گرم بود و من مونده
بودم

مجید صحرایی چطور میتونست که کت به اون کلفتی را
تو هفته اول خرداد ماه بپوشه. من مثل همیشه تیپ
اسپرت

زده بودم. با همون کلاهی که هیلدا برام خریده بود. رفتیم
دم شیشه، که اونجا متوجه شدم که سپهر و مهسا هم
اونجان.

شروع کردم خوش و بش کردند. و دوباره به شیشه نگاه کردیم. یک دفعه مهسا داد زد:
_دیدمش...اونجاست.

به جایی که مهسا اشاره کرده بود نگاهم کردم، خودش بود، هیلدا بود خودش بود، دلم برایش لک زده بود. برایش دست تکون دادم، اون هم مارا دید و دست تکون داد. بعد با دست منو به بغل دستیش نشون داد. تازه متوجه زن کنارش شدم، زن کنارش ملیکا بود، با ی بچه نوزاد در بغلش. از کنار شیشه کنار اومدیم و رفتیم سمت

در، هیلدا و ملیکا سریع اومدند. هیلدا با لبخند اومد سمتم، منم با خوشحالی گفتم: _سلام هیلدا... دلم برات تنگ شده بود.

هیلدا هم با خوشحالی که این همه سال ندیده بودم جواب داد:

_منم همین طور رحمان... بیا ببین، بیا مهرآنا را ببین،
دختر تازه دنیا اومده ملیکاست... برای همین نیم وجبی
یکم

دیر تر اومدم.

ملیکا اومد جلو و سلام کرد.

نگاهی به نوزاد سفید ملیکا انداختم، اصلا مثل ملیکا سبزه
نبود، حتما به پدرش رفته بود. خیلی از اون بچه خوشم
اومد.

_دوست دارید بغلش کنید؟

نگاهی به ملیکا انداختم:

_اشکالی نداره؟

_نه، معلومه که نه. دختر بچه را داد بغلم. بچه را بغل کردم.

_پس سرهنگ بیات پدر بزرگ شد. هیلدا بی توجه به
حرفم گفت:

__ببینش رحمان، بین چه خوشگل و کوچولوعه.

__آره خیلی خوشگله.

انگار داشتم شیفته اون بچه میشدم. بچه را پس دادم به
ملیکا.

__بیاید بریم خواهشا.

همه سری تگون دادند و راه افتادند. منو هیلدا. اما جلوتر از
بقیه رفتیم. آروم طوری که کسی بجز هیلدا نشنوه گفتم:
__نگفته بودی ملیکا حامله است.

__میدونستم اگه میگفتن حامله است نمیتونه درست از من
مراقبت کنه، تو بلند میشدی و میومدی اونجا. _ معلومه که
می اومدم، ولی سرهنگ هم چیزی نگفت.

__سرهنگ نمیدونه، ملیکا اصلا بهش حرفی نزده، این چند
وقت هم میاد خونه من، بخاطر اینکه من مجبور بودم
برگردم باهام اومد. تو خونه من می مونه، سرهنگ اصلا
نباید بفهمه که ملیکا اینجاست.

_آخه این چه حرفیه هیلدا، مگه میشه همچین چیزی
قایم کرد؟

_ملیکاست دیگه، عجیب و غریبه، چیکار میشه کرد. ولی
تو اصلا حرفی نزن، باشه.
_باشه.

_پس کی رحمان.
عصبی گفتم بسه دیگه، بهت گفتم درکم کنی. یاس اخمو
گفت:

_مگه تا حالا کاری غیر از این کردم؟ من الان تحت فشار
خانواده ام هستم، مامان و بابام همش بهم میگویند که پس
کی

ازدواج میکنید، این همه وقت عقد بودن و ازدواج نکردن
حرف در آورده براتون. سرم گرفتم بین دستام. یاس ادامه
داد:

_ خوب حق هم دارند، دیگه داره شیش سال میشه که ما نامزد و عقد کرده هستیم، پس کی قرار بریم سر خونه زندگیمون؟

ازروی نیمکت پارک بلند شدم و جلوش ایستادم، داد زدم: _هیچ وقت.

یاس با وحشت بهم نگاه کرد:

_چی... چی گفتی؟

_ببین یاس... من برات ارزش زیادی قائل هستم، من تا شیش سال پیش دوستت داشتم اما الان نه، شیش سال گذشته، من الان یکی دیگه را دوست دارم یاس... دیگه تورو نمیخوام، کسی که من میخوام هیلداس، کسی که میخوام باهاش ازدواج کنم هیلداست.

اخم کرده بود، فقط اخم کرده بود، نه گریه می کرد، نه
 بغض کرده بود، نه داد میزد ... فقط اخم داشت که اون هم
 کم
 کم محو شد.

از روی نیمکت کیف سفیدش برداشت و رفت. نتونستم
 صداش کنم. مقصر بودم، میدونستم مقصرم. فقط رفتنش
 نگاه میکردم و از ته دل دعا میکردم برنگرده و چشمم به
 چشمش بیوفته، چون اصلا روی نگاه کردن به
 چشمش نداشتم.

تنها مقصر من بودم، من بودم که دل باخته بودم به یکی
 دیگه. من مقصر بودم که عاشق شده بودم، ولی زندگی من
 با

هیلدا رنگ زندگی میگرفت نه یاس، نمی تونستم بدون
 هیلدا زندگی تحمل کنم.

بر گشتم بر خلاف یاس تغییر مسیر دادم، میدونستم گند زدم. اما میخواستم برای خودم زندگی کنم. ته دلم امیدوار بودم یاس منو ببخشه حلال کنه، اما میدونستم این اتفاق نمی افته. پس سعی کردم با همون عذاب وجدانی که داشتم راهم ادامه بدم.

چشمم به حلقه تک نگین بود و میخندیدم. می دونستم هیلدا میگه نه، اما تصمیم گرفتم بودم، باید قانع اش میکردم که اون زندگی منو یاس خراب نکرده، اگه از این آسوده خاطر میشد، دیگه دلش رضا بود برای ازدواج با من. نگاهی انداختم و دیدم هیلدا در بست و داشت میاومد طرف ماشین. در جعبه حلقه را بستم و اونو گذاشتم داخل داشبورد و در بستم، هیلدا در باز کرد و سوار شد.

_سلام.

سلام خوبی؟ آره خوبم. تو خوبی.

_خداراشکر.

لبخندی زد، لبخندش جواب دادم و ماشین روشن کردم و راه افتادم.

نگاهی بهش انداختم، شال سرخابی رنگی سرش کرده بود با مانتو سرمه ای و شلوار سرمه ای، کفش هاشم اسپورت بود و سرخابی و صورتی.

_راستی، ملیکا و بچه اش خوبن.

لبخندی زد: _آره، خوبن، امروز رفتند.

_واقعا؟

میدونستم اما میخواستم مطمئن بشم.

_آره، یک ماه گذشته دیگه میتونه دست تنها از پس بچه

اش بریاد.

_چرا دست تنها، مگه شوهرش نیست.

_چرا، اما زیاد کمک دستش نیست، میدونی که اونور آبی کم احساس دیگه.

_شوهرش خارجی. _آره، مسیحی، سر همین قضیه هم ملیکا با مادر و پدرش به مشکل برخورد، بخاطر خارجی بودن کریس.

_چطوری با هم آشنا شدند؟

_یک بار که ی پارتی لو داده بودند، ملیکا رفت تا پارتی جمع کنه، اوجا کریس که توریست بوده و دوست ایرانیش دعوتش کرده بود و براش پارتی ترتیب داده بود ملیکا را میبینه و ی دل نه صد دل عاشقش میشه، انقدر میره و میاد

تا کم کم ملیکا هم عشقش میشه، اما سرهنگ و همسرش مخالفت میکنند، ملیکا هم عصبی ناراضی ول میکنه و با کریس میره اون ور آب و ازدواج میکنند.

تقریبا نزدیک پرورشگاه بودیم، من پرسیدم:

_ سرهنگ فقط بخاطر مسیحی بودن کریس باهانش
مخالف بود؟_ نه، میگفت ی ایش خوشگذرون، میگفت بعد
چند وقت بعد ملیکا را ول میکنه، وگرنه اصلا با مسیحی
بودنش

مخالف نبود، بیشتر مادر ملیکا بود که میگفت کریس باید
مسلمون بشه.

سری تگون دادم:

_ که این طور.

رسیدیم پرورشگاه، پیاده شدیم و وارد پرورشگاه شدیم.
همه ی بچه ها بیرون بودند، چشم چرخوندم تا ببینم
پویان

پیدا میکنم یا نه.

یکم نگاه کردم که دیدم ی مردی داره با ی بچه حرف
میزنه، بیشتر دقت کردم دیدم اون بچه پویان.

_ هیلدا، اون مرد کیه پیش پویان؟

_ کدوم مرد؟ اشاره کردم سمت مرد و پویان که گوشه دیوار
وایستاده بودند، مرد یونیفرم خدمه اونجا را نداشت و کت و
شلواری

بود، زانو زده بود تا هم قد پویان بشه.

منو هیلدا حرکت کردیم سمت پویان، پویان که متوجه ما
شد چیزی به مرده گفت، مرده هم بلند شد و برگشت
سمت ما، چهره اش آشنا نبود.

هیلدا که اخم هاش کرده بود تو هم ایستاد و با تعجب به
اون مرد نگاه کرد، منم کنارش ایستادم.

مرد اومد و از کنار منو هیلدا رد شد یک طور خاصی هیلدا
را نگاه کرد، هیلدا هم مرده را نگاه کرد.

حس کردم هم را میشناسند. همون طور که مرده دور
میشد گفتم:

_ میشناختیش؟

هیلدا نگاهی به من کرد. نه، نشناختمش.

دروغ میگفت، کامل حس میکردم که دروغ میگه. اما حرفی نزد، رفتم پیش پویان، هیلدا هم پشت سرم راه افتاد.

دستم دراز کردم سمت پویان:

_چطوری قهرمان.

دستش آورد جلو باهام دست داد:

_خوبم.

هیلدا هم اومد جلو و بغلش کرد: _سلام پویان خاله، خوبی عزیز دلم؟

_خوبم خاله جون.

هیلدا از تو کیفش کادویی در آورد.

_دلم برات تنگ شده بود پویان جان، بیا این برای تو گرفتم، ببین خوشت میاد؟

پویان کادو را باز کرد، ی بلیز آبی و قرمز بود.

فقط نمیدونم اندازه ات میشه یا نه. سریع گفتم:

الان من می برمش خوابگاهش و اونجا لباسش تنش میکنم، اگه اندازه نبود، میریم یکیش که اندازه اش میشه را میخریم.

دست پویان گرفتم و خواستم برمش که هیلدا هم راه افتاد دنبالمون، برگشتم بهش گفتم:

خوابگاه پسر هاست، تو که نمی تونی بیای، همین جا وایسا، من لباسش تنش میکنم و میام. هیلدا باشه ای گفت و من پویان بردم سمت خوابگاهش، خودش هم راهنماییم کرد. داخل خوابگاه هیچ کس نبود. زانو زدم شروع کردم دکمه های پیرهن سفیدش باز کردن و همون طور گفتم: اون آقا که داشت باهات حرف میزد کی بود پویان؟

پویان سرش انداخت زیر. لباسش از تنش در آوردم و گفتم:

__بین پویان، همون آدم هایی که پدر و مادرت را کشتند
خواهرت کشتند، انتظار ندارم درک کنی پویان تو هنوز
بچه ای، ولی دلم میخواد بفهمی، من میخوام ازت
محافظت کنم. پیراهنی که هیلدا براش خریده بود تنش
کردم بهش

نگاه کردم، هنوز سرش پایین، آروم سرش آورد بالا و بهم
نگاه کرد.

__منصور بود، اسمش منصور بود، قبلا هم دیده بودش با
آبجی پریسا، بهم گفت که اومده تا ازم مراقبت کنه.
همون طور که حدس زده بودم، هیلدا بهم دروغ گفته بود،
هیلدا منصور قبلا دیده بود، اما چرا حرفی نزد، چرا نگفت
تا دستگیرش کنیم، با خودم گفتم ممکنه پویان دروغ بگه
اما عکسی که ازش داشتیم با استفاده از تشخیص هویت
به

کمک هیلدا هم حرف پویان تأیید میکرد، اما اصلاً یادم نبود. اون دست راست مهراب خان بود و با گرفتن اون ضربه

کاری میشد به مهراب خان زد، حسم میگفت باید به هیلدا شک کنم، اما بازم بهونه تراشی کردم که شاید نمیخواسته جلوی پویان اونو دستگیر کنیم، اما این فرضیه مسخره تر از این بود که بخوام باور کنم، هیلدا همیشه پر از قافلگیری بود، اما بهش اعتماد داشتم میدونستم که کار درست میکنه. نگاهی به لباس پویان انداختم، کاملاً اندازه از بود. لبخندی بهش زدم و دستش گرفتم و رفتیم بیرون، هیلدا داشت با

بچه های دیگه بازی میکرد و یکی از بچه های پرورشگاه که روی تاپ نشسته بود و هل میداد.

با پویان رفتم طرفش، هیلدا لبخندی زد و گفت:
_چه بهت اومده پسر خوشتیپ.

پویان لبخندی زد. منم دستی روی سرش کشیدم و با لبخند هیلدا نگاه کردم.

هیلدا گونه پویان بوسید:

_این دفعه زودتر میام دیدنت عزیز دلم. منم با پویان دست دادم:

_به امید دیدار مرد کوچولو.

با هیلدا از پرورشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

هیلدا با لبخند سوار ماشین شد. ماشین روشن کردم و گفتم:

_تو خیلی خوب میتونی دل به دل بچه های اونجا

بدی. وقتی تو نبودی پویا زیاد با من ارتباط برقرار نمیکرد.

_آره خوب، یادت رفته، من هم مثل اونها بچه پرورشگاهی بودم. لبخندی زدم.

_آره یادم رفته بود.

آروم رانندگی میکردم، دلم نمیخواست این لحظات تموم بشه.

_تو مادر موفق العاده ای میشی هیلدا، من مطمئنم.

لبخندی لحظه از لبش محو شد، نفهمیدم چرا اما سخت تو فکر فرو رفت. خواستم ذهنش منحرف کنم، برای همین گفتم:

_ی کافه خیلی خوب بلدم، یکم دوره اما میارزه، میای بریم اونجا عصرونه بخوریم؟ با لبخند بهم نگاه کرد:

_باشه بریم.

_خیلی خوبه، اما تا اونجا راه زیاده، برای اینکه حوصلمون سر نره ی بازی بکنیم؟

_چه بازی؟

_جرعت و حقیقت.

__باشه. پس اول من شروع میکنم. اگه جرعتش نداری در ماشین باز کنی و بپری پایین، سوالم جواب بده. هیلدا خندید.

__جرعتش ندارم، سوالت بپرس.

__چیزی بوده که از من قایم کرده باشی و نخواسته باشی به من بگی یا فرصتش پیس نبوده باشه و از این حرف ها؟ یکم نگاهش کردم و دوباره نگاهم دوختم به جاده. هیلدا هم لب باز کرد:

__آره بود، راستش رحمان، اسم من هیلدا نیست.

نیش خندی زدم: __شوخی نکن دیگه.

__شوخی نمیکنم.

نیش خندم خوردم جدی شدم و نگاهش کردم.

__منظورت چیه.

_من قبل از اینکه با سرهنگ بیات آشنا بشم اسمم هیلدا نبود، بعدا که با سرهنگ آشنا شدم و اون منو به فرزند خوندگی پذیرفت گفت میخواد برم پیش خودش، پلیس بشم، ازم خواست برای حفاظت از خودم هویتم عوض بکنم،

گفت این طوری بهتره.

منم کاری که گفت انجام دادم. اسم من معصومه بود، اما خودم اسمم تغییر دادم به هیلدا، یعنی جنگجو، گذاشتم جنگجو تا با سرنوشتم بجنگم، با راز های گذشته ام بجنگم، برای موفقیت بجنگم. برام تعجب آور بود که همچین چیزی از هیلدا نمیدونستم، این سوال پرسیدم که چیز های دیگه ای بفهمم، اما همین هم فهمیدم برام عجیب بود. زنی که دوستش داشتم هویت خودش تغییر داده بود.

_حالا نوبت منه، ماشین میکوبی تو دیوار یا جواب سوالم میدی.

خنده دستپاچه ای کردم:

_سوالت جواب میدم.

_کی با یاس ازدواج میکنی؟

از یاد آوری یاس اعصابم خورد میشد._رحمان، بخدا یاس

دختر خیلی خوبیه، این را همون دفعه اول و آخری که

دیدمش فهمیدم،رحمان اون دختر عذاب

نده لطفا، باهات ازدواج کن و باهم خوشبخت بشید.

دهن باز کردم که بگم من با تو خوشبخت میشم. اما

همون لحظه تلفن هیلدا زنگ خورد.

تلفن از تو کیف پیدا کرد و با تعجب جواب تلفنش داد.

_الو...

...

سلام، بله پیش منه، اتفاقی افتاده؟...

_چی؟ واقعا؟ ، کی؟

_...

_باشه، باشه، لطفا شما آدرس و اس ام اس کنید برام،

ممنون، منو و سرگرد سپهر خودمون سریع می‌رسونیم

همونجا.

بعد تلفن قطع کرد.

کی بود؟ رحمان تلفنت کجاست؟ عبدالله گفت که کلی

باهات تماس گرفته.

تلفن موبایلم از تو جیبم درآوردم و نگاه کردم، راست

میگفت، سی و هشت تا میسکال داشتم از عبدالله، گوشی

روی ساینت بود و من اصلا نفهمیده بودم.

_چه اتفاقی افتاده؟

_ عبدالله بود زنگ زد، گفت بالاخره یک نفر از آدم های
مهراب خان که گرفتند مقرر اومد و جای مهراب خان
گفته،

گفت میخوان بدون معطلی برن اونجا. منم گفتم که
آدرس بفرست برام تا ما هم بریم.
_ خوب کردی.

صدای اس ام اس اومد، هیلدا اس ام اس باز کرد و آدرس
خوند، منم یک راست رفتم اونجا. هیلدا استرس داشت، این
میتونستم خیلی راحت با ور رفتن با انگشت هاش بفهمم،
منم استرس داشتم، قرار بود
بالاخره مهراب خان گیر بندازیم.

بالاخره رسیدیم به آدرس مورد نظر، کلی ماشین پلیس
اونجا بود و صدای تیر اندازی می اومد.

_ تو نمیخواه پیاده بشی هیلدا.

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه میخوام اتفاقی برات نیوفته.

_ اما رحمان.

پیاده شدم و در ماشین قفل کردم، اصلا بهش توجهی نکردم که با دستاش می کوفت روی شیشه ماشین صدام میزد. رفتم جلو تر، اونجا ی کارخونه متروکه بود. دوتا پلیس ها اونجا نگهبانی میدادند.

_ شما کی هستید؟

کارت شناساییم در آوردم و نشون دادم.

_ سرگرد رحمان سپهر هستم. میخوام برم داخل.

بهم احترام گذاشتند و راهم باز کردند تا برم داخل.

اسلحه ام دستم گرفتم، کار خونه بزرگی بود، صدای گلوله

را دنبال کردم تا رسیدم به محل. رفتم پیش عبدالله

نشستم. _ سلام.

نگاهی بهم انداخت.

__ به به، سرگرد رحمان، کجا بودی تا الان.

__ حالا که اینجام.

__ چرا جلیقه ضد گلوله ات نپوشیدی؟

__ یادم رفت. __ یادت رفت؟ حالا اگه کسی تو رو با آدم های

مهراب خان اشتباه بگیره با ی گلوله راحت کنه چی؟

__ بیشتر کسانی که اینجان منو نیشناسند تو خوشحال

نباش. حالا از کجا مهراب خان تشخیص میدید؟

__ اونکه اینجا را لو داد گفت این کارخونه متروکه بزرگترین

آشپزخونه مهراب خان همیشه اینجاست، گفت ی مرد پیر

با ریش و موهای سفید بلدند و لاغر.

گلوله ای به یکی از آدم های مهراب خان که یکی از

همکار هام نشونه گرفته بود زدم و اون پخش زمین شد.

__ کی رفته دنبالش؟

__ خود سرهنگ. __ خود سرهنگ هم اومده.

_آره، اومده.

گلوله ای شلیک کرد و ادامه داد:

_راستی سروان مهرجو کجاست؟

۴

نگذاشتم بیاد عملیات.

دوباره صدای گلوله ای اومد. عبدالله رفت جلو. منم پشت سرش راه افتادم. حدود چند ساعت طول کشید تا آدم های

مهراب خان از پا دربیاریم. آخر سر نفس عمیقی کشیدم. یکی گفت که مهراب خان دستگیر کردند. با عبدالله دویدیم

طرف اون ستوانی که این حرف زد. به پیرمرد لاغری که موها و ریش های بلندی داشت اشاره کرد و گفت: _اینم همون مهراب خان معروف.

به مرد خپل و کچل کنار دستش نگاهی انداختم که ستوان دوباره گفت:

_این هم منصور، دست راست مهرباب خان.

_اما این غیر ممکن.

عبدالله نگاهی به من انداخت:

چطور غیر ممکن؟ هیلدا منصور واقعی دیده، چیزی که

تعریف میکرد خیلی با این فرق میکرد. مگه خودت اون

چهره را یادت نیست

که به کمک هیلدا دراومد.

_یادم که هست، اما شاید هیلدا اشتباه میکند..

_نه، من مطمئنم که این منصور نیست، اصلا میرم خود

هیلدا را میارم.

دویدم سمت ماشین تا هیلدا بیارم، اما تا رسیدم هیلدا

داخل ماشین نبود. دوباره سریع دویدم سمت عبدالله:

_عبدالله، هیلدا نیست... هیلدا نیست.

_ سرهنگ هم نیست، معلوم نیست کجاست. صدای گلوله
ای شنیدم. به عبدالله نگاه کردیم و با هم دویدم سمت
کارخونه و رفتیم داخل، باز صدای گلوله اومد.

دلَم گواهی بد میداد، تا از پله ها بالا رفتیم صدای گلوله
دیگه ای بلند شدم. واقعا نگران شده بودم.

صدای داد بلندی شنیدم.

_ هیلدا، دخترم... هیلدا...

دیگه نمیفهمیدم پله ها چطور طی میکنم، زمان برام به
طور وحشتناکی کند میگذشت.

آخرین پله ها را هم طی کردم، جنازه مردی که دم در
افتاده بود رد کردم ایستادم، هیلدا غرق خون افتاده بود

روی

زمین و سرهنگ با پای خونین کنار هیلدای، غرقه به
خون، من نشسته بود گریه میکرد.

سرهنگ تا منو دید گفت:

—رحمان دخترم رفت... دخترم رفت. آروم قدم برمیداشتم،
 آروم تر از هر لحظه دیگه ای، نمی تونستم باور کنم،
 همش حس میکردم ی خواب، ی
 خواب بد که قرار ازش بیدار بشم.

ولی بیدار شدنی در کار نبود، هیچ بیدار شدنی در کار نبود.
 روی زانو هام فرود اومدم و نگاهی به چشم های باز و
 زیبای هیلدا انداختم. خیلی آروم سرش در آغوش گرفتم و
 فریاد زدم، از ته دل فریاد زدم، هیلدای من بود، هیلدای
 من بود که دیگه نفس نمیکشید، انقدر داد زدم که دنیا
 برام
 سیاه شد....

هوای سرد خونه خیلی دلگیر و تلخ بود. اما برام اصلا مهم
 نبود، مهم این بود که من روی صندلی نشسته بودم و

داشتم چهره معصوم هیلدا را میدادم. چهره معصوم،
معصومه را.

_رحمان...نگاهی هم به پشت سرم نکردم، دوست نداشتم
برای یک لحظه هم چشم از صورت پر آرامش هیلدا
بردارم.

_از اینجا برو عبدالله.

_الان سه ساعت تمام که اینجاایی.

_به تو ربطی نداره، لطفا تنها بگذار.

_میدونم الان وقت مناسبی نیست، اما...

_اصلا وقت مناسبی نیست، برو. _میگم میرم،... حق با تو
بود، نه اون شخص منصور بود، نه اون یکی مهرباب خان،
رو دست خورده بودیم.

اصلا برام مهم نبود، تنها چیزی که برام مهم بود این بود
که دیگه هیلدا نبود، هیلدا مهربون من نبود.

_اون کارخونه هم به نام شخصی به اسم میلاد اوستا بود
که بعد از مرگش میرسید به دختر و پسرش پریسا و
پویان،

پریسا هم که به دست عماد مراد پور کشته شده، دیگه
تنها صاحب اونجا کسی نیست بجز پویان، گفتم بهتره
بدونی.

سری تکون دادم.

_من میرم بیمارستان دیدن سرهنگ. تو هم خواهشا
خودت را انقدر عذاب نده.

هیچ حرفی نزدم. اونم با ی خداحافظی کوچیک از اونجا
رفت. صدای پای عبدالله دور شد، نگاهی به انگشت های
زیبا

و کشیده هیلدا انداختم. جعبه قرمز و چهار گوشه را از
جیبم در آوردم و بازش کردم، حلقه تک نگین از داخل در

آوردم و آرام داخل انگشت انگشتری هیلدا کردم و بوسه
ای به دستش زدم. دیدی بلاخره... دیدی تونستم این
حلقه را دست کنم؟ باهام ازدواج میکنی هیلدا؟
قطره اشکی از چشمم اومد، با بغض گفتم:

پس من این سکوتت را به علامت رضا میگیرم هیلدا.
بوسه دیگه ای روی دستش کاشتم و شروع کردم به گریه
کردن...

من بدون تو دیگه چطور زندگی کنم هیلدا... بگو چطور
زندگی کنم؟ تو بگو چطوری؟

باید برگشت به لحظه های رفته
باید رد شد از این پل شکسته‌هاز حال بد این بی خبری
از این شب های خسته

باید برگشت به خنده های سابق
باید بارید رو شونه های عاشق

باید نفس تردید گرفت

تو آخرین دقایق...

یک جووری دوری و یک جووری گم شدم که باورم نمیشه.

کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه.

ی جووری دوری و ی جووری گم شدم که باورم

نمیشه کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه...

برمیگردم، به شهر خالی از عشق

بر میگردم بپرسم حالی از عشق.

از خاطره هام چی مونده برام

بجز خیالی از عشق

من دل بستم به هرچی مال من نیست.

به هرکی که به فکر حال من نیست.

دل خسته شدم از این همه درد که بیخیال من نیست

ی جووری دوری و ی جووری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشهی جوری
 دوری و ی جوری گم شدم که باورم نمیشه که
 کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه
 احسان خواجه امیری/باید برگشت
 یک سال شیش ماه بعد

بلاخره آرایشگر تصمیم کارش تموم کنه کنار بره، بدون
 هیچ میلی نگاه به آینه کردم و بلند شدم، تشکر مختصری
 از

آرایشگر کردم و پول آرایشگاه حساب کردم.
 همون موقع، عبدالله با ماشین گل زده برگشت.
 _بیا داداش. لبخندی زدم و دستی به شونه اش زدم.
 _زحمت کشیدی.

_عروسی رفیقم چه زحمتی. فقط من برم آرایشگاه و یک
 واره میام سالن عروسی. تو میری دنبال عروس خانم؟

_آره، باید برم آرایشگاه.

سوئیچ از عبدالله گرفتم و سوار ماشین شدم، هنوز یک ساعت بیشتر وقت داشتم، پس تغییر مسیر دادم و راه افتادم

سمت بهشت زهرا. سر راه دو تا گل رز خریدم و رفتم سر خاک هیلدا. قبرش تمیز کرده بودند و گل گذاشته بودند روی قبرش.

هنوز نمی تونستم کلمه شهید را هضم کنم. _سلام هیلدا جان، خوبی؟

گل ها را دونه دونه پر پر کردم.

_بخشید این سه روز نتونستم پیام دیدنت... آخه به عروسیم نزدیک بود، بلاخره دارم به حرفت عمل میکنم و با

یاس ازدواج میکنم، اما دوستش ندارم، خودت که میدونی، اونم دوستم نداره، اما مجبورم دیگه.

فکر نکن تورو فراموش میکنم ها، اصلا این فکر نکن. من هیچ وقت تورو فراموش نمیکنم، همون طور که حلقه تک نگین تورو به هیچ کس نمیدم، اون فقط رفت داخل انگشت تو و هیچ کس دیگه ای اونو انگشتش نمیکنه، من نمیگذارم که همچین کاری کنه.

گل ها تقریبا پر پر شده بودند.

_مقصر اصلی منم هیلدا، تو بهم گفته بودی مهرباب خان منو تو آتیش خودش میسوزونه، اما من توجه نکردم، اما الان

دیگه دست بردار نیستم، الان با مهرباب خان ی خصومت شخصی دارم تا اونو، نیک خواه پیدا نکنم خواب خوراک ندارم، حالا به هر قیمتی که شده باشه. پس تو اینجا آروم بخواب. بدور از آشوب اینجا... من دل بستم به هرچی مال من نیست

به هرکی که به فکر حال من نیست

دل خسته شدم از این همه درد که بیخیال من نیست
 ی جوری دوری و ی جوری گم شدم که باورم نمیشه
 کسی که عاشق محال بگذره از اون که زندگیشه
 بلند شدم سوار ماشین شدم، این بازی هنوز تموم نشده
 بود... خیلی معما ها بود که حل نکرده بودم.. راز های
 گذشته
 هیلدا باقی مونده بود باید ازش سر در میاوردم من ادامه
 میدم، به هر قیمتی که هست...

پایان فصل اول

ادامه دارد...

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
 سرچ کردن:

[رمان جدید](#)

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir/>

وارد سایت شوید.

انلاین رمان
onlineroman.ir